

چنان کرم کن عزم رایم بتو — که خرم دل آیم چو آیم بتو
همه بهمنان تا بدریا من اند — چو من رفتم این دوستان دشمنند
اگر چشم و گوش است و گر دست و پای — ز من بازمانند یکیک بجای
تو تنها کی آنکه با من منم با منی — ز من در جدا دم همی دامنی
درین ره که سر برد [illegible] سر نهم — بامید تاج سر [illegible] نهم
سری کمان ندارم ازین در دریغ — که از تاج بخشی بر آن سر نه [illegible]
جگهی که آن در ازل زنده — نگردد قلم زانچه گردنده
ولیکن بخواهش من حکم کش — کنم زین سخنها دل خویش خوش
[illegible] گر [illegible] تاب — دعای کنندم کنیم مستجاب
[illegible] خواهم ترا — بدین عاجزی چون بخوانم ترا
[illegible] تا به [illegible] پرورد [illegible] — مرا کار با تنه کی کردنست
نگهدار است با فر و فرخندگی — خداوندی از تو زمانه بگی
شکسته چنان گشته ام بلکه خورد — که ایام را همه باد برد
تویی کز شکستن رهای دهی — وگر بشکنی مومیایی نهی
در آن نیم شب کو توجهم پناه — بمهتاب فضلم برافروز راه
نگهدارم از رخنه زندگان — مکن شاد [illegible] دل دشمنان

بشکرم رسان اول آنگه بگنج / نخستم صبوری ده آنگاه رنج

بلایی که باشم در آن ناصبور / ز من دور دار ای خداوند دور

کرم در بلایی کنی مبتلا / نخستم صبوری ده آنگاه بلا

کرم تشنگی ور رهی در نورد / کف خاک خواهی ز من خواه گرد

برون رفتم از خود به پرکنده گی / نگفتم برون با تو از بنده گی

بهر گوشه کافتم ثناخوانمت / بهر جا که باشم خداوندمت

قرار همه هست بر نیستی / تویی آنکه بر یک قرار استی

ز روینده را یاوه زان شد کلید / که اندازه خویشتن در تو دید

کسی کز تو در تو نظاره کند / ورقهای هم[illegible]

نشاید ترا جز بتو یافتن / عنان با[illegible]

نظر تا بآنجاست منزل شناس / کز آن بگذرد در[illegible] هراس

بپیرم تو مایه خویش را / تو دانی حساب کم و بیش را

بزرگا بزرگی دها بیکسم / تویی یاوری بخش و یاری رسم

نیاوردم از خانه چیزی نخست / تو دادی همه چیز من چیز تست

تو کردی چراغ مرا نور دار / ز من باد مشعل کشان نور دار

همه هستی تو داده [illegible] تو مندیم / [illegible] انکه هستم برومندیم

کریوه بلند است و سیلاب سخت / بپیچان عنان من از راه رخت

ازین سهمگن کام جنبان [illegible] / که پل نشکند بر من این رودبار

عقوبت مکن عذرخواه آمدم / بدرگاه تو روسیاه آمدم

سیاه مرا هم تو گردان سفید / مگردانم از درگهت ناامید

سرشت مرا کافریدی ز خاک / سرشته تو کردی ز ناپاک و پاک

اگر نیکم و گر بدم در سرشت / قضای تو این نقش بر من نوشت

خداوندیی و ما بنده ایم / به نیروی تو یک بیک زنده ایم

هر آنچه آفریدست بیننده را / نشان میدهد آفریننده را

[illegible] بینش نظرگاه تو / چگونه ننهم پی در راه تو

هم[illegible] چه پرداخته است / که هستی تو سازنده و ساخته است

هم[illegible] بینش فرهنگ رای / بنقاش صورت بود رهنمای

بسی منزل آمد ز من تا بتو / نشاید ترا یافت الا بتو

اساسی که در آسمان و زمیست / باندازه فکرت آدمیست

بود فکرت اندازه را رهنمون / سر از حد اندازه نارد برون

بهر پایه است چندان رسد / که آن پایه را حد پایان رسد

چو پایان پذیرد حد کاینات / نماند در اندیشه دیگر جهات

نبیندش اندیشه افزون ازین | تو هستی نه بلکه برون باز ازین

بر آن دارم ای مصلحت خواه من | که باشی سوی مصلحت راه من

رهی پیش گیرم که انجام کار | تو خشنود باشی و من رستگار

چو زان نیستم چاره در سرنوشت | که سر برنگردانم از سرنوشت

نویسم خطی در ستایشگری | مسجل بامضای پیغمبری

گواهی در آرم از چار یار | که صد آفرین باد بر هر چهار

نگهدارم الخط خوبی زبان | چو تیغ زبر بازوی خود نهان

دو دستی دار و رنگا چو آن تیغ تیز | که هم رستخیز است و هم رستخیز

چو بر آن نخود نامها لوی مرد | من آن نامه را [illegible]

ببایم که چون حکم ایزدی درست | برین حکم ران داد [illegible]

امیدم تو هست ز انداز بیش | مکن [illegible] امیدم ز درگاه خویش

ز خود گرچه مرکب برون رانده ام | براه تو در نیم ره مانده ام

فرود آرمیدم به درگاه خویش | مگردان گرفته از راه خویش

ز من جستن و ره نمودن ز تو | بجان آمدن جان فزودن ز تو

ز رونق ده نقش آرایشم | تهی ده از گنج بخشایشم

چو خواهی ز من باجی چنین تو درست | همان گیر نابوده بودم نخست

مرا چون نظر بر من انداختی / مزن مقرعه چونکه بنواختی

تو دادی مرا پایگاه بلند / توام دستگیر اندرین پای بند

چو دادیم ناموس نام آوران / بده دادم ای داور داوران

سری را که بر سر نهادی کلاه / مینداز در پای او خاک راه

دلی را که شد بر درت رازدار / ز دریوزه هر دری بازدار

نکو کن چو کردی خود کار من / مکن کار بر من چو کردار من

نظامی برین بارگاه رفیع / نیارد دگر مصطفی را شفیع

در نعت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم

[illegible] اصل پروردگار / رساننده حجت استوار

امامی که تر[illegible] آزادگان / گرامی‌تر از آدمی زادگان

محمد کز ازل تا ابد هر چه هست / بآرایش نام او نقش بست

چراغی که پروانه بینش بدوست / فروغ همه آفرینش بدوست

خداوند عالم سیاه تا سفید / شفاعتگر روز بیم و امید

درختی سهی سرو در باغ شرع / زمینی به اصل آسمانی بفرع

زیارتگه صندلداران پاک / ولینعمت فرح خواران خاک

چراغی کز او مه فروخت نور / ز چشم جهان روشنی بود دور

سیاهی ده خال عباسیان | سپیدی بر چشم شماسیان
لب انبار عیسی بر از نوشتر | تن از آب حیوان بسی نوشتر
فلک بر زمین جای طاق انگنش | زمین بر فلک پنج نوبت زنش
ستون شد خردمند از پشت او | مه انگشت کش گشته ز انگشت او
خراج آورش حاکم روم و ری | خراجش فرستاده کسری و کی
محلی چکوهم چو بارنده میغ | بیک دست گوهر بیک دست تیغ
بگوهر جهان را بیاراسته | بتیغ از جهان داوری خواسته
اگر تخته‌ای تیغ بر سر برد | سر تیغ او تاج و افسر برد
بسر بردن خصم چون می‌فشرد | بسر برد تیغی کر [illegible]
کلید کرم بود در بند و کار | کش ده بد و قفل چندین حص[illegible]
قبای دو عالم بهم دوخته | وزان هر دو یک خرقه افروخته
چو گشت آن ملمع قبا جای او | بلبسی کم آمد ز بالای او
ببالای کام ایزد آراسته است | هم آرایش ایزدی خواسته است
فراخی بد و دعوت تنگ را | گواهی ده اعجاز او سنگ را
تهی دست سلطان پشمینه پوش | غلامی خر و بادپای فروش
ز معراج او در شب ترک تاز | معرج گران فلک را طراز

درویش
[illegible]
[illegible]

در معراج نبی صلی الله علیه وسلم

شب از چتر معراج او سایهٔ
ازان نردبان آسمان پایهٔ

شبی کاسمان مجلس افروز گرد — شب از روشنی دعوی روز کرد
برآورد مه غنت سلطان سریر — برآمود گوهر بچینی حریر
بر سبزپوشان باغ بهشت — بسرسبزی آراسته کار و کشت
محمد که سلطان این مهد بود — رخیدین خلیفه ولی عهد بود
بر نامه در بیت اقصی کشاد — ز ناف زمین سر باقصی نهاد
[illegible]سان داد خود را خلاص — بمعشوقی عرشیان گشت خاص
[illegible]ت چون گوی هفتاد راه — به هفتم فلک بر زده بارگاه
براقی شتابنده زیرش چو برق — ستامش چو خورشید در نور غرق
دل از کار نه حجره پرداخته — به نه حجرهٔ آسمان تاخته
برون جست زین گنبد چاربند — فرس رانده بر هفت چرخ بلند
سهیلی بر اوج عرب تافته — ادیم یمن رنگ ازو یافته
بریشم تنی بلکه لولو سمی — رونده چو لولو بر ابریشمی
ازان خوش عنان تر که آید گمان — وزان تیزرو تر که تیر از کمان
نه آهو ولی نافش از مشک پر — چو دندان آهو [illegible] آموده در

شتابنده تر وهم علوی خرام / ازو باز پس مانده بعضی دو گام

به عالم گشای فرشته وشی / نه عالم گشائی که عالم کشی

بشب رنگی آن شب چراغی نمست / چو ماه آمدش شب چراغی بدست

چنان تند کز تیزی گام او / تک برق بر جستش آرام او

قدم بر قیاس نظر مینهاد / مگر خود نظر بر قدم مینهاد

بپیغمبر آن ختلی ره نورد / بر آورد زین آب گردنده گرد

همه اوراه دان همه فرس راهوار / زهی شاه مرکب زهی شهسوار

چو زین خانگه عزم دروازه کرد / بدینش فلک خرقه را تازه کرد

سواد فلک گشت گلشن بدو / شده روشنان چشم روشن بدو

در آن پرده کز گرد نابود پاک / نشسته شد دامن آلوده خاک

چو دریا بعنبت اختر آمد نخست / قدم را بعنبت آب دریا بشست

رها کرد بر انجم اسباب را / همه داد گهوارهٔ خواب را

پس آنگه قلم بر عطارد شکست / کرامی قلم را نگیرد بدست

طلاق طبیعت بناهید داد / بشکرانه قرطی بخورشید داد

بمریخ داد آتش خشم خویش / که خشم اندر آن راه نمرفت پیش

رعونت رها کرد بر مشتری / نگین و کمر زد بر انگشتری

لوادلوی بکیوا

سواد سفینهٔ پهلوان سپرد | بجز گوهر پاک با خود نبرد
به هر جنبش آمد ترقی به هر منزلی | چنان کو فرو ماند تنها دلی
شده جان پیغمبران خاک او | زده بوسه‌ها بر رکاب براق او
کمر بر کمر کوه بر کوه راند | گروه گروه جنبش جهاند
بهاروش خضر و موسی دوان | مسیحا چگونه ز موکب روان
نماند از آنکه یکدم زنند | ندم بلکه چندی که دم بر زنند
ز خرپشتهٔ آسمان برگذشت | زمین و زمان را ورق در نوشت
ز بر تا به تر جنبش آن ترکتاز | فلک تیر بر تا بجا مانده باز
ندیده ز تعجیل خاور در او | کس از گرد برگرد او گرد او
تپنده تنش در رصدهای دور | بر روحانیان بر رصدهای نور
در آن راه می راز آور رگی | همش بار مانده همش بارگی
پر جبرئیل از رهش ریخته | سر فیل از آن صدمه بگریخته
ز رفرف گذشته لغزشگها | در آن پرده بنمود آهنگها
ز رفرف از آن سدره تا ساق عرش | قدم بر قدم عصمت افکنده فرش
ز دیو آنکه عرشیان برگذشت | به درج آمد و درج را در نوشت
زمین زاده بر آسمان تاخته | زمین و زمان را پس انداخته

جهت را ولایت بپایان رسید ‌ ‌ ‌ قطیعت ببرکار و وطن رسید

مجرور وی را بجایی رساند ‌ ‌ ‌ که از بود او هیچ با او نماند

چو شد در ره نیستی چرخ زن ‌ ‌ ‌ برون آمد از هستی خویشتن

در آن دایره گردش راه او ‌ ‌ ‌ نمودار سرا و قدمگاه او

رهی رفت بی زیر و بالا دلیر ‌ ‌ ‌ که در دایره نیست بالا و زیر

حجاب سیاست برانداختند ‌ ‌ ‌ ز بیگانگان حجره پرداختند

در آنجای کاندیشه نادید جای ‌ ‌ ‌ درود از محمد قبول از خدای

کلامی که بی آلت آمد شنید ‌ ‌ ‌ لقائی کز آن دیدنی بود دید

چنان دید کز حضرت ذو الجلال ‌ ‌ ‌ نز آنسو جهت بد نز سو خیال

همه دیده گشته چو نرگس تنش ‌ ‌ ‌ نگشته یکی خار بر دامنش

در آن نرگسین خوابگاهان باغ ‌ ‌ ‌ نکر چشم او کحل مازاغ داشت

که در بر سر خوان اخلاص کرد ‌ ‌ ‌ هم او چو ز هم بخش ما خاص کرد

دلش نور فضل الهی گرفت ‌ ‌ ‌ یتیمی نگر تاج شاهی گرفت

سوی عالم آمد رخ افروخته ‌ ‌ ‌ همه علم علوی در آموخته

چنان رفت و آمد به باز پس ‌ ‌ ‌ که نامد در اندیشه هیچکس

ز گرمی که چون برق بود در راه ‌ ‌ ‌ نشد گرمی خوابش از خوابگاه

ندانم که شب را چه احوال بود | شبی بود یا خود یکی سال بود
چو شاید که جانهای ما در رهی | بر آیند بر آمن عالمی
تن آن کو که صافی تر از جان ماست | اگر شد به یک لحظه آمد رواست
به انجم چو یاران نثارش کنم | ثنا خوانی چار یارش کنم
که فرخ چهار اند گوهر چهار | فروشنده در یا فضولی چه کار
همه نور در این کاخ روشن دماغ | ابوبکر شمع است عثمان چراغ
ز مهر علی گرچه محکم پیم | ز عشق عمر نیز خالی نیم
بدان چار سلطان درویش نام | شده چار تکبیر دولت تمام
زهی پیشوای فرستادگان | پذیرنده عذر افتادگان
به آغاز ملک اولین رایتی | به پایان دور آخرین آیتی
گزین کرده خلق و عالم تویی | چو تو کس نیاید که آن هم تویی
تویی قفل گنجینه را کلید | در نیک و بد کرده بر ما پدید
شب و روز ما را به بی زحمتی | بحل برزده کامتی امتی
من از آستان کمترین خاک تو | بدین لاغری صید فتراک تو
نظامی که در گنجه شد شهربند | مباد از سلامی تو نابهره مند

در سبب نظم کتاب گوید

شبی چون سحر زیور آراسته ‌‌ بتجدید دعای سحر خواسته

ز مهتاب روشن جهان تابناک ‌‌ برون ریخته نافه از ناف خاک

تهی گشته بازار خاک از خروش ‌‌ ز بانگ جرس‌ها بر آسوده گوش

رقیبان شب گشته سرمست خواب ‌‌ فرو برده سر صبح صادق به آب

من از شغل گیتی برافشانده دست ‌‌ ز نخجیر فکرت شده پای بست

گشاده دل و دیده بر دوخته ‌‌ بره داشتن خاطر افروخته

فکنده سرم را سراسیمه وار ‌‌ چو بالین گویان نکویان نگار

سرم بر سر زانو آورده جای ‌‌ زمین زیر سر آسمان زیر پای

قرار نه در نبض اعضای من ‌‌ بسر من شده کرسی پای من

بجولان اندیشه رهپور تو ‌‌ ز پهلو به پهلو شده گرد گرد

تن خویش در گوشه بگذاشته ‌‌ بصحرای جان توشه برداشته

که از لوح نا خوانده عبرت پذیر ‌‌ که از صحف پیشینیان درس گیر

چو شمع آتش افتاده در باغ من ‌‌ شده باغ من آتش داغ من

گدازنده چون موم در آفتاب ‌‌ بمومی چنان بسته بر دیده خواب

مگر جادوان از من آموختند ‌‌ که از موم خود خواب را دوختند

در آن یکدم تنهای اندیشه ناک ‌‌ پراکنده شد در سرم مغز پاک

در آمد بمن خوابی از خوش منور

درآمد بمن خوابی از جوش مغز　　دران خواب دیدم یکی باغ نغز
گران باغ رنگین رطب چیدمی　　وز و دادمی هر که را دیدمی
رطب چیدن درآمد ز دوشینه خواب　　دماغی پر آتش دهانی پر آب
درآوردم و تن باول قنوت　　که سبحان حی الذی لا یموت
برآمد ز من ناله‌ای ناگهی　　کز اندیشه برگشتم از خود تهی
چو صبح سعادت درآمد بگاه　　شدم زنده چون باد در صبحگاه
شب افروز شمعی برافروختم　　وز اندیشه چون شمع میسوختم
دلم با زبان در سخن پروری　　چو هاروت و زهره بافسونگری
نوای غریب آورم در سرود　　دهم جان پیشینیان را درود
که بی شغل چندین نباید نشست　　دگر باره طرزی نوآرم بدست
برآرم چراغی ز پروانه‌ای　　درختی برویانم از دانه‌ای
که هر که افکند میوه زان درخت　　نشانند را گوید ای نیک بخت
بشرطی که مشتی فرومایگان　　ندزدند کالای همسایگان
گرفتم سر تیزهوشان هستم　　شهنشاه گوهرفروشان منم
هم خوشه چیننده و من دانه کار　　هم خانه بردار و از من خانه دار
بدین چارسو چون نهم دستگاه　　که ایمن نباشم ز دزدان راه

گدا را دو دو گافی و زین چار سو | که رخنه ندارد زر بسیار سو
اگر بر فروزی چو مه صد چراغ | ز خورشید یابی برو نام داغ
چو دریا چرا تر شوم از قطره درد | که ابرم دهد بیش از آن دست مرد

حکایت بر طریق

تمثیل گوید

شنیدم که رندی جگر تافته | درشتی ز طعن دوات نو یافته
شنید او ز پیران و نیا سنج | که زر زر کشد در جهان گنج گنج
بیازارد رندی (ز دانشمندی) تا بر زر کشد | بیک مغربی مغربی در کشد
بدو کان جوهر فروشان (تحیا) رسید | که زر بیشتر (بیک مهر) زان (کانی طلا) سکیجا ندید
فرو ریخته زر بیکبار جست | قراضه قراضه در شستش درست
بامید آن گنج دیوار بست | بینداخت دینار خود زار دست
چو دینارش از دست برون گرد | سوی گنج صراف سر باز کرد
فرو ماند مرد از زر انگیختن | وز آن بیک دو در صد آمیختن
بزاری نمود از پی زر خروش | بنالید بر مرد جوهر فروش
که از ملک دنیا بجز این درنگ | درستی زر آورده بودم بچنگ
شنیدم نه از زیرکی از ابلهی | که زر زر کشد چون برابر نهی
بگنجینه زین دو کان تاختم | زر خود درین زر در انداختم

مگر گرد دان از بن رخنه

مگر کو در آن زر بدین ریخته — خود آن زر بدان زر شد آمیخته

بسنجید صراف آزاده مرد — در آمیزش زر بد و قصه کرد

گهر بسیار ناید بر اندکی — یکی بر صد آید نه صد بر یکی

هر آنکس که شد در دبنگاه من — بس است این مثل نسخه‌ها زان من

بسا آسیاسنگ کو غزنوان بود — چو بیند مرد و دیوان بود

ز دزدان مرا بس شد این سنگ و زر — که نارند بر من همی بانگ و زر

سیاهان که تاراج ره میکنند — بدزدی جهان را سیه میکنند

بروز آتشی بر نیارند گرم — که دارد همی دیده از دیده شرم

دبیران نگر تا بروز سفید — قلم چون تراشند از مشک بید

نهان‌ها مرا گاه آشکارا برند — نسخه‌هاشت اگر آشکارا برند

نخرند کالا که پنهان بود — که کالای دزدیده ارزان بود

ولیکن چو عیب آشکارا شود — دل و دستشان بیمدارا شود

اگر دزد برده بر آید نفیر — ببرد دست او شحنه دزدگیر

به از من گدازم که خود زورکار — بهرهنگ و بد باشد آموزگار

تراز و گردون گردش بسیج — نماند و نماند سنجیده هیچ

بیا ساقی از می نشان ده مرا — از آن داروی بیهشان ده مرا

بدان داروی تلخ با نیش کم | مگر خویشتن را فرامش کنم

حکایت الف بخت حال دو [illegible]

نظامی بسا صیت آوازه‌ها | کهن گشته با همچنان تازه‌ها

چو شیران مبر پنجه تنگنای جنگ | چو روبا میالای خود را برنگ

شنیدم که روباه زرین بروس | خود آرای باشد برنگ عروس

چو باران بود در وری یا باد | برون تا ورد خفت خویش از نورد

نکنجی کند بی علف جای خویش | نه لیته مگر دست با پای خویش

بی پوستین خون خود را خورد | همه کس تن او به پوستی پرورد

سرانجام آید اجل سوی او | وبال تن او شود موی او

بدان موینه قصد خونش کنند | برسوایی از سر برونش کنند

بباطی چه باید برآراستن | که رونا کریزست برخاستن

هر آن جانور کو خود آرای نیست | طمع را بآزار او رای نیست

برون ای زرین برده ها بعث رنگ | که زنگی بود آئینه زیر زنگ

نه کوکرد سرخی نه لعل سفید | که جوینده یابد ز تو نا امید

بس این جادوی ها برانگیختن | چو جادو مکش درنیا میختن

بمردم درآمیز اگر مردمی | که با آدمی خوکرست آدمی

اگر کان کنجی چو ناید بدست

اگر کان گنجی چو نایی بدست — بسی گنج زین گونه در خاک هست
چو دور افتد از شاخ میوه دار — چه خرما بود نخل بن را چه خار
جوانی شد و زندگانی نماند — جهان گو ممان چون جوانی نماند
جوانی بود خوبی آدمی — چو خوبی رود کی بود خرمی
چو بی پشت و پوسیده استخوان — دگر قصهٔ خوبرویی مخوان
غرور جوانی چو از سر گذشت — ز گستاخکاری فرو شوی دست
نه ای چهره باغ خندان بود — که شمشاد با لاله خندان بود
چو باد خزانی در افتد بباغ — زمانه دهد جای بلبل بزاغ
شود برگ ریزان ز شاخ بلند — دل باغبان زو شود دردمند
ریاحین ز بستان شود ناپدید — در باغ را کس نخواهد کلید
بنال ای کهن عشق با لحن زرد — که رخساره سرخ گل گشت زرد
دوتا شد همی سرو آراسته — که نو رسته از جای برخاسته
چو تاریخ پنجه درآمد بسال — دگرگونه شد بر شتابنده حال
سر از بارسنگی درآمد بسنگ — چمازه به تنگ آمد از راه تنگ
فرو ماند و سیم زمی خواستن — گران گشت پایم ز برخاستن
تنم گونه لاجوردی گرفت — گلم سرخی انداخت زردی گرفت

هیون رونده زره ماند باز — بیالین که آمد سرم را نیاز

همان بور چوگانی با و پای — بصد زخم چوگان نجنبد زجای

طرب را بمیخانه کم شد کلید — نشانی پشیمانی آمد پدید

برآمد ز کوه ابر کافور بار — مرا خیز زمین گشت کافور وار

وزین زمهریر برودت خستن — از گفتن و گفته را سو حنین

چه میگویم ای تا نویسنده مرد — ترا گوش بر قصه خواب خورد

چه دانی که من خود چه فن میزنم — در پرده خویشتن میزنم

متاعی گرانمایه دارم بسی — ندارم برون تا نخواهد کسی

خریدار در چون صدف وانده دوخت — بدین کاسه در نشاید فروخت

مرا اینچنین گوهر ارجمند — همی حاجت آید نیکو پسند

نویسنده خواهم از روزگار — که گویم بدو راز آموزگار

بکاوم بالماس او کان خویش — کنم بسته با جان او جان خویش

زمانه چنین پیشه ها برد هد — یکی در ستاند یکی در دهد

دلی کو که بی جان خراشی بود — کمندی که بی دور باشی بود

مگر مار بر گنج زان خانشست — که تا رایگان مهره ناید بدست

اگر نخل خرما نباشد بلند — ز تاراج هر طفل باید گزند

بسختی توان پاس ره داشتن | بجا گستر آتش نگه داشتن
ازین خوی خوش کان سرشت منست | نبی رخنه در کار و گشت منست
دگر ره روان کین کمر بسته اند | بخوی بد از رهزنان رسته اند
بدان تا گریزند طفلان راه | چو زنگی چرا گشت باید سیاه
برای که خواهم شدن حق کش | ره آورد من بس بود خوی خوش
بخوی خوش آسوده شد کوهرم | برین زیستم هم برین بگذرم
چو از هر کس مری بگفتنی است | سرودی هم از بهر خود گفتنی است
زچندین سخن گو سخن یادوار | سخن را منم در جهان یادگار
سخن چون گرفت استقامت بمن | اقامت کند تا قیامت بمن
منم سرو برپای باغ سخن | بخدمت میان بسته چون سروبن
فلک وار دور از فسوس همه | سر آمد ولی پای بوس همه
چو برجیس در جنگ هر بدگمان | کمان دارم و برندارم کمان
چو زهره درم در ترازو نهم | ولی چون درم بی ترازو دهم
نخندم بر اندوه کس برق وار | که از برق من دود من افتد شرار
بهر خار چون گل صلای زنم | بهر زخمه چون نی نوائی زنم
مگر کآتش است این دل سوخته | که از خار چون زدن شد افروخته

چو دریا نیم دشمن عیب شوی	نه چون آینه دوست عیب جوی
نخواهند کان بخشم از مال و گنج	گر از بازدادن نیایم به رنج
نمایم جو و گندم آرم بجای	نه چون جو فروشان گندم نمای
پس و پیش چون آفتابم یکیست	فروغم فراوان فریب اندکیست
پس از هیچ زشتی چنان نگذرم	که در پیش رو پیش خجالت برم
ز بدگوی بدگفته پنهان کنم	بپاداش نیکیش پشیمان کنم
نگویم بداندیش را نیز بد	کز آن گفته باشم بداندیش خود
بدین نیکی آرندم از دشت و رود	ز نیکان هم از نیکنامان درود
ازین حال گر نیز گردان شوم	ز بار نکوهش گریزان شوم
شوم بر درم زیر جو درفشان	کنم سرکشی لیک با سرکشان
ز بی آلتی وانماندم ز گنج	جهان با و از باد ترسد ترنج
ز شاهان گیتی درین غار ژرف	گرا بود چون من حریفی شگرف
که دیدست بر هیچ رنگین گلی	ز من عالی آوازه تر بلبلی
بهر دانشی دفتر آراسته	بهر نکته خامه پیراسته
شکر وانم از هر لب انگیختن	گلابی ز هر دیده ریختن
کسی را که در گریه آرم چو آب	بخندانمش باز چون آفتاب

بپذیرفته از هر فنی دانشی

برآرم بهر زخمه دست خویش — نگهدارم آوازه هست خویش
بهر حقه مهره بازی کنم — بواماندگان چاره سازی کنم
چو رهوار کلکم ازین پل گذشت — بکیلان ندارم سر بازگشت
~~درین ره رو چو من خواننده نیست~~ — نیارد کسی یاد کاینجا کسیست
بیاد آور ای تازه کبک دری — که چون بر سر خاک ما بگذری
گیاهی بینی از خاکم انگیخته — سرین سعد و بالین فرو ریخته
همه خاک فرش مرا برده باد — نکرده ز من هیچ هم عهد یاد
نهی دست بر شوشه خاک من — بیاد آوری گوهر پاک من
فشانی تو بر من سرشکی ز دور — فشانم من از آسمان بر تو نور
دعای تو بر هر چه دارد شتاب — من آمین کنم تا شود مستجاب
درودم رسانی رسانم درود — بیایی بیایم ز گنبد فرود
مرا زنده پندار چون خویشتن — من آیم بجان گر تو آیی بتن
مدان خالی از همنشینی مرا — که بینم ترا گر نه بینی مرا
لب از خفته و چند خامش مکن — فرو خفتگان را فراموش مکن

چو انجا رسی می در افکن بجام	سوی خوابگاه نظامی خرام
چو پنداری ای خضر فرخنده پی	که از می مرا هست مقصود می
از آن می همه بیخودی خواستم	بدان بیخودی مجلس آراستم
مرا ساقی از وعده ایزدیست	صبوح از خرابی می از بیخودیست
وگرنه بایزد که تا بوده ام	بمی دامن لب نیالوده ام
گر از می شدم هرگز آلوده کام	حلال خدا بر نظامی حرام
بیا ساقی از سر بنه خواب را	می ناب ده عاشق ناب را
می کو چو آب زلال آمد است	بهر چار مذهب حلال آمد است

دلا تا بزرگی نیاری بدست	بجای بزرگان نباید نشست
بزرگیت باید درین دسترس	بیا و بزرگان بر آور نفس
سخن تا نپرسند لب بسته دار	گهر نشکنی تیشه آهسته دار
به بی دیده نتوان نمودن چراغ	که جز دیده را دل نخواهد بباغ

پذیرفته از هر فنی روشنی ... جداگانه در هر فنی یک فنی

ببستم در از دولت خویش غمان ... طرز چنین شد ظرف خون جهان

توانم در زهد بر دوختن ... ببزم آمدن مجلس افروختن

ولیکن درخت من از گوشه رست ... زجا گر بجنبم شود بیخ سست

چله چون چهل گشت خلوت هزار ... ببزم آمدن دور باشد زکار

بهنگام سیل آشکارا شدن ... نشاید زری تا بخارا شدن

همان به که من با چنین باد سخت ... برون ناورم چون گل از گوشه رخت

بخود کم شوم خلق را رهنمای ... همایون ز کم دیدن آمد همای

سرم بیدار خفتن و تا خفتن ... ندانم دگر چاره ساختن

بجز این که سخن بر سر آرم گلی ... بر آن گل زنم ناله چون بلبلی

اگر نه ز خود گلبنی دیدمی ... گل از رخ یار وازو چیدمی

چو از ران خود خورد باید کباب ... چه گردم بدریوزه چون آفتاب

نشینم چو سیمرغ در گوشه ... دهم گوش را از دهان توشه

ملامت گرفت از من ایام را ... بکنج ارم بردم آرام را

در خانه را چون سپهر بلند ... زدم در جهان قفل بر قفل بند

ندانم که دوران جهان می‌رود ... چه نیکو چه بد در جهان می‌رود

یکی مرده شخصم بردی روان — نه از کاروانی نه در کاروان

به صد رنج دل تنگ نفس میزنم — بدان تا بجنبم جرس میزنم

ندانم کسی کو بجان و بتن — برادر بتر دارد از خویشتن

زهر کس از آن روی بر تافتم — که خویشتن خویش را یافتم

بر عاشقان گر چه بد بو بد شنوم — همان به که معشوق خود خود شنوم

خوان کرم بینیت روزی زهر کسان — خدایست رزاق و روزی رسان

در حاجت از خلق بر بسته به — ز در یوزه آدمی رسته به

مرا کاشکی بودی آن دسترس — که [illegible] حاجت کس بکس

~~و زین منزل [illegible]~~ — نیارم سر آوردن از خط برون

به [illegible] چون بود — که زندانی منزل خون بود

در خلق را کل برانداوده ام — درین ره به یک دوست آلوده ام

به چهل روز خود را گرفتم زمان — که دیدم از چهل روز گردد تمام

چو در جای پاش ندیدم درنگ — نشستم درین جای و دیوار تنگ

زهر جو که انداختم در خراس — دری باز دادم بجو بهر تناس

هزار آفرین بر سخن پروری — که بر ساز دادا زهر جوی جوهری

ترو خشک از آن تنگ و جشار من — بیکبار برانداوده دیوار من

تن ابجامه بیت چون ساختن

تن اینجا به پستی چون ساختن　　دل آنجا بگنجینه پرداختن

بیازی نزد با جهان لبر　　که شغل دگر بود جز خواب و خورد

نخفتم شبی با دو بر بستری　　که یکدم از آتش نیاسایش دری

ضمیرم نه زن بلکه آتش زن است　　که مریم صفت بکر و آبستن است

تقاضای آن نو چون آیدش　　که از سنگ و آهن برون آیدش

بهر نو بنهفتنها نگر　　بسختی توان زادن از راه فکر

سخن گفتن بکر جان سفتن است　　نه هر کس سزای سخن گفتن است

بدری سفالینه ...　　... در کفچه گیر

مبند دل آن دهانهای فراخ　　کز آوازه گردد گلو شاخ شاخ

چو بر سنگ شاه زر میزنی　　چنان زن که گر بشکنی نشکنی

حکایت تمثیل　　گوید

جهودی مسیحی راز را زنده کرد　　دو دکان غارتیدن بدان سود کرد

من از آب این نغزه تابناک　　جدا کردم آلودگیهای خاک

نه انجیر شد نام هر میوه　　نه مثل زید است هر بیوه

دو بینه و بر آید از بینه و بستان　　یکی دزد باشد دگر باسبان

که انجیر خور مرغ بود چه فراخ　　نماندی بنیک انجیر بر هیچ شاخ

ازین بیکرانه که گشتیم پرند | که بار رسیده چو نخل بلند
چو در میوهٔ نارسیده رسی | بجنبانمش نارسیده کسی
شود نرم از افشردن انجیر خام | ولی چون خوری خون برآید ز کام
شکوفه که بیگه بخندد ز شاخ | کند میوه را بر درختان فراخ
زمینی که دارد بر و بوم سست | اساسی بر و لیک نتوان درست
بر و نیز نتوانم من این کار کرد | به بیرو نقشی کار ناید زمرد
چو در دانه باشد تمنای سود | کدیور در آید بکشت و درود
غلا چون بود کاسد و کم بها | کند بذر کار کشتن رها
ترنم شناسان و دستان نیوش | زبانگ مغنی گرفتند گوش
ضرورت شد این شغل را ساختن | چنین نامهٔ نغز پرداختن
که چون در کنارت شود جایگیر | نویسنده را زو نبود ناگزیر
بنقشی که سرو کلان است جوز | نمودم بآیین و دستان دست برد
ازین آشنا روی نودستان | پسندیده تا آید بر راستان
دگر نامها را که جوی نخست | بخود ملت نباشد درست
نباشد چنین نامه تزویر خیز | نبشته بچندین قلمهای تیز
بنیروی تو کی چنین خامها | شرف دارد این پردگی نامها

ازین خسروی می که در جام است

ابزن

ازین خسروی می که در جام اوست
شرفنامهٔ خسروان نام اوست

سخنگوی پیشینه دانای طوس
که آراسته روی سخن چون عروس

در آن نامه کان گوهر سفته راند
بسی گفتنیهاش ناگفته ماند

دگر هرچه گفتند ز باستان
بگفتی دراز آمدی داستان

نگفت آنچه رغبت پذیرش نبود
همان گفت کز وی گزیرش نبود

دگر از پی دوستان زله کرد
که حلوا بتنها نشاید خورد

نظامی که در رشته گوهر کشید
رقم دیدها را قلم در کشید

بناسفته دری که در گنج یافت
ترازوی خود را گران سنج یافت

شرفنامه را فرخ آوازه کرد
حدیث کهن‌ها را تازه کرد

بیا ساقی آن ارغوانی شراب
بمن ده که تا مست گردم خراب

مگر زان خرابی نوائی زنم
خراباتیان را صلائی زنم

حکایت تعلیم خضر علیه السلام

مرا خضر تعلیم گر بود دوش
برازی که آمد پذیرای هوش

که ای جامگی خوار تدبیر من
ز جام سخن چاشنی گیر من

چو بوسی بر از نیکی مافته
نم از چشمهٔ زندگی یافته

شنیدم که در نامهٔ خسروان
سخن راند خواهی چو آب روان

تعلیم کردن خضر پیغمبر علیه السلام نظامی را در باب قصه سلطان اسکندر علیه السلام

مشو ناپسندیده رایش باز | که در پرده کج نیاید بساز
پسندیده کی کن که باشی عزیز | پسندیده کانت پسندند نیز
فرو بردن اژدها بیدرنگ | بدریا شدن در دهان نهنگ
از آن خوشتر آید جهان دیده را | که بیند همی ناپسندیده را
نکو آنچه دانای پیشینه گفت | که یک مو نشاید دو سوراخ سفت
نگردد گذرهای اندیشه گیر | که از باز گفتن بود ناگزیر
درین پیشه چون پیشوای توی | کهین پیشگان را مکن پیروی
چو نیروی بکر آزمائیت هست | بهر شیوه خود را میالای دست
بدشواری آید گهر سوی سنگ | ز سنگش تو آسان کی آری بچنگ
مخور غم بصیدی که ناکرده‌ئی | که تلخی بود هرچه ناخورده‌ئی
همه چیز گر سنگی بلخت لخت | بسختی برون آید از جای سخت
گهر چیست نتوان بیالوده کی | بود نیز محتاج پالوده کی
کسی کو برد بر تر و خشک رنج | رهائی درم پایدار کاو گنج
نم تیره خواهی و زرینه خشت | ز خاک عراقت نباید گذشت
زری تا دهستان خوارزم و زند | لویدی بنی بخر نور قند
بخارایی و خور تری و گیلی و کرد | بنان پاره هستند هر چار خورد

جند بدل

ادیبلکی زمان

نروید گیاهی ز مازندران / که صد نوک زوبین نبینی در آن

ز مازندران ناید الا دو چیز / یکی دیو مردم دگر دیو نیز

عراق دل افروز باد ارجمند / که آوازهٔ فضل ازو شد بلند

هر آن گل که او تازه دارد نفس / عرق ریز او در عراقست و بس

تو نیز آنچه آری به ای پیک علوی نژاد / که گرد جهان برنگردی چو باد

بگوهر کنی تیشه را تیز کن / عروس سخن را شکر ریز کن

تو گوهر کن از کان اسکندری / سکندر خود آید بگوهر خری

جهاندار آید خریدار تو / بروزی شود بر فلک کار تو

خریدار چون بر در آرد بها / نشاید ره بیع کردن رها

چو دریا خزد گوهر از کان تنگ / دهد کشتی در بیکباره سنگ

ز دریای او گنج گوهر بجوش / دری بی ستان گوهری می فروش

میانجی چنان کن برای صواب / که هم سیخ بر جا بود هم کباب

چو ولداری خضرم آمد بگوش / دماغ مرا تازه تر کرده هوش

پذیرا سخن بود شد جایگیر / سخن گر دل آید بود دلپذیر

چو در من گرفت این نصیحت گری / زبان برگشادم بدین دری

بنا دم ز هر شیوه هنگامه / مگر در سخن نو کنم نامه

در آن حیرت آبادِ بی یاوران ‌‌ ‌‌ زدم قرعه بر نام نام‌آوران

هر آیینه کز خاطرش تافتم ‌‌ ‌‌ خیال سکندر در او یافتم

ببین سر بسر سوی آن شهریار ‌‌ ‌‌ که هم تیغ زن بود و هم تاجدار

گروهیش خوانند صاحب سریر ‌‌ ‌‌ ولایت ستان بلک آفاق گیر

گروهی ز پاکی و دین پروری ‌‌ ‌‌ پذیرا شدندش به پیغمبری

گروهی ز روشن روان دستور او ‌‌ ‌‌ بحکمت نبشتند منشور او

من از هر سه دانه که دانا فشاند ‌‌ ‌‌ درختی برومند خواهم نشاند

نخستین در پادشاهی زنم ‌‌ ‌‌ دم از کار کشور گشایی زنم

به پیغمبری گویم آنگه ورش ‌‌ ‌‌ که خواند خدا از پیغامبرش

از آن روز گوشه به پیغامبری ‌‌ ‌‌ نویسنده تاریخ اسکندری

بحکمت برآرایم آنگه سخن ‌‌ ‌‌ کنم تازه تاریخهای کهن

سه در ساختم هر دری کان گنج ‌‌ ‌‌ جداگانه بر هر دری برده رنج

بدان هر سه دریا بدین هر سه در ‌‌ ‌‌ کنم دامن عالم از گنج پر

طراز نو انگیزم اندر جهان ‌‌ ‌‌ که خواند ز هر کشوری نو رهان

دریغ آیدم کاین نگارین نورد ‌‌ ‌‌ بود دست غنیه گرفتار گرد

در دولتی گو گریغ دست کار ‌‌ ‌‌ بدیوار او برنشانم نگار

گروهی ز روشن روانی دلیر

بدیدی چنین پرده داری کنم

پرندی چنین پرده وارش کنم — زگرد زمین رستگارش کنم

بدین نامور نامهٔ دیریاز — بمانم در و نام او را دراز

نشستن گهی بارزمش زین سریر — که با شیر و جاودان جای گیر

بحرفی مسجل کنم نام او — که باشد درین خفش آرام او

نه حرفی که عالم زیادش برد — نه باران بشوید نه بادش برد

بخطی که چون من درین دستگاه — رسانم زرش را بخورشید و ماه

مرا نیز زو پایگاهی رسد — باندازهٔ سر کلاهی رسد

ز خورشید روشن توان جست نور — که شد سایه را سایه زین کار دور

غلیواژ را با کبوتر چکار — به باز ملک درخورست این شکار

نظامی که نظم دری کار اوست — دری نظم کردن سزاوار اوست

چنان گوید این نامهٔ نغز را — که روشن کند خواننده مغز را

دل دوستان زاید و نور باد — ور از طعنهٔ دشمنان دور باد

نواگر نوائی چکاوک بود — چو دشمن زند تیر ناوک بود

دران داوری کاین سخن رانده ام — درون پرور خویش را خوانده ام

که این نامه را نغز نامی کند — گرامی کنش را گرامی کند

جهان برکشیدو باب او — ز هنگ اختر خیزد از غار او

غلیواژ
زاغ مراد
زر باز شاهان دیگر

نشاط اندر آرد بخوانندگان ‌ ‌ ‌ مفرح رساند بدیوانگان

فسرده دلان را در آرد بکار ‌ ‌ ‌ غم آلودگان را بود غمگسار

نوازش کند سینه خسته را ‌ ‌ ‌ گشایش دهد کار در بسته را

گرش ناتوانی تمنا کند ‌ ‌ ‌ خدایش بخواندن توانا کند

وگر نا امیدیش گیرد بدست ‌ ‌ ‌ بدست آورد هر مرادی که هست

هر آنچه از خدا خواستم زین قیاس ‌ ‌ ‌ خدا داد بر داده کردم سپاس

همایون تر آن شد کاین بزمگاه ‌ ‌ ‌ همایون بود خاصه در بزم شاه

بیا ساقی آن آب یاقوت وار ‌ ‌ ‌ در افکن بدین جام یاقوت بار

سفالینه جامی که می جان اوست ‌ ‌ ‌ سفال از زمین خاک ریحان اوست

علم برکش ای آفتاب بلند ‌ ‌ ‌ خرامان شو ای ابر مشکین پرند

بنال ای دل رعد چون کوس شاه ‌ ‌ ‌ بخند ای لب برق چون صبحگاه

بیار ای هوا قطره ناب را ‌ ‌ ‌ بگیر ای صدف در کن این آب را

برآی ای در از قعر دریای خویش ‌ ‌ ‌ بتاج سر شاه کن جای خویش

شهی کارزومند معراج اوست ‌ ‌ ‌ زمین بوس او درة التاج اوست

سکندر شکوهی که در جمله ساز ‌ ‌ ‌ شکوه سکندر بدو گشت باز

طرفدار مرز بلاد ایک

طرقدار مغرب بمرد این یکی ‌ ‌ ‌ ‌ قدرخان مشرق بلغزانیکی

زمین زنده دار آسمان زنده کن ‌ ‌ ‌ ‌ جهانگیر دشمن پراکنده کن

جهان پهلوان نصرالدین که هست ‌ ‌ ‌ ‌ بر اعدای خود چون فلک چیره دست

مخالف بس اندیش او بیش بین ‌ ‌ ‌ ‌ بد اندیش کم مهر و بیش کین

خداوند شمشیر و تخت و کلاه ‌ ‌ ‌ ‌ سه نوبت زن و پنج نوبت پناه

برستم رکابی روان کرد رخش ‌ ‌ ‌ ‌ بهم اورنگ برای و هم تاج بخش

سپهرا ز رسمی که آئین بود ‌ ‌ ‌ ‌ کلید آهن گنج زرین بود

جز او کاهن تیغ روشن کند ‌ ‌ ‌ ‌ کلید از زر و گنج ز آهن کند

جواب فراست آشکارا نواز ‌ ‌ ‌ ‌ چو سرچشمهٔ دل نهان کداز

اگر سایه بر آفتاب افکند ‌ ‌ ‌ ‌ در آن چشمه آتش آب افکند

اگر ماه نو را براقی دهد ‌ ‌ ‌ ‌ ز نقص کمانش بطاقی دهد

گر انعام او بر شمارد کسی ‌ ‌ ‌ ‌ بدان تا کند شکر نعمت بسی

ز شکر وی آن نعمت افزون بود ‌ ‌ ‌ ‌ و نعمتی بیش از این چون بود

فلک وار بر هر که بندد کمر ‌ ‌ ‌ ‌ بر آب افکند چون زمینش سپر

بر انگیزد در آشوب چون میغ او ‌ ‌ ‌ ‌ سر تیغ کوه از سر تیغ او

هر آنچه او نموده که کارزار ‌ ‌ ‌ ‌ نه رستم نموده نه اسفندیار

صباح جهان آن شب آمد پدید — که از مولدش صبح صادق دمید

که کام زو خنگ پدرام او — زمین قبة یا سرسری از کام او

بهر دایره کو زده ترک تاز — زبر کار خطش گره کرده باز

بر آن بقعه کو بارکی تاخته — زمین گنج قارون برانداخته

بدان درز کز راه بر گنجینه — بسر کوتوال از درش آوخته

اگر دیگران کاصل شان او دیست — همه روم اندر او همه مردمی است

ندانم کس از مردم روشناس — کز آن مردمی نیست بروی سپاس

زبس نام زو نعمت گزورانده اند — ولی نعمت عالمش خوانده اند

اگر مرده سر برآرد ز گور — بگیرد همه شهر و بازار شور

هزاران دل مرده از عدل شاه — شود زنده و خصم ناید براه

چو عیسی بسی مرده را زنده کرد — بخلقی چنین خلق را بنده کرد

جهان بود چون کان گوهر خراب — بآبادی آمد ازین آفتاب

زمین و زخی نو دمی کار و گشت — بابر چنین تازه شد چون بهشت

ز هر نعمتی کایدش نو بنو — دهد بخشش خواهد کان جو بجو

بهر نیکی چون خرد می برد — جهان یاد نیک از جهان کی برد

چو دریا نگویم گران سایه — همانا که چون کان گرانمایه

تحقیق

ز بی بارگاهی که چون آفتاب

زهی بارگاهی که چون آفتاب / ز مشرق بمغرب رسانده طناب

گر از نخل طوبی رسد در بهشت / بهر کوشکی شاخ عنبر سرشت

رسد شرق تا غرب احسان او / بهر خانه نعمت از خوان او

[illegible]وی تا مشرق افتاد جست / نسب کرده بر کیقبادی درست

[illegible]اری کو عنان تافته / در منه بدامن درم یافته

[illegible] زمین کیسه بردوخته / سمن سیم و خیری رزانده وخته

[illegible]دلی لشکری در و / که از گنج او نیست چیزی درو

بو از تاج او شد فلک سربلند / سرش باد از آن تاج فرزمند

زهی خضر و اسکندر کاینات / که هم ملک داری هم آب حیات

چو اسکندری شاه کشورکشای / چو خضر از ره افتاده را رهنمای

همه چیز داری که آن درخور است / نداری یکی چیز کان هم سر است

چو در صید شیران شمار افکنی / به تیری دو پیکر شکار افکنی

چو در جنگ پیلان کشای کمند / وهی شاه قنوج را پی بند

اگر شیر گور افکند وقت زور / تو شیر افکنی بلک بهرام گور

به دولت که در بند کار تو نیست / چه مقصود کان در کنار تو نیست

به گردون بخت کیمخت چرم / که شد چون روان رکاب تو نرم

دو شخص ایمن اند از تو کامی بکوش | یکی نرم کردن دگر سفته گوش

بعذر از تو بدخواه جان می برد | بدین عهد زیب جهان می برد

چو برگشت گرد جهان روزگار | ز پیش پادشه ماند بیش یادگار

کلاه از کیومرث آفاق گیر | ز جمشید تیغ از فریدون سریر

ز کیخسرو آن جام گیتی نمای | که احکام انجم در و یافت جای

فروزنده آئینه گوهری | نمود از تاریخ اسکندری

همان خاتم لعل بردوخته | به مهر سلیمانی افروخته

بدین گونه بیش خوی ظرفست | گواهی سخن نام بیش حرفست

جز این نیز بینم ترا شش خصال | که بادی برومند از ماه و سال

یکی آنکه از گنج آراسته | دهی آرزوهای ناخواسته

دویم مردمی کردن بی قیاس | عوض باز ناجستن از حق شناس

سویم دل از نعمت بیار ستن | ستم دیده را داد دل خواستن

چهارم علم بر ثریا زدن | چو خورشید لشکر به تنها زدن

همان پنجم از مجرم عذر خواه | ز روی کرم عفو کردن گناه

ششم عهد و پیمان نگه داشتن | وفاداری از یاد نگذاشتن

ز تو شش جهت بی روای مباد | ز شش خصالت جدای مباد

بپرداز خوان خوش می بکار

به پرواز دولت دو شاهین بکار | یکی در خزینه یکی در شکار
دو مار از برای تو نوفرسنج | یکی مار مهره یکی مار گنج
بیا ساقی از جام یاقوت بار | بیاد شهنشه بکامم سپار
که تا مست زان جام باقی شوم | پرستنده لعل ساقی شوم

جهان خسروا زیر رفعت آسمان | ظفر دار تحکیم توئی بیگمان
جهاندار الغ خان چندین بلاد | ستونی درفشت ذات العماد
همه شب که مه طوف گردون کند | چراغ ترا روغن افزون کند
همه روز خورشید با تاج زر | بپایین تخت تو بندد کمر
سپارنده پادشاهی بتو | بپرداز جهان هرچه خواهی بتو
بدان داد ملکت که شاهی کنی | چو داور شوی داد خواهی کنی
نه بازی کند بر پشه زور | نه پیلی نهد پای بر پشت مور
سپاس از خداوند گیتی پناه | که پیش است زین وقعه انصاف شاه
بانصاف شه چشم دارم یکی | که بیند درین داستان اندکی
گر افسانه بیند از کار دور | نه سایه بر او گسترانند نه نور
وگر بیند از در دُر موج موج | سراینده را سر برآرد باوج

درین گنجنامه ز راز جهان
کلید بسی گنج کردم نهان

کسی کان کلید از در آرد بدست
طلسم بسی گنج داند شکست

و اگر گنج پنهان نیارد پدید
شود خرم آخر ز زرین کلید

تو دانی که این گوهر نغز سفت
چه گنجینها دارد اندر نهفت

نشاط از تو دارم که شهر بگفتم
سزاوارست آفرین گفتم

خرد کاسمانرا ازین مشکیترا
بدین آفرین آفرین مشکینرا

چو فرمان چنین آمد از شهریار
که بر نام ما نقش بند این نگار

بگفتار شه مغز را تر کنم
نه مثل کسان مغز در سر کنم

فرستم عروسی بآن بزمگاه
کزو چشم روشن شود بزم شاه

عروسی چنین شاه را بنده باد
چراغ چنینش مثل روز باد

گل باغ شه عالم افروز باد
بر آن محفل آفاق فرخنده باد

باندازه آنکه نزدیک و دور
چراغ جهان شاه را هست نور

دریده دهن بدسگالش چو زاغ
زبان سوخته دشمنش چون چراغ

نظامی چو دولت در ایوان او
شب و روز بادا آفرین خوان او

بیا ساقی آن راحت انگیز روح
بده تا صبوحی کنم در صبوح

صبوحی که چون آب کوثر کنم
حلالست اگر تا بمحشر خورم

بجهان در بدخمیک بر درست

جهان در بد و نیک برورد دست ... بسی نیک و بد باشد از گرد دست

شب و روز از این پرده نیلگون ... بسی بازیی چابک آرد برون

گر آید ز من بازیی دلپذیر ... هم از بازیی چرخ گردنده گیر

ز نیرنگ این پرده دیرسال ... خیالی شدم چون نیارم خیال

بر آنم که این پرده خالی کنم ... در این پرده جادو خیالی کنم

خیالی برانگیزم از پیکری ... که نارد چنان هیچ بازیگری

نخست آنچنان کردم آغاز او ... که نوز آورد نغمه ساز او

چنان گفتم از هر چه دیدم شگفت ... دل راه باور شدن برگرفت

حسابی که بود از خرد دور دست ... سخن را نکردم بر و پای بست

پراگنده از هر دری دانه‌ای ... برآراستم چون صنم خانه‌ای

بنا را اساسی نهادم نخست ... که دیوار آن خانه باشد درست

بتقدیم تاخیر من مگیر ... که بود که در زنده‌ای زان گزیر

در آن رنگ این نقش چینی پرند ... قلم را نبست بر مانی نقش بند

چو میکردم این داستان را بسیج ... سخن راست رو بود در هیچ پیچ

اثرهای آن شاه آفاق گرد ... ندیدم نگاریده در یک نورد

سخنها که چون گنج آگنده بود ... بهر نسخه‌ای در پراکنده بود

ز هر نسخه برداشتم مایه‌ها — بر او بستم از نظم پیرایه‌ها
زیادت ز تاریخهای نوی — یهودی و نصرانی و پهلوی
گزیدم ز هر نامه نغز او — ز هر پوست برداشتم مغز او
زبان بر زبان گنج پرداختم — وزان جمله سرجمله‌ای ساختم
ز هر یک زبان هر که آگه بود — زبانش ز تیماره کوته بود
در آن پرده کز راستی یافتم — سخن با سر زلف بر تافتم
وگر راست خواهی سخنهای راست — نشاید در آرایش نظم خواست
گر آرایش نظم از او کم کنم — بکم مایه پیشش فراهم کنم
همه گرد شاه گیتی خرام — در این یک ورق کاغذ آرم تمام

سکندر که شاه جهانگرد بود — بکار سفر توشه پرورده بود
جهان را همه چار حد گشت و دید — که بی چار حد ملک نتوان خرید
به هر تخت گاهی که بنهاد پی — نگهداشت آیین شاهان کی
بجز رسم زرتشت آتش پرست — نداد آن دگر رسمها را ز دست
نخستین کس او بد که زیور نهاد — بروم اندرون سکه بر زر نهاد
بغربال او زر گر چهره دست — طلاهای زر بر سر نقره بست

خرد نامه‌ها را بلفظ دری | بیونان زبان کرد کسوت گری
همان نوبت پاس در صبح و شام | ز نوبت که او بر آورد نام
باینه شد خلق را رهنمون | ز تاریکی آورد گوهر برون
زدود از جهان شورش زنگ را | زدارا ستد تاج و اورنگ را
ز سودای هندو زغوغای روس | فرو شست عالم چو روی عروس
شد آئینهٔ چینیان رای او | بر تخت کیخسروی جای او
چو عمرش فرس راند بر بیست سال | بشاهنشهی بر مهل زد دوال
دوم ره که بر بیست افزود هفت | به پیغامبری رخت بر بست و رفت
از آن روز کوشش به پیغامبری | نویسند تاریخ اسکندری
چو بر دین حق دانش آموز گشت | چو دولت بر آفاق فیروز گشت
بسی حجت انگیخت بر دین پاک | عمارت بسی کرد بر روی خاک
بهر گردشی کرد بر کار دهر | بنا کرد چندین گران مایه شهر
ز هندوستان تا باقصای روم | بر انگیخت شهری ز هر مرز و بوم
هم او داد زیور سمرقند را | سمرقندی کانچنان چند را
بنا کرد شهری چو شهری هری | کز انسان کند شهر کم دیگری
درو بنده اول که در بند یافت | بشرط خوزان خردمند یافت

ز بلغار بگذر که خود کار اوست | بنا گاه صلبش بن غار اوست
همان سد یاجوج زو شد بلند | که بست آنچنان کوه با کوه بند
خزاین نیز بسیار بنیاد کرد | کزین بیش نتوان ازو یاد کرد
چو عزم آمد آن پیکر پاک را | که بخشش کند گوهر خاک را
صلیبی خطی در جهان بر کشید | از آن پیش کاید صلیبی پدید
بر آن چار گوشه خط اطلسی | بر انگیخت اندازه هندسی

یکی نوبتی چار حد بر فراخت | که بر نه فلک پنج نوبت نواخت
بقطب شمالی یکی میخ او | بعرض جنوبی دگر میخ او
طنابی ازینسو بمشرق کشید | طنابی دگر بمغرب رسید
بدان طول و عرض اندرین کارگاه | کرا بود دیگر چنین دستگاه
چو عزم جهان گشتن آغاز کرد | برشته زدن رشتها ساز کرد
ز فرسنگ و از میل و از مرحله | بدستی زمین را نکردی یله
مساحت گران دشت و اندازه گیر | بدین شغل بگماشته صد دبیر
رسن بسته اندازه پیدا شده | مقادیر منزل هویدا شده
ز خشکی بهر جا که زد بارگاه | ز منزل بمنزل بپیمود راه

دگر راه از اردوی ۱۸۰

دگر راه بر روی دریاش بود — طریق مساحت بپیمایش بود

دو کشتی بهم باز پیوسته بود — میان دو کشتی رسن بسته بود

یکی را بلنگر که خویشش باند — یکی را بقدر رسن پیش راند

دگر بار این بسته را پای داد — شتابنده را در سکون جای داد

که این را که آن ز ان رسن ساختی — خط این کز میان رسن باختی

بدین گونه مساح منزل شناس — ز ساحل بساحل گرفتی قیاس

جهان را که از غم براحت کشید — بدین هندسه در مساحت کشید

زمین را که چندست و فناکی است — ترازوی تدبیر او کرد راست

همان ربع مسکون ازو شد پدید — بدان مسکن از ناکه واند رسید

بهر مرز و هر بوم او زند رخش — ز آبادی آن بوم را داد بخش

همه جای ها گرد بر کوه و دشت — چو مرگ آمد از مرگ بیچاره گشت

ز تاریخ آن خسروی تاجدار — بکار آمد این است کامد بکار

جز این هر چه در خارش آرد قلم — سبک سنگی دارد از بیش و کم

چو نظم گذارش بود راه گیر — غلط کردن ره بود ناگزیر

مرا کار با نغز گفتاری است — همه کار من خود غلط کاری است

بلی هرچه بایا و برش یافتم — ز تمکین او روی بر تافتم

گذارش چنان کردمش در ضمیر / که خوانندگان را بود دلپذیر
وگر بی شگفتی گذارش سخن / ندارد نوی نامهای کهن
بسی در شگفتی نمودن طواف / عنان سخن را کشد در گزاف
سخن را باندازه دار پاس / که باور توان کردنش در قیاس
سخن گر چو گوهر برآرد فروغ / چو ناباور افتد نماید دروغ
دروغی که ماننده باشد براست / به از راستی کز درستی جداست
نظامی بسی یار یاران شدند / تو ماندی بغم غمگساران شدند
سکندر شه هفت کشور نماند / نماند کسی چون سکندر نماند
مخور می بتنها بدین طرف جوی / حریفان نشسته را باز جوی
گر آیینه جام می نوش باد / وگرنه زیادت فراموش باد
بیا ساقی از خم دهقان پیر / می‌ای در قدح ریز چون شهد و شیر
نه آن می که آمد بمذهب حرام / می‌ای کاصل مذهب بدو شد تمام

بیا باغبان خرمی ساز کن / گل آمد در باغ را باز کن
نظامی ببلبل آمد از شهر بند / بیارای بستان بچینی پرند
ز حجله تغنج برانگیز تاب / سر نرگس مست برکن ز خواب

لب غنچه را کابین نوی تر

لب غنچه را کاید از بوی شیر   ز کام گل سرخ در دم عبیر

سهی سرو را بال برکش فراخ   بقمری خبر ده که برزست شاخ

یکی مژده بوی بلبل براز   که مهد گل آمد به بستان فراز

ز سیمای سبزه فرو شوی گرد   که روشن لبستق شود لاجورد

دل لاله را کاید از خون بجوش   فرو مال خونی بخاکی بپوش

سر نسترن را بموی سپید   سیاهی ده از سایهٔ مشک بید

لب ارغوان را می آلوده کن   زمین را بخیری زر اندوده کن

سمن را دو روی ده از ارغوان   روان کن سوی گلبن آب روان

نورستگان چمن را ببین   بکش خط در آن خطهٔ نازنین

بسرسبزی از عشق چون من کسان   سلامی بهر سبزه‌ای می رسان

هوا معتدل بوستان دلکش است   هوا و دل بستان ازان خوش است

درختان شکفته در اطراف باغ   برافروخته هر گلی چون چراغ

بمرغ زبان بسته آواز ده   که پرواز پارینه را باز ده

سراینده کن نالهٔ چنگ را   در آور برقص این دل تنگ را

ز زلف معشوق را طوق ساز   در افکن بدین گردن طوق باز

ریاحین بسیراب دسته بند   برافشان ببالای سرو بلند

ازان سکه‌گون سکهٔ نوبهار — درم ریز کن بر لب جویبار

به پیرامن برکه آب گیر — ز سوسن برافکن بساط حریر

در آن تربکه خسروانی خرام — درافکن می ارغوانی بجام

بمن ده که می خوردن آموختم — خورم خاصه کز تشنگی سوختم

بیا و حریفان عشرت گرای — کز ایشان نه بینم یکی را بجای

چو دوران با هم نماند بسی — خوریم نیز بر یاد ما هر کسی

بفصل چنین خورم و شادمند — به بستان شدم زیر سرو بلند

ز بوی گل و سایهٔ سرو بن — به بلبل در آمد نشاط سخن

بگل چیدن آمد عروسی بباغ — فروزنده روی چو روشن چراغ

بنرلعبت عطف دامن گلستان — ز چهر گل از خنده شکرفشان

رخی چون گل و برگ آورده خی — بمن داد جامی پر از شیر و می

که بر یاد شاه جهان نوش کن — خرابی هر چه داری فراموش کن

نشستم همی با جهان دیدگان — ز روم و از ایشان پسندیدگان

ز چندین سخنهای زیبا و نغز — که پالوده‌ام از شیشهٔ خون و مغز

هنوزم زبان از سخن سیر نیست — چو بازو بود باک شمشیر نیست

سوی مخزن آوردم اول بسیج — که سستی نکردم در آن کار هیچ

بیتها [illegible]

بسی گنجهای کهن ساختم | درو نظمهای نو انداختم

ز دو حرف شیرین برانگیختم | بشیرین و خسرو درآمیختم

وز انجا سراپرده بیرون زدم | در عشق لیلی و مجنون زدم

چو از عشق مجنون بپرداختم | سوی هفت پیکر فرس تاختم

کنون بر بساط سخن پروری | زنم کوس اقبال اسکندری

سخن رانم از فر و فرهنگ او | برافروزم اکلیل و اورنگ او

بس دورهای که بگذشت بیش | کنم زنده از آب حیوان خویش

سکندر که راه معانی گرفت | پی چشمهٔ زندگانی گرفت

بگردید گرد راه فرخنده کی | نشد زنده از چشمهٔ زنده کی

سوی چشمهٔ زندگی راه جست | کنون بین تو آن چشمه کانگاه جست

چنین زد مثل شاه گوینده گان | که پاینده گانند جوینده گان

نظامی چو می با سکندر خوری | نگهدار آداب ازو برخوری

بجو جام خوان خضری وزین ظرف جوی | بهفتاد و هفت آب لب را بشوی

بیا ساقی آن آب حیوان گوار | بدولت سرای سکندر بیار

که تا در ولیش | بوسه بر سر دهد

بمراث خواری | سکندر دهد

گذارنده داستان دری
که از جمله تاجداران روم
شه نامور نام او فیلقوس
بیونان زمین بود ماوای او
نوآیین‌تر از شاه آفاق بود
جهان داوری بود کز داد خویش
گلوی ستم را ز ایرانیان فشرد
سبق برد بر دوش قیصر و تاج
ز روم را بود رای درست
کسی را که دولت کند یاوری
فرستاد چندان باو گنج و مال
بدان گنج خشنود شد شاه روم
چو فتح سکندر در آمد بکار
نه دولت نه دنیا ندارا گذاشت
درین داستان داوری هست
چنین آمد از هوشیاران روم

چنین داد نظم سخن را نوی
جوان دولتی بود زان مرز و بوم
پذیرای فرمان او روم و روس
بمقدونیه خاص تر جای او
نیا زاده عیص اسحاق بود
دم گرگ را بست بر پای میش
که دارا بدان داوری جنگ برد
فرستاد کس تا فرستد خراج
ز جستن باوی خصومت نخست
که آرد که با وی کند داوری
کز و دور شد تا بالش بدسگال
ز سوزنده آتش نگهداشت موم
دگر گونه شد گردش روزگار
بسا ترش از سنگ خارا گذاشت
مرا گوش بر گفته هر کسیست
که زاهد زنی بود زان مرز و بوم

با یستی روزنجار گفتن

بابستن روز بیچاره گشت ز شهر و ز شوی خود آواره گشت

چو تنگ آمدش وقت بار افگنی برو سخت شد درد آبستنی

به ویرانه بار بنهاد و مرد غم طفل میخورد و جان می سپرد

ندانم که پرورد خواهد ترا کدامین دده خورد خواهد ترا

ورانش جز این که بر روز کار چگونه بر آرد ورا در کنار

چه گنجینها زیر بارش گشند چه اقبالها در کشش گشند

چو زن مرد آن طفل بیکس بماند کس بیکسانش بجای نشاند

که ملک جهان را بفرهنگ و رای ستد از قاف تا قاف کشور گشای

ملک فیلقوس از تماشای دشت شکار افگنان سوی آن کنج گشت

زنی دید مرده بر آن رهگذر بپائین او طفلی آورده سر

زبی شیری انگشت خود می مکید ببادر بر انگشت خود می گزید

بفرمود تا چاکران تاختند ز کار زن مرده پرداختند

ز خاک ره آن طفل را بر گرفت فرو ماند از آن روزبازی شگفت

بپرورد و پرورده بنواختش پس از خود ولیعهد خود ساختش

دگرگونه دهقان آذرپرست بدارا کند نسل او باز بست

ز تاریخها چون گرفتم قیاس هم از نامه مرد ایزدشناس

دران هر دو گفتار چستی نبود — گزاف سخن را درستی نبود
درست آن شد از گفته هر دو یار — که از فیلقوس آمد آن شهریار
دگر گفتها چون عیاری نبود — سخن گوی را اعتباری نبود
چنین گوید آن پیر دیرینه سال — ز تاریخ شاهان پیشینه حال
که در بزم خاص ملک فیلقوس — بتی بود پاکیزه چون نوعروس
به دیدن همایون به بالا بلند — به ابرو کمانکش به گیسو کمند
چو سروی که بیند کسی در چمن — ز گیسو بنفشه ز عارض سمن
جمالی چو در نیم روز آفتاب — کرشمه کنان نرگس نیم خواب
سر زلف پیچان چو مار سیاه — وز مشکو گشته مشکوی شاه
بدان ماه رخ شاه شد مهربان — که خرم بادا و نامدش بر زبان
بمهرش شبی شاه در بر گرفت — ز خرما بنه نخل بن بر گرفت
شد از ابر نیسان صدف بارور — پدید آر شد لولوی شاهوار
چو نه مه بر آمد بر آن سیمتنی — بجنبش در آمد گه سیمتنی
بوقت ولادت بفرمود شاه — که دانا کند سوی اختر نگاه
شناسندگان برگرفتند ساز — ز دور فلک باز جستند راز
بر سپهر انجمن بساختند — طراز دو انجم بر افراختند

اصطرلاب

اسد بود طالع خداوند روز

اسد بد طالع خداوند زور | گر و دیده دشمنان گشت کور
شرف یافته آفتاب از حمل | گراینده از علم سوی عمل
عطارد ز جوزا برون تاخته | مه و زهره در ثور جا یافته
برآراسته قوس را مشتری | زحل در ترازو به بازیگری
شبنشین خانه را کرده بهرام جای | چو خدمت گران گشته خدمت نمای
ز تقویم طالع چو پرداختند | سکندر بلک نام او ساختند
چنین معنی آمد که آن پور از او | چگویم رهی چشم بد دور از او
ز آن فرخی مرد اخترشناس | خبر داد تا گردد خسرو فیلقوس
چو زاد آن گرامی به فال چنین | برافروخت باغ از نهال چنین
در احکام هفت اختر آمد پدید | که دنیا بدو داد خواهد کلید
شه از مهر فرزند فیروزبخت | در گنج بگشاد بر شغل تخت
به شادی گرامی برانده ز رنج | بخواهندگان داد بسیار گنج
به پیروزی آن مه مشکبوی | می و مشک میریخت از طرف جوی
چو فرزند نازپرور آن شاخ سرو | خرامنده شد چون خرامان تذرو
ز گهواره بر مرکب آورد پای | شد از خنبر مهد میدان گرای
کمان خواست از دایه و ز عبه تیر | گهی کاغذش بود گاهی حریر

چو شد رسته زنگار شمشیر کرد
ز زنگ افکنی تیغه با شیر کرد

وزان پس نشان سواری گرفت
پی شاهی و شهریاری گرفت

بملکی که ایزد بشاهی دهد
چنین تاجور پادشاهی دهد

بیا ساقی آن راح ریحان سرشت
بمن ده که بر یادم آمد بهشت

مگر زان می آباد گیتی شوم
وگر غرق گردم بهشتی شوم

خوشا روزگارا که دارد کسی
که بازار حرصش نباشد بسی

بقدر بسندش یساری بود
کند کاری ار مرد کاری بود

جهان میگذارد بخوش خوارگی
باندازه دارد تنک بارگی

نه بر لب که طوفان در آرد بمال
[illegible] که سختی در آرد بحال

همه سختی از تنگی لازم است
چو در تنگی خانه پر بزم است

جنان زی که از زیستن سالیان
ترا سود و کس را نباشد زیان

کدارنده فرخ دهقان نورد
کدارنده کان را چنین یاد کرد

که چون شاه یونان ملک فیلقوس
برارست ملک جهان چون عروس

بفرزانه فرزندش سر بلند
که فرخ بود گوهر ارجمند

چو فرزند خود را هنرمند یافت
شد ایمن که شایسته فرزند یافت

ندارد پدر هیچ بایسته تر ز فرزند شایسته شایسته تر
نشاندش بدانشور آموختن که گوهر شود سنگ ز افروختن
الغ و بابرش آن که خردمند بود که کار ارسطوی دانا ش فرزند بود
بالو نگاری بدو برد رنج در آموختش آنچه نتوان شمرد
ادبهای شاهی هنرهای نغز که نیرو دهد دل به دانش و نور مغز
ز هر دانشی کان بود در قیاس در و کرد دانا به معنی شناس
بیاراست آن گوهر پاک را چو انجم که آراید افلاک را
چو دادش از آنچه در پرده بود کسی کم جهان طفل پرورده بود
همه سال شهزاده تیز هوش بجز علم را ره ندادی بگوش
بباریک بینی چو بشتافتی سخنهای باریک دریافتی
ارسطو که همدرس شهزاده بود بخدمت گری دل بدو داده بود
بر آنچه از بد پایه اندوختی که در رنج کتمان دری آموختی
چو استاد دانا به فرهنگ رای ملکزاده را داد بر گنج پای
بتعلیم او بیشتر برد رنج که خوش دل کند مرد را پای گنج
چو منشور اقبال او خواند بخت در دولت عنوان فرزند بخت
بروزی که طالع پذیرنده بود نه بن سخن مهر گیرنده بود

بشهزاده پیروز فرزند را | به پیمان درافزود سوگند را

که چون سر برآری بچرخ بلند | زمکتب بمیدان جهانی سمند

سر دشمنان زیر زین آوری | جهان زیر مهر نگین آوری

همایون کنی تخت را از تاج | فرستند بازت ز هر کشور خراج

بر اتفاق کشورگشائی کنی | جهان در جهان پادشاهی کنی

بپا داری آئین درس و تعلیم را | ز بخشش نیازی زر و سیم را

نظر بر بداری ز فرزند من | بجا آوری حق پیوند من

بدستوری او بهر شغل سنج | که دستور دانا به از تیغ و گنج

ترا دولت او را هنر یاور است | هنرمند با دولتی درخور است

هنر هر کجا یافت قدر تمام | ز دولت خدای برآورد نام

همان دولتی کار چمنه بگرفت | ز رای بلند اقبال بلندی گرفت

چو خواهی که بر پایه سانی بسر | از این هردو پایان بیابی هنر

ملکزاده با او هم داد دست | چو پند هنرمند کاری بدان عهد بست

که شاهی که چون گنج شغل درست | وزیرا او بود بر من ایزد که دست

سنا کم کرار رای و پیمان او | پسندم که جز بفرمان او

سرانجام کاقبال یاری نمود | بر آن عهد شاه استواری نمود

چو استاد دانست کاین طفل خرد — بخواهد ز گردنکشان گوی برد

ازان هندسی حرف نکته کشید — کی مغلوب و غالب از و شد پدید

بدو داد کاین حرف را وقت کار — بنام خود و خصم خود بر شمار

اگر غالب آید بر این نام تست — شمار ظفر در سرانجام تست

وگر آید از غالبی در قیاس — ز غالب‌تر از خویشتن در هراس

شه آن حرف بسته ز دانای پیر — شد آن داوری پیش او دلپذیر

به هر وقت کان حرف بگشاختی — ز پیروزی خود خبر داشتی

بدین گونه می‌زیست با رای هوش — ز هر دانش آورد نیکی بجوش

هم او همت زیرک اندیش داشت — هم اندیشه زیرکان پیش داشت

بفرمان کار آگهان کار کرد — بدین آگهی بخت بیدار کرد

هنرمند فرزند استاد او — که هم درس او بود و همزاد او

عجب یار آن بود بر مرزبان — دل مرزبان هم برو مهربان

نکردی یکی مرغ زمانه آن — بکار ارسطو بو

نخفتی ز تدبیر او در نهنجی — به هر کار از و خواست دستوری

چو بر کار چرخ از بر گوه وشت — بدین داوری مدتی چند گشت

ملک فیلقوس از جهان رخت برد — به شاهنشه نوجهان تا سپرد

جهان چیست بگذر ز نیرنگ او / رهایی بجنگ آر از چنگ او

بزرخشیت شش پهلو و چار میخ / تنی چند را بسته بر چار میخ

یکایک و رفتهای مارین درست / بزیر او فتد جوان و زرد باز بخت

معینی نه بینی درین باغ کس / تماشا کنند هر یکی یک نفس

درو هر دمی نوبری میرسد / یکی میرود دیگری میرسد

جهان کام ناکام خواهی سپرد / بجز ذکر نیکی چه باید سپرد

درین چار سو هیچ هنگامه نیست / که کس بر مراد خود کامه نیست

بدام جهان هستی از دام او / بده دام او رستی از دام او

[illegible] گری / تو خویش را مخواستند از خری

خر از پای زنجیر بودت بریش / بیفکند زنان نقش پالان بپیش

چو از دام دادی خر آزاد شد / بر آسود از خویشتن شاد شد

تو نیز ای بجا کی سنده گرد خاک / بده دام و بیرون شو از گرد خاک

چو دام جهان اندری بجو / تو هر جا که خواهی بیا و برو

تو نیز از پی بار گردن ز دوش / ز گردن زنان بیهیاری خروش

بیا ساقی از خود رهاییم ده / ز رخشنده می روشناییم ده

می کو محبت رهایی دهد

[illegible]

یکی کو ز محنت رهایی دهد | بازار دکان مومیایی دهد

سخن‌سنجی آمد فرازو بدست | درست زراندود را می‌شکست

نه حرفی در آن سکه نگذاشتم | که آن سیم در زر خبر داشتم

گر انگشت من حرف‌گیری کند | ندانم کسی کو دبیری کند

ولی تا قوی دست شد پشت من | نه حرف‌گیری کس انگشت من

نه بینم به بدخواهی اندر کسی | که من نیز بدخواه دارم بسی

ره من همه ره بر نوشیدن است | هنر جستن و عیب پوشیدن است

بر آن ره که خود را نمودم نخست | قدم در نهشتم تا باخر درست

دباغت چنان دادم این چرم را | که بر تابد آسیب آزرم را

چنان خواهم از پاک پروردگار | کزین ره نگردم سرانجام کار

گذارای نقش گذارش پذیر | که نقش از گذارش ندارد گریز

چنین نقش بندد که چون شاه روم | به ملک جهان نقش زد چون موم

ولایت ز عدلش بر آوازه گشت | بدو تاج و تخت بد آوازه گشت

همان رسمها کز بد دیده بود | نمود آنچه زالش پسندیده بود

همان رسم پیشینه برجای داشت | علمهای پیشینه برپای داشت

پدر را همان گنج رزمی سپرد — بر آن عهد بنهاد پی می فشرد
ز فرمان بران ملک فیلقوس — نبد کس در آن شغل با او همسر
که بود از پدر دولت انگیزتر — بدشمن کشی تیغ او تیزتر
چنان شد که بازور بازوی او — نسنجید کس در ترازوی او
چو در زور سنجیدی اندام را — گره بر زدی گوش ضرغام را
کباده ز چرخی کمان ساختی — بهر گشتی تیر انداختی
به نخجیر گه شیر کردی شکار — ز گور و گوزنش نبودی شمار
ربود از دلیران توانا تری — بگردنکشان شد برافراتری
بخوشخطی قلم زد بر آفتاب — یکی جدول انگیخت از زر ناب
فلک زان خط جدول انگیخته — سواد حبش را ورق ریخته
حسابی جهان گیری آورد پیش — جهان را زبون دید در دست خویش
همش هیچ مشکل نبود از زر دست — بدین هر دو بر تخت باید نشست
بهر کار کوجست نام آوری — در آن کار دادش خدا یاوری
همه روم زان سرو نو خاسته — بریحان سرسبزی آراسته
ز دوشیزه نقشی بهر خانه — رسیده بهر کشور افسانه
کهی راز با انجمن می نهاد — گه از راز انجم گره می گشاد

بنوبی با جوانان گرفت

بانبوه می با جوانان گرفت | بخلوت پی کاردانان گرفت

نه آن کرد با مردم از مردمی | که آید در اندیشه آدمی

بآزردن کس نیاورد رای | برون از خط عدل ننهاد پای

ببازارگانان رها کرد باج | ز دهقان و از مقیمان شهری خراج

ز دیوان دهقان قلم برگرفت | ز بی مایگان کم درم برگرفت

عمارت همی کرد و زر میفشاند | همه خار میکند و گل می نشاند

بهر ناحیت نام داغش رسید | بمصر و حبش بوی باغش رسید

کشاده دو دستش چو روشن درخش | یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش

ترازو خود آن به کردار دو پر | یکی جای آهن یکی جای زر

هر آن کار کاقبال از و جور رست | بآهن چو آهن بزر چون زر است

چنان داد کرسی بهر مرز و بوم | ز روی و ستان گاهی خوف تا بروم

ارسطو که دستور درگاه بود | بهر نیک و بد محرم شاه بود

بسکندر شه پیر دانا وزیر | بکم روزگاری شه آفاق گیر

وزیری چنین شهریاری چنان | جهان چون نگیرد قراری چنان

همه کار شاهان گیتی پژوه | ز رای وزیران پذیرد شکوه

ملکشاه محمود و نوشیروان | که بردند گوی از همه خسروان

پذیرای پند وزیران شدند | که از جمله دور گیران شدند
شها که بدخواه را گرد جوزد | برای وزیر از جهان گوی برد
مرا او ترا گر شود پای سست | تن شاه باید که باشد درست
مبادا که شه را رسد پای لغزش | که گردد سر ملک شوریده مغز
چو باشه کند چشم بد بازی | کند دیو با فتنه انبازی
جهان دادخواه است و دستگیر | ز داور نباشد جهان را گریز
جهان را صاحب جهان نور باد | ورق داوری چشم بد دور باد
بیا ساقیا شربت جانفزای | بمن ده که دارم غم جان گزای
که خوبان شربت آرم نشاط | غمی چند را در نوردم بساط

چو صبح از دم گرگ بر زد زبان | بخفتن در آمد سگ پاسبان
خروس غنوده فرو کوفت بال | دهان ترا برزد بر تبیره دوال
من از خواب آسوده برخاستم | بجوهر کشی خاطر آراستم
طلب کار گوهر گمان می کند | به پندار امید جانی کند
بخوناب لعلی که آرد بچنگ | ستیزه کند با دل خاره سنگ
چه پنداری ای مرد آسان نیوش | که آسان برآید توان کرد کوش

گذارنده پیکر این پرند | گذارش چنین کرد با نقش بند
که چون بامداد آن چراغ سپهر | جمال جهان را برافروخت چهر
بجلوه برآورد خورشید دست | عروسانه بر کرسی زر نشست
سکندر بآئین شاهان پیش | برآراست بزمی در ایوان خویش
غلامان گل‌چهره و دلربای | کمر در کمر کرد تخت سرای
گهی باده میخورد بر یاد کی | گهی گنج میریخت بر رود و نی
نشسته یکی روز چون چشمه نور | که آوازه داد آمد از راه دور
خبر برد حاجب بنزد شاه | که مشتی ستم دیده دادخواه
تظلم زنانند بر شاه روم | که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم
رسیدند چندان سپاهان زنگ | که شد در بیابان گذرگاه تنگ
سواد جهان را چنان در نوشت | که سودا درآید بانکوه و دشت
بیابانیانی چو قطران سیاه | از آن بیش کاندر بیابان گیاه
همه کوسه و بور و کوکو سرشت | بجوئی روند ارچه هستند زشت
نه روی کریه الذنب منش | نه بر هیچکس مهر و آزرم شان
همه آدمیخوار و مردم گزای | ندارد درین داوری مصر پای
گر آید بیاری گری شهریار | وگرنی بتاراج رفت آن دیار

نه مصر و نه افریقه ماند نه روم / که از بند از آن کوره آتش چو موم

ز جمعی چنین دل پراکنده ایم / دگر حکم شه راست ما بنده ایم

شه داد گر داور دین پناه / چو دانست کاورد زنگی سپاه

هراسان نشد از لشکر بیقیاس / نباید که دانا بود بی هراس

ارسطو

بطوسی سپدار دل را بخواند / وزین در بسی قصه با او براند

وزیر خردمند فیروز رای / به پیروزی شاه شد رهنمای

که بر خرز و بخت آزمائی بکن / هلاک چنان اژدهائی بکن

برآید بیکباری از دست شاه / که شه را قوی تر کند پایگاه

شود مصر و آن ناحیت رام تو / برآید بهر داوری نام تو

و گر دشمنان را در آری بخاک / شود دوست پیروزه دشمن هلاک

سکندر بدستوری رهنمون / ز مقدونیه بر در آمد برون

یکی لشکر انگیخت کز برق تیغ / فروزنده برقش برآمد ز میغ

ز دریا سوی خشکی آورد رای / دلیلش سوی مصر شد رهنمای

به نیک اختری

همه مصریان شهری و لشکری / بدو برفشاندند نقد از آن بری

بفرمود شه کز لب رود نیل / کنند لشکر سوی صحرا رحیل

ببستند خاص زنگی شتابان شوند / دواسبه سوی بیابان شوند

دلیران بصحرا کشند رخت

دلیران بصحرا کشیدند رخت / بکین خواه زنگی کمر کرده سخت

چو زنگی خبر یافت کامد سپاه / جهان گشت در چشم زنگی سیاه

دو لشکر برابر بشد آراسته / شد از رهها پاک برخاسته

ز نعل سمندان پولاد میخ / زمین را ز جنبش برافتاد بیخ

ز بس نعره کامد برون از کمین / فرو داوفتاد آسمان بر زمین

ز گرز گران سنگ چالش گران / شده ماهی و گاو را سر گران

ز تو ریدن بخت چون رستخیز / بوحش بیابان در آمد گریز

چو بر جنگ شد خسته مار زمان / گریزنده شد دیو ز آواز آن

بجای گرفته جهانی نبرد / که گرمی ز مردم بر آورد گرد

زمینی ز گو کردنی آب تر / هوائی ز دود و فرخ جگر تاب تر

نه آبی درو سر جز زهر ناب / نه مهری درو گرم جز آفتاب

زمینی بغور آمده غارها / درو رفته زار و ز بازارها

در آن جای غولان وطن ساختند / چو غولان بهر گوشه می تاختند

چو کوه فرو برد گاو زمین / برون جست شیر سیاه از کمین

بر آفاق شد گاو گردون دلیر / بر آمد ستاره چو دندان شیر

شب از ناف خود عطر سائی گشاد / جهان زیور روشنائی گشاد

بر آن شد که پرگار دشمن شناس ... بیابی کمر بست بر جای پاس

بیک جای هم روم و هم زنگبار ... فرو مانده رومی و زنگی ز کار

ستاره در آمد بتابندگی ... بر آسوده خلق از شتابندگی

بیا ساقی آن می که رومی وش است ... بمن ده که طبعم چو زنگی خوش است

مگر با من این بی محابا پلنگ ... چو رومی و زنگی نباشد دو رنگ

فروزنده رای سنای این راه دور ... که بر چرخ هفتم توان دید نور

درین ره فرشته زره می رود ... گر آید بگی دیو ده میرود

بمعمار این چار سو بر روی ... نسنجد دو جو تا نیرزد دو جوی

قراضه قراضه زبانید بخشت ... زبانیکه از وی چون گردد درست

بگو تا ستانند ز دهقان پیر ... بمن می فرستند بدیوان میر

زمین جست این مرزبان دور دار ... زبانم ازین نکته معذور دار

ازین آشنایان بیگانه جوی ... دو روئی به بین یکی بائی بجوی

دو سوراخ چون زر به حیله باز ... یکی سوی شهوت یکی سوی آز

ولیکن چو گنجم ز هنگام جوش ... چکنده سوراخ دیده نه سوراخ گوش

گذارش کن رازهای نهفت ... ز تاریخ دهقان چنین باز گفت

که چون شاه چین زین برابرش نهاد
فلک لعل رنگی در آتش نهاد

سپهر از کمین مهره بیرون جهاند
ستاره ز کف مهره بیرون فشاند

جهان از دلیران لشکر شکن
کشیده چو انجم پی انجمن

از آیینه پیل و زنگ و ستور
صدف را شبه رست بر جای در

زنو به که بر زمین مغفر
و زاندام کاو اندو آن گشت خورد

هر روم رسم کیان تازه کرد
ز نوبت جهان را پر آوازه کرد

برارایت لشکر باهین روم
چو از آتش نقش بر مهر موم

ز رومی هنرپیشه بود پس مهربان
زبان آوری آگه از هر زبان

دلیر و سخن گوی و دانش پرست
به تیر و شمشیر گستاخ دست

کشیده هم از طوطیان را بدام
سخن پرور طوطیا نوش نام

بتر ز سخنهای مردم فریب
ربوده ز نوشنده کارا شکیب

ندیم سکندر به بیگاه و گاه
مجاست در احکام خورشید و ماه

سکندر بحکم پیام آوری
برخویش خواندش بنام آوری

بفرمود تا هیچ نا بردرنگ
شتابان شود سوی سالار زنگ

رسانید بر وی هم شمشیر شاه
مگر بشنود یار گیرد ز راه

برنگی زبان رهنمونی کند
کلاتش دربونی کند

جوانمرد گل چهره چون سرو بن　　ز رومی بزنگی رساند این سخن

که دارنده تاج و شمشیر و تخت　　روان کرد رایت بنیروی بخت

جوان دولت و تیز گردن کشست　　که خشمش سوزنده چون آتشست

چو در شاخ آهو کند چرم گور　　بدوزد سر مور بر پای مور

جهان به که با او مدارا کنید　　بنالید و عذر آشکارا کنید

نباید که آن آتش آید بتاب　　که نشنیده آنکه بد بر پای آب

همیش روان باید آراستن　　مبارک نشد کینه از خواستن

جهانش که در صلح و جنگ آزمود　　ز جنگش زیان دید و از صلح سود

چو زنگی چو گوش کرد این سخن　　بپیچید بر خود چو مار کهن

دماغش ز گرمی در آمد بجوش　　بر آورد چون تند غران خروش

بفرمود تا طوطیا نوش را　　بگیرند و برند از تنش هوش را

ز لوزینه آن دیوساران ز جای　　چو که برکشد مهره کهربای

بریدند در طشت زرین سرش　　بخون غرق شد تار زرین سرکش

چو بر خون شد آن طشت زرین جگر　　بخوردش چو آبی و آبی نخورد

کسانی که بودند با او براه　　شدند آب در دیده نزدیک شاه

نمودند کان رومی خوب چهر　　چه بد دید از آن زنگی سرد مهر

شد از بیم آن سرو شمشاد رنگ | چنان سوخت کز تاب آتش خدنگ
بخون ریختن شد دل انگیخته | ز خونی چنان بیگنه ریخته
شد از رومیان رنگ یکبارگی | که دیدند از آن گونه خونخوارگی
سیاهان بر آن کار دندان سفید | ز خنده و لب رومیان ناامید
شب آن به که پوشیده دندان بود | همان لحظه میرد که خندان بود
سکندر بآهستگی یک دو روز | گذشت از سر خشم اندیشه سوز
شب آهنگ چون مهر زد از کوه دود | ز آهنگ شب مرغ دستان نمود
براورد هندوی چرخ از کمر | بهاروی شب جرسهای زر
جلاجل زنان گفت هارون شاه | که شد تاجور باد دشمن تباه
طلایه برون شد بره داشتن | بنای نوبت نگهداشتن
دگر روز کآورد گردون شتاب | برون زد سر از کنج کوه آفتاب
بغرید کوس از در شهریار | جهان شد ز بانگ جرس بیقرار
تبیره زن از خارش چرم خام | تبیره درافکند شب را لگام
درآمد بشورش دم گاو دم | بجنگ زدن طاس روئینه خم
ترازوی پولاد سنجان بمیل | زکفه بکفه همی رند سیل
سنان سر ز خفتان شکافت | برون رفته از فلک پشت تا فتاب

جبه خام

ز فرق زره تا نخ بید برگ … فواره فواره شده درع و ترگ

ز هرای خنجر ز هرای تیغ … شده آب خون در دل تند میغ

چو لشکر بلند کرد آواز روی … مبارز برون آمد از هر دو سوی

بسی یک به یک در آویختند … بسی خون بناورد گه ریختند

سبق برد بر لشکر روم زنگ … چو بر گور پی برکشیده پلنگ

خرابی در آورد زنگی بروم … ز هر بوم افغان برآورد بوم

که رومی بترسید از آن نیش خورد … که با طوطیا نوش زنگی چه کرد

ز رومی در افکند خون دلاور بجام … بخورد از سر خامی آن خون خام

چو زنگی بخود آنچنان بازی … ز رومی نیامد عنان تازی

بدانست سالار لشکر شناس … که در رومی از زنگی آمد هراس

چو لشکر هراسان شود در ستیز … سگالش نسازد بجز در گریز

وزیر خردمند را خواند پیش … خبر دادش از راز پنهان خویش

که بیدل شدند این سپاه دلیر … ز شمشیر ناخورده گشتند سیر

بلشکر توان کرد این کارزار … به تنها چه برخیزد از یک سوار

ز خون خوردن طوطیا نوش گرد … همه لشکر از بیم خواهند مرد

کند هر کس اندیشه ترس آن کار … نیاید ز ترسندگان هیچ کار

چو بیدل شد این لشکر جنگجوی

چو پیدا شد این لشکر جنگجوی | بیاراست دست از دلیری تهوی
همان زنگیان چهره دستی کنند | چو پیلان آشفته مستی کنند
چه دستان توان آوریدن بدست | کزان زنگیان را در آرد شکست
برانداز رای که یاری دهد | ازین وحشتم رستگاری دهد
جهاندیده دستور فریادرس | کشاد از سر کاردانی نفس
که شاها خرد رهنمون تو باد | ظفر یار و دشمن زبون تو باد
جهان داور آفرینش پناه | پناه تو باد ای جهانگیر شاه
بهر جا که رو آری از کوه و دشت | الهی بادت از چرخ فیروز گشت
بیابان که ماران مردم کشند | ز مردم همانا که اهرمن اند
اگر روی آید شاه از جنگ زنگ | عجب نیست کاین ماهیان نهنگ
ز مردم کشی ترس باید بسی | ز مردم خوری چون نترسد کسی
گر از رزم خواهیم ازین سگدلان | نخوانند ما عاقلان عاقلان
وگر جای خالی کنیم از نبرد | ز کیشی برآرند یکباره گرد
بلی گر ز ما داشتندی هراس | میانجی بر ایشان بنا وی سپاس
میانجی چه باشد کسی هوشمند | وگر زیست خواهی میانجی کش اند
یکی چاره باید بر انداختن | بتندی بر مردم خوری ساختن

دیو است

عجب است

گرفتن تنی چند زنگی ز راه | گرفتار کردن درین بارگاه
نشستن ترا خاموش و خشمناک | درانداختن زنگیان را بخاک
یکی را سر از تن بریدن بدرد | بمطبخ فرستادن از بهر خورد
بزنگی زبان گفتن این از نوی | به بز تا خورد خسرو نامجوی
بخوانهای با مطبخی در نهفت | ببندند و آنرا کنند خاک خفت
بجوشند سر گوسپند سیاه | تهی زاستخوان آورد نزد شاه
نه آن جرم ناپخته و نیم خام | بدو رو بخاید بحرص تمام
بگوید که مغزش بیارید نیز | کزین نغزتر کس نخورد است چیز
اگر هیچ دانستمی در نخست | که خوردی چنین داردم تندرست
اسیران رومی نه پروردمی | همه زنگی خویش نمک خوردمی
چو آن آدمی خواره یابد خبر | که هست آدمی خواره از من بتر
ازین ترس بگذارد آن کینه گرم | که آهن به آهن توان کرد نرم
گر این چاره سازی بدست آوری | در آن چیره دستان شکست آوری
ز گرگان بگرگی توانیم رست | که بر جبل خر جبل توان شکست
بفرمود شه تا دلیران روم | نمایند چالش در آن مرز و بوم
بکین در گذرگاه زنگ آورند | تنی چند زنگی بچنگ آورند

شنیدند آن دلیران فرمان پذیر

شنیدند این دلیران فرمان بر — گرفتند از آن چند زنگی اسیر

نوبت گه شاه بردندشان — ببر بینک نوبت سپردندشان

در آوردشان نوبتی وار شاه — قفاهای چون سرخ و روی سیاه

نه از خشم تا کی چو غرنده شیر — که آرد گوزن جوان را بزیر

بفرمود تا هاتکی زان گروه — ببرند سر چون یکی پاره کوه

بمطبخ سپردند کاین را بگیر — ببار آنچه شه را بود دلپذیر

دگرگونه با مطبخی رفت راز — که چون بایدت ساخت آن یک بساز

دگر زنگیان پیش خسرو بپای — فرو ماند عاجز در آن رسم و رای

بفرمود خسرو که خوان آورند — بساط خورش در میان آورند

بیاورد خوان زیرک هوشمند — بروپیخهای سر گوسپند

نه از هم دریدن خورش را بزور — چو شیری که بر درد جسم گور

ببا ستنگی چو زد جنباند سر — که خوردی ندیدم بدینسان دگر

چو زنگی بخوردن چنین نیکو است — کبابی دگر خوردم نا خوش است

همه ساق زنگی خورم در شراب — کزین خوش نمک تر نیایم کباب

برغم سیاهان شه بپیکند — فرو می خورد زان گوسپند

چو ترسنده از دو تا گردنشان — چو ماران از کهسار با گردنشان

شدند آن سیاهان بر شاه زنگ / خبر باز دادند زان روز تنگ

کاین اژدها خوی مردم سگال / نهنگی است کاورد بر ما زوال

چنان میخورد زنگی خام را / که زنگی خورد مغز بادام را

سر زنگیان را که آرد به بند / خورد چون سر بچه گوسپند

دل زنگیان را درآمد هراس / کاز بریان بر برون بد قیاس

فرو برخروشید آتش انگیز نای / ز گرمی نشست آتش تیز نای

چو روز دگر مرغ بگشاد بال / تهی شد دماغ سپهر از خیال

بغول سیه بانک بر زد خروس / درآمد بغریدن آواز کوس

سغهای شیپور آهنگ تیز / چو صور سرافیل در رستخیز

ز نعره برآوردن گاو دم / شد از آسمان زهره گاو و کم

دهلهای گرگینه چرم از خروش / درآورده مغز جهان را بجوش

ز شوریدن طنبک زخمه ریز / دماغ فلک سفته از زخم تیز

دل ترکتازان در آن دار و گیر / برآورد چون نای ترکی نفیر

زمین لرزه معرکه در دماغ / زده آتشین مغز چون چراغ

روا رو زنان تیر پولاد سای / در اندام شیران پولاد خای

بلارک چنان تافت از روی تیغ / که در شب ستاره ز تاریک میغ

دو لشکر دگر باره برخاستند

دو لشکر دگر باره برخاستند ... دگرگونه صفها برآراستند

دو ابر از دو سو در خروش آمدند ... دو دریای آتش بجوش آمدند

برآمیخته لشکر روم و زنگ ... سپید و سیه چون گراز خط زنگ

سم بادپایان پولاد نعل ... بخون دلیران زمین کرده لعل

ز رنگ کمانهای بازوشکن ... بسی خلق را برده از خویشتن

درخشنده تیغ آینه تاب ... درخشان تر از چشمهٔ آفتاب

زده لشکر روم رایت بلند ... زمین در کمان آسمان در کمند

بقلب اندر اسکندر فیلقوس ... جناحی برآراسته چون عروس

ز رخش سیه زنگی تیره گون ... جناحی برآورده چون بیستون

صف زنده پیلان بنجه گروه ... چو گرد دگر بوده کمرهای کوه

ز خون سنان چشمها چون عقیق ... ز خرطومها دم در آهن غریق

دگرگونه بر هر یکی تخت عاج ... بر او زنگی بر سر از مشک تاج

چو آواز بر پیل سرکش زدی ... زدی آتش از خود بر آتش زدی

ز بس پیل کامد بجالش برون ... شد از پای پیلان زمین نیلگون

پیاده روان گرد بر پیل بند ... بهر گوشه کرده صد پیل بند

چو آهن بیکبار شد ساخته ... منشها شد از مهر برخاسته

دو

پرداخته

شکر سیاهی ز راجه بنام ز زنگی گره زنگ بگشاد کام

درآمد چو بیل ستخوانی بدست کرو بیل را استخوان می شکست

سیه مار افسون گرکی درو سر آماسی از سر بزرگی درو

دهان فراخ و سیه چون لوید کرو چشم بیننده گشتی سپید

خمی از خم آهن بر انگیخته لختها سنگ آهن برو ریخته

سر و سینه ها همچو پولاد ترس حدیث تنومندیی از من مپرس

علم دیده پرچمی بر سرش نمکشت یکموی زان پیکرش

کرانجا بدی طاسکی سرنکون دو دیده درو بود چون طاس خون

پی خویشتن را بر انگیخت سود که سوزان تر از آتشم زیر دود

ز راجه منم پیل پولاد خای که بر پشت پیلان کشم پیلپای

چو در پیلپایی قدح میکشم بیک پیلپا پیل را می کشم

چو در معرکه برکشم تیغ تیز بکوه ها کنم کوه را ریز ریز

کرم شیر پیش آیدم ور هژبر بر و پیل ریزم چو غرنده ابر

بیفکند

فرس افکند جوشن من زمین را رخ من پیاده کند پیل را

سلاح از تنم رسته چون شیر نر ز پولاد دارم سلاح دگر

جو الماس و آهن گره تن مرا چه حاجت به الماس و آهن مرا

درم پیلوار پهلوانان بتیغ

المحاربه

درم پهلوی پهلوانان به تیغ / خورم گرده گردنان بی دریغ

بمردم کشی اژدهای بکرم / نه مردم کشم بلکه مردم خورم

مرا در جهان از کسی شرم نیست / ستیزه بسی هست و آزرم نیست

چو گردن برآرم بگردن کشی / نه زآبی مراسیم نه از آتشی

ستیزنده را وار و آزرم سست / خر از زیر پالان برآید درست

چو من زنگی انگه خندان بود / سیه شیر و الماس دندان بود

بگفت این و برزد بباره شکنج / چو ماری که پیچد ز سودای گنج

ز رومی سواری توانا و چست / بر آن آتش افکند خود را نخست

بالش کشتی بازمالید گوش / چو پروانه بگدازیدش خون جوش

درآمد برو زنگی جنگ شود / بیک ضربت از تن سرش را ربود

دگر کینه خواهی درآمد بجنگ / فلک هم درآورد بالش بسنگ

دگر رومی رفت چون تندباد / که تا چشم برهم زند سر نهاد

چنین تا بمقدار هفتاد مرد / به تیغ آمد از رومیان در نبرد

دگر هیچکس را نیامد نیاز / که با آن زبانی شود رزم ساز

دل انجای بشد لشکر روم را / چو از کوره آهنگ این موم را

چو کرد آن زبانی سیه یار نبود / نیامد بناورد کس جز نبرد

شه گردنان شاه گیتی گرای ‌‌ ز پرگار موکب‌ها گرد جای

برآراست بر جنگ زنگی بسیج ‌‌ به زنگی کشی نیزه را داد پیچ

زده بر میان گوهرآگین کمر ‌‌ درآورد پولاد هندی به بر

به تن بر یکی آسمان‌گون زره ‌‌ چو مرغول زنگی گره بر گره

یمانی یکی تیغ زهرآب‌جوش ‌‌ حمایل فروهشته از طرف دوش

کمندی چو ابروی طمغاچیان ‌‌ خمی چون کمان گوشهٔ چاچیان

لگامی برافکنده بر پشت بور ‌‌ برآمد بر زین آن شه پیل زور

عنان تکاور به دولت سپرد ‌‌ نمود آن قوی دست را دست برد

برآویخته ناچخی زهردار ‌‌ به وقت زدن تلخ چون زهر مار

پلنگی دری چون درآید عقاب ‌‌ چگونه جهد بر زمین آفتاب

ز ران تیزتر خسرو پیلتن ‌‌ به تندی برآمد بدان اهرمن

بزد بانگ بر وی که ای زاغ پیر ‌‌ عقاب جوان آمد آرام گیر

اگر بر نتابی عنان را ز راه ‌‌ کنم بر تو عالم چو رویت سیاه

سپروار از آنی که از تیغ تیز ‌‌ وزین حربه کرده خواهی گریز

مرو تا چو خون سرخ رویت کنم ‌‌ مسلسل‌تر از جعد مویت کنم

فتد زنگ بر تیغ آیینه رنگ ‌‌ من آن آینم کز من افتاد زنگ

بپیسه بر دردی اخجنبش داد

سپه برد رومی از چشم درد | برد تیغ من سرخی از روی زرد

چه لافی که من دیو مردم خورم | مرا خور که از دیو مردم ترم

ندانی گر از تو بهر کار شمشیر و لخت | بیاموزمت من ببازوی سخت

گرانی ز جای نجنبد از جای | وگرنه سرت بسپرم زیر پای

من آن روم سالار تازی بشم | که چون دشنه صبح زنگی کشم

چو هندی زنم بر سر زنده پیل | زنند پیلبانان جامه در خم نیل

جو آهن گسستم حلقه در گوش سنگ | ز زنگی رود هوش سیلاب زنگ

چو گفت این سخن در رکاب ایستاد | بر آورد بازو و عنان برگشاد

برو حمله کرد چون شیر مست | یکی حربه شیر پیکر بدست

ز زنگی که زنو بر سرش گرز را | برافتاد بر گرزه البرز را

بیک زخم آن گرز پولاد سخت | ستد جان از ان آبنوسی درخت

سر و گردن و سینه و پا و دست | ز تا قدم خورد و درهم شکست

چو کار زراجه براحت رسید | یکی محنت دیگر آمد پدید

سیاهی بکردار نخل بلند | برسان آن اژدر دیده کلند

بجنبید و در آمد چو تند اژدها | برو کرد زخمی چو آتش رها

نشد کارگر تیغ بر درع شاه | بغرید زنگی چو ابر سیاه

چو دارای روم آن سپه ابر دید / نهنگ سیاه از میان برکشید

چنان ضربتی زد بر آن تخت بین / که سر جوان بر کوزن کهن

سر زنگی از تن بالا فتاد / چو زنگی که از نخل خرما فتاد

دگر زنگی رفت سوی مصاف / زبان برگشاده به بیهوده لاف

که ابر سیاه آمد از کوه زنگ / ببارد مگر از دهان نهنگ

سیه گوله کرد بازو منم / گران کوه را هم ترازو منم

زنم برکشم گردن پیل را / بدم درکشم چشمه نیل را

هر آنکس که جانش با آهن گرم / بسی جا لمها در سکاهن زرم

جهانجوی چون گوش کرد این سخن / به پیچید بر خود چو مار کهن

جهانجوی چون دید کان یاوه گوی / ز خون ناف خود را کند نافه بوی

سر تیغ بر گردن افراختش / دران یاوه گفتن سر انداختش

ازان سهمگین تر سیاهی دگر / فرس راند بر جیره و کارگر

چنان زد بر او تیغ زنگار خورد / که زنگی ز مرکب درآمد بگرد

سیاهی دگر زین برادم نهاد / برخی دگر دیده بر سم نهاد

دگر تا شب از نامداران زنگ / نیامد کسی را تمنای جنگ

جهاندار با فتح و منصور گشت / شبانگه به آرام گه بازگشت

چو گلشن [illegible] آفتاب

چو گلنار گون جامه کسوت آفتاب
کبودی گرفت از خم نیلیاب

نگهبان این بارگه در فش | زراندوده بر پرنیانی نفش
رقیبان لشکر باین پاس | نگهبان تراز مرد انجم شناس
ز گرداری زدیده نگذاشتند | یتاقی که رسم است میداشتند
سحر که برآمد به نیک اختری | گل سرخ بر طاق نیلوفری
سکندر برون آمد از خوابگاه | برآراست بر حرب دشمن سپاه
روان کرد رخش عنان تاب را | برانگیخت چون آتش آن آب را
بقلب اندرون پای خود کرد | بهر پهلوان پهلوئی را سپرد
چپ و راست بربست زان چهار | فرو برد چون کوه میخ استوار
همان لشکر زنگ و خیش خیش فشه | بهر گوشه گشتند شمشیر کش
جنبش بر یمن بربری بر لیار | بقلب اندرون زنگی دیوسار
درآمد بغریدن ابر سیاه | زپای تف تیغ برشد بماه
چنین آمد از پرده و نگر غریو | گران گوش بو انده شد مغز دیو
گره در گلوها فرو بست گرد | زبیخ آبی اندمها گشت زرد
ز گرز گران سنگ جانش گران | زمین را همه سوده شد استخوان

ز کرز گران سنگ شمشیر تیز | میانجی همی جست راه گریز
ز بس شورش خم روئینه طاس | بگردون گردان درآمد هراس
ز خم مهره مغز پرداخته | زمین مغز کوه از سر انداخته
ز روئین و ز کوس تنه خروش | بدرهای روئین درافتاد جوش
چو شیرین سر ز سر سام تیز | جهان کرد از روشنائی گریز
ز رنگی یکی گشته بر خاک راه | زمین گشته چون آسمان هم سیاه
~~ز تیغ ار سنبه آتش افروخته~~ | سینه گشت از آتش سیه سوخته
ز نای دمنده بر آهنگ ور | کمان سنگ برده ز افیل صور
ز بس کوفتن بر زمین گرز و تیغ | ز هر غار برخاست غباری به میغ
ز منقار پولاد تیر خدنگ | گره بست خون در دل خاره سنگ
کمان گشته ابرو بمژگان تیر | ز بستان جوشن برآورده تیز
کمند گره داده در پیچ پیچ | بجز گرد گردن نمی گشت هیچ
چو هندوی بازیگر گرم خیز | معلق زنان هندوی تیغ تیز
ز مو روی ... کبهای سنان | بر قصد آمده آب را زیر ران
ز زنبور تیر ز زنبور نیش | شده آهن و سنگ را روی ریش
زمین خسته از خون رنجیده کان | هوا بسته از آه بنجیده کمان

سر سام خیز

چو تیغ

پیران

برآراست قلب شاه از نبرد | چو کوهی که آن باشد از لاجورد

همان تیغ زن زنگی سخت کوش | برآورد همچون زنگ رومی خروش

کفیده لب و برلب آورده کف | دهن باز کرده چو پشت کشف

چو از هر دو سو قلب شد استوار | ز هر دو سپه رفت بیرون سوار

نمودند بسیار مردانگی | هم از زیرکی هم ز دیوانگی

برآورد زنگی ز رومی هلاک | که این نازنین بود و آن هولناک

شه از نازنین لشکر اندیشه کرد | که از نازنینان نیاید نبرد

بدل گفت آن به که گرمی کنم | درین ترسناکان دلیری کنم

چو لشکر زبون شد درین تاختن | بخود باید این رزم را ساختن

برون شد دگر باره چون آفتاب | که آرد بخون ریزی تن شتاب

تنی چند را زان سیاه درشت | بیک زخم شمشیر چون سگ بکشت

کسی کانچنان دید بنیاد او | تهی کرد پهلو ز پولاد او

سپهدار رومی چو بی جنگ ماند | تکاور سوی لشکر زنگ راند

پلنگی که او بود سالار زنگ | بدانست کامد ز دریا نهنگ

بیاران چنین گفت کین خصم خام | کجا جان برد چون درآمد بدام

بلشکر توان کرد این کارزار | به تنها چه برخیزد از یکسوار

سلاح ملک وار ترتیب کرد | بجوشن بر از تیغ ترکیب کرد
بپوشید خفتانی از کرگدن | مکلل بر زر آستین تا بدن
یکی خود پولاد آیینه فام | نهاد از بر فرق چون سیم خام
در افشان یکی تیغ چون چشم مور | پلارک برو رفته چون پای مور
بر آهیخت آمد سوی تند شیر | نشاید شدن سوی شیران دلیر
بنه گفت کای شیر صید آزمای | شکیبا شو از خود صبوری نمای
مرو تا نبرد دلیران کنیم | درین رزمگه رزم شیران کنیم
ببینیم کز ما بلندی کراست | درین کار فیروزمندی کراست
ز جوشیدن زنگی خام کار | بجوشید خون در دل شهریار
چو بدخواه کین در خروش آورد | ستیزنده را خون بجوش آورد
سکندر بدو گفت چندین ملاف | مزن بیهده بیش زان گزاف
ز ر دانکی لاف چندین مزن | هراسان شو از سایه خویشتن
بترس ار چه شیری ز شیر افکنان | دلیری مکن با دلیر افکنان
تنی را که نتوانی از جای برد | به برخاستش پی چه باید فشرد
به پهلوی شیر افکنی دست کش | که داری بشیر افکنی سست خویش
بتاراج خود ترکتازی کنی | که گنجشک باشی و بازی کنی

بیا تا بگردیم میدان خوشست

بیا تا بگردیم میدان خوش است | به بینیم از ما که بختی کش است
گرفته عنان در حریف افگنی | گرفته سوی کرکرفته زنی
برآشفت زنگی ز گفتار شاه | بجایش در آمد چو دود سیاه
فرو هشت بر فرق شه تیغ را | ز برق افتی کی رسد میغ را
برآشفته شد شاه زان زشت روی | چو تیغ از تنش سر برآورد موی
به تندی یکی زخم زد بر سرش | نشد کارگر زخم بر جوشنش
بسی حمله بر یکدگر ساختند | یکی زخم کاری نینداختند
بدینگونه تا شب در آمد بسر | نشد زخم کس در میان کارگر
چو زنگی شد از جنگ خسرو ستوه | بدو گفت خورشید شد سوی کوه
شب آمد شبیخون رها کردنیست | بمیعاد فردا وفا کردن است
سیه کار شب چون شود بخیه سوز | برون آید آتش ز گردنده روز
کنم با تو کاری درین کارزار | که اندر گریزی بسوراخ مار
بر آن طی که چون صبح راند سپاه | ترا نیز چون صبح بینم بگاه
بگفت این و از حرب شه بازگشت | بآیین دستان شه دمساز گشت
بمهلت ز شب عذر خواه آمدند | ز میدان سوی خوابگاه آمدند
بیا ساقی از خم دوشینه می | که مانده است باقی ز کاووس کی

زره بر تنش

بده تا طبیعت سیاوش شود | چو نوشنده دمی چند بیهش شود

چو روز دگر چشمهٔ آفتاب | بر انگیخت آتش ز دریای آب
دو لشکر بهم بر کشیدند کوس | چو شطرنج از عاج و از آبنوس
تذروان رومی و زاغان زنگ | شده سینه باز بینی دو رنگ
سیاهان چو شب رومیان چون چراغ | کم و بیش چون باغ و چون چشم زاغ
بر آمد یکی ابر زنگار گون | فرو ریخت ازو دیده دریای خون
جهان جنگ را آهنگ پیکار کرد | بهر خواه بر چشم بد کار کرد
بر آن هشت بار از تناور زورا | بر انگیخت از آب روان گردرا
در آن سیل کز پای شد تا بتوق | یکی تشنه مانده یکی کشته غرق
فراکندی از گور چشمی حریر | بپوشید فارغ شد از تیغ و تیر
یکی درع رخشنده و چشمه وار | که در چشم ناید یکی چشمه وار
سنان کش یکی نیزه دستی ارش | با آب جگر تا سینه پرورش
حمایل یکی تیغ هندی چو آب | بگوهر تر از چشمهٔ آفتاب
بر آویخته تا بکی زهردار | بوقتی نژن نیلگون زهرمار
کلاهی ز پولاد چین بر سرش | که گوهر برنگ آمد از گوهرش

نشستن از زیباره بکوه دین

ابر بهمن برکشیده خدنگ بید / غراب سیه صید باز سفید

سراسیمگی در منش تاخته / ز رخت خرد خانه پرداخته

ز دل دادن چاوشان دلیر / دلاور شده شیر بر جنگ شیر

یکی گفت هوی و دگر گفت هان / بر آورده سرهای و هوی از میان

ستیزه لشکر چو از حد گذشت / زمانه یکی را ورق در نوشت

قوی دست را فتح شد رهنمون / ز زنهار خواهی در آمد زبون

در آن تاختن لشکر رومیان / ز زنگی کشتی ببسته بهر سو میان

بکندند شمشیر یکبار دست / ببازار زنگی در آمد شکست

چو زنگی در آمد بزنگاله رود / ز شهرود رومی بر آمد سرود

سر رایت شاه بر شد بماه / ز غوغای زنگی تهی گشت راه

فرو ریخت باران چرخش ز میغ / فرو شست زنگار زنگی ز تیغ

ستاده ملک زیر زرین درفش / ز شبگون برتن قبای بنفش

ز هر سو کشان زنگی چون پلنگ / بگردن در افشار بر پا لهنگ

کسی را که زیر علم یافتند / بفرمان خسرو سر انداختند

در آن وادی از زنگیان کس نماند / وگر ماند جز خورد کرگس نماند

گروهی که بر پیل کردند زور / فتادند چون پیله بر پای مور

همان کرم کو بار مردم کشد / همی تخم کند که بریشم کشد

چو خصمان گرفتار خواری شدند / حبش و همیان زنهاری شدند

نه آن وحشیان را که بود از حبش / بفرمود کشتن در آن کشمکش

ببخشید بر سختی کارشان / زشمشیر خود داد زنهارشان

بفرمود تا داغ شان بر کنند / حبش زین سبب داغ بر بر کشند

فروزنده شان کرد زان گرم داغ / کز آتش فروزنده گردد چراغ

زبس غارت آوردن از بهر شاه / غنیمت نگنجید در عرصه گاه

چو شه آن متاع گران سنج دید / چو دریا که دشت پر گنج دید

بجز گوهرین جام و زرین عمود / بخروار گوهر بانبار عود

هم از زر کانی هم از لعل و در / بسی چرم قنطارها کرد پر

ز کافور چون سیم صحرا ستوه / ز سیم چو کافور صد پاره کوه

هم از ژنده پیلان گنجینه کش / همان تازی اسپان طاوس وش

بسی برده از زنگی و بربری / سبق برده بر ماه و بر مشتری

ز بر گستوانهای زرین نگار / همان فرش زرافه آبدار

همه روی صحرا پر از خواسته / بگنجینه گوهر شد آراسته

بعبرت بر آن کشتگان بنگریست / نخندید پیدا و پنهان گریست

بگنجی فرود

که چندین خلایق درین دار و گیر — چرا گشت باید بشمشیر و تیر

کنه گر بر ایشان نهم ناورا است — ور از خود خطا بینم آنهم خطاست

فلک را سر انداختن شد سرشت — نباید کشیدن سر از سرنوشت

فلکها که چون لاجوردی خزند — همه جامهٔ لاجوردی زدند

چو در دانهٔ لاجوردی نقاب — سر از گنبد لاجوردی متاب

درین پرده کش سرودی نگو — برین خاک شوریده آبی مجو

که داند که این خاک انگیخته — بخون چه دلها شد آمیخته

همه راه گر نیست بیننده کور — ادیم گوزنست و کیمخت گور

بیا ساقی از می مرا مست کن — چو مرغی رهی نقل در دست کن

از ان می که دل را بدو خوش کنم — بدو رنج در سش طلق آتش کنم

بازگشتن سکندر از فتح زنگیان و بتهیه ساز برای دارا

برومند باد آن همایون درخت — که در سایهٔ او توان برد رخت

که از میوه آرایش خوان دهد — که از سایه آسایش جان دهد

بمیوه رسید بهار چنین — ز رونق نیفتاد کار چنین

چو شد بارور میوه دار جوان / بدست تبر دادنش چون توان

زمستان برون رفت آمد بهار / برآورد سبزه سر از جویبار

دگر باره سر برزند شاخ خشک / بنفشه برآمیخت عنبر بمشک

بعنبر خزی نرگس خوابناک / چو کافور تر سر برون زد ز خاک

کشادم من از قفل گنجینه بند / بصحرا علم برکشیدم بلند

نهان بکر آن هاتف سبزپوش / که خواند سراینده او را سروش

باواز بشنید کان گفت خیز / گذارش کن از خاطر گنج ریز

که چون رومی از زنگیان کین کشید / سکندر کجی رخش در زین کشید

گذارنده داستان دری / چنین داد نظم گذارش گری

در گنج بگشاد بر گنج خواه / توانگر شد از گنج و گوهر سپاه

برآشفته یکهفته بر جای جنگ / بیاقوت می رنگ را داد رنگ

که چون فرخی شاه را گشت جفت / چو گلنار خندید چون گل شکفت

چو سقای باران فراش باد / زدند آب رفتند ره بامداد

شد از راه او گرد برخاسته / که بی گرد به راه آراسته

بجوبی گرد شد راه از گرد راه / درآمد بزین شاه گیتی پناه

سراپرده بر پشت برروین زدند / روارو زنان از زمین تا ثری زدند

ز دریا فرخ تا رود نیل

ز دریای افرنجه تا رود نیل ‌‌ ‌ بجوش آمد از بانگ طبل رحیل

درآینده هر سو درای شتر ‌‌ ‌ ز بانگ تهی مغز را کرده پر

بهر منزلی کو علم بر کشید ‌‌ ‌ در آن منزل آمد عمارت پدید

وز آنجا روان شد بدریا کنار ‌‌ ‌ پذیرفت یکچند آنجا قرار

بگنج و بفرمان در آن مرز و بوم ‌‌ ‌ عمارت بسی کرد بر رسم روم

ز شور جرس گوشها کرد کر ‌‌ ‌ دهان جلاجل پر آوای زر

بموکب روان لشکر از هر کنار ‌‌ ‌ بجنبانکه داند کس آنرا شمار

جهاندار در موکب خاص خویش ‌‌ ‌ خرامنده بر کبک رقاص خویش

چو لختی زمین را ورق در نوشت ‌‌ ‌ ز پهلوی وادی در آمد بدشت

ز بس رایت انگیزی سرخ و زرد ‌‌ ‌ مغرق شده گنبد لاجورد

بصحرا غنیمت برآورده کوه ‌‌ ‌ ز کوهها کشیدن هیونان ستوه

ز بس گنج افکنده بر پشت پیل ‌‌ ‌ بصد جای پل بسته بر رود نیل

بدین فرخی شاه فیروزمند ‌‌ ‌ برافراخته سر بچرخ بلند

بمصر آمد و مصر با زا نواخت ‌‌ ‌ بآئین خود کار آن شهر ساخت

بآبادی و روشنی چون بهشت ‌‌ ‌ همش جای بازار و هم جای کشت

باسکندر آن شهر چون شد تمام ‌‌ ‌ هم اسکندری بنهادند نام

برآبادی شهر میبرد رنج ‌‌ ‌ ‌ ‌ بران دست چون ریگ میریخت گنج

چو پرداخت آن نغز بنیاد را ‌ ‌ ‌ ‌ که مانند شد مصر و بغداد را

بیونان شدن گشت عزمش درست ‌ ‌ ‌ ‌ کانجا رود مرد کاید نخست

ز دریا گذر کرد و آمد بروم ‌ ‌ ‌ ‌ جهان نرم در زیر مهرش چو موم

بدان موم چون زنقش خواستی ‌ ‌ ‌ ‌ بکردی از آن هرچه میخواستی

بزرگان روم آفرین خوان شدند ‌ ‌ ‌ ‌ بران گوهری گوهرافشان شدند

وزانجا بیونان در آمد ز راه ‌ ‌ ‌ ‌ که پوشیده گردون ز گرد سپاه

همه شهر یونان بیاراستند ‌ ‌ ‌ ‌ که دیدند ازو هرچه میخواستند

نشاندند مطرب فشاندند مال ‌ ‌ ‌ ‌ که آمد چنان بازیی در خیال

مخالف شکن شاه فیروزبخت ‌ ‌ ‌ ‌ بفیروزفالی در آمد بتخت

ز فیروزی دولت کامکار ‌ ‌ ‌ ‌ نشاط نو انگیخت در روزگار

بسی ارمغانی ز تاراج زنگ ‌ ‌ ‌ ‌ بهر سو فرستادبی وزن و سنگ

ز گنجی که او را فرستاد دهر ‌ ‌ ‌ ‌ بهر کنج دانی فرستاد بهر

چو نوبت ببخشش دادار رسید ‌ ‌ ‌ ‌ بشتر بار زر تا بخارا رسید

گزین کرد مردی بفرهنگ و رای ‌ ‌ ‌ ‌ که آئین آن خدمت آرد بجای

کبندار غنیمت ظرائف بری

گزیده از غنیمت ظرایف بسی | که انسان ندیده ظرایف کسی
گرانمایهای که شد غریب | ز مرکب ز جوهر ز دیبا و طیب
برون از طبقهای برز خشک | بصندوق عنبر بخروار مشک
ز عود و گره بارها بسته تنگ | که هر بار از و بود صد من بسنگ
یکی خرمن از سیم یکداخته | یکی خانه کافور نو ساخته
مرصع بسی تیغ گوهر نگار | بمنطقهای زر افزون ناب دار
کنیزان چابک غلامان چست | بهنگام خدمتگری تندرست
همان تخت شاهی مکلل بعاج | ز گوهر برآمود با طوق و تاج
ابران زنجیر بر پا و دست | ببالا و پهنا چو پیلان مست
ز گوشش بریده شتر بارها | ز سرهای پرکاه خروارها
ز پیلان بیکار صد ژنده پیل | که در رزم جوشنده چون رود نیل
بدینسان گرانمایهای سره | فرستاد با قاصدان یکسره
چو آمد فرستاده راه سنج | بدارا سپردان گرانمایه گنج
شکوهید دارا ز نزل چنان | حسد را بر و تیزتر شد عنان
پذیرفت گنجینه بیقیاس | پذیرفت دارا ازوی سپاس
ز بر جای خود پاسخی ساز کرد | در کینه پوشیده را باز کرد

فرستادهٔ آن بلند اختری | بپوشید بر رای اسکندری
سکندر شد آزرده از کار او | نهانی همی جست آزار او
ز فیروزی و دولت و جاه خویش | نمودش سر کین بدخواه خویش
بهر سو خبر زد که تازی نمود | که رومی بزنگی چه بازی نمود
ز هر کشوری قاصدان تاختند | بدان خرمی تهنیت ساختند
در طعنه بر رومیان بسته شد | همان رومی از بد دلی رسته شد
زمانه چو عاجز نوازی کند | به تنداژدها مور بازی کند
درین آسیا دانه بینی بسی | بنوبت در آسش افگنده هر کسی
بیا ساقی آن می که فرخ پی است | بمن ده که داروی مردان می است
میی کو بهشت حلوای هر غم کشی | ندیده بجز آفتاب آتشی

۱ جهان بینم از سیل جوینده پر | یکی سوی دریا یکی سوی در
۳ چو من بلبلی را نبود ناگزیر | ازین گوشه گیران شوم گوشه گیر
۲ نه بینم کسی را درین کار و زار | که میلش بود سوی انگور کار
بمشغولی نغمهٔ این سرود | شوم فارغ از شغل نای و رود
چو بدرون جهم که از کنج باغ | ز تلخی بیت آورم چون چراغ

بنیم یکی بو بداران دوست

ندیمی کسی از هشیاران مست — که دادن توان این فرخش بدست

دگر باره لذت این دوستان — که بر آورم سوی آن بوستان

تماشای آن باغ دلکش کنم — بدو خاطر خویش را خوش کنم

گذارش گر کارگاه سخن — چنین گوید از موبدان کهن

که چون شاه روم از شبیخون زنگ — برآسود آمد مرادش بچنگ

بپرداخت آسایش خواب را — روان کرد در کف می ناب را

بنوروز بنشست می نوش کرد — سرود سرایندگان گوش کرد

بنوروزی رشته دور تا وقت خواب — مغنی و ساقی و رود و شراب

جهانی بجز کامرانی نداشت — از آن به کسی زندگانی نداشت

نشسته جهاندار گیتی فروز — بفیروزی آورد شب را بروز

بپیرامنش فیلسوفان دهر — جهان را بداد و دهش داده بهر

ارسطو و بقراط و افلاطون بجام — می ناب ریزنده بر خون خام

مغنی سراینده بر بانگ رود — بنوروزی رشته نو آئین سرود

که دولت بشاهان جوان بخت باد — همه ساله با فر و با تخت باد

نشاطی از آن غوانی بزن — طرب ساز و از حوانی بزن

گرو کن بتمر اید جام را — گلو گیر کن باده خام را

چو داری جوانی و اقبال هست | برو دو بهی خاو باید نشست
چو ترتیب سیمنز کردی تمام | برآرای مجلس به ترکیب جام
جهانگیر در سایهٔ تاج و تخت | بگیرد جهان بر تو این کار سخت
سپاهی گرفتی سپیدی بکر | چنین ابلقی بایدت ناگزیر
علم بر فلک زن که عالم تراست | بدولت در آمیز کان هم تراست
نه از نصرت مصر و تاراج زنگ | بچهره در آورده بو و آب و رنگ
زبون کردن دشمن آسان گرفت | حساب خراج از خراسان گرفت
بهم سنگی خویش در روم و شام | نیامد کسیش در ترازو تمام
بدارا اندازه آنچه دادی نخست | همان داد در انیز ازو باز جست
از انجا که زور جوانیش بود | تمنای کشورستانیش بود
کمربند ایرانیان سست کرد | بایران گرفتن کمر چست کرد
در چینی که او سر برآرد بلند | بدبگیر و رختان در آرد بکمند
بنخجیر شد شاه یکروز خوش | هم او خوش منش بود هم روز خوش
شکار افکنان دشت و در نوشت | همی گرد نخجیر بر کوه و دشت
فلک وار میشد سری بر شکوه | گهی سوی صحرا گهی سوی کوه
گذشت از قضا بر یکی کوهسار | که بود از پی گونه بروی شکار

دو بیکد دیدی دبر اخره بنزا

دو کبک دری دید بر خاره سنگ	بر آئین کبکان جنگی بجنگ
که این مغز آن را بمنقار خست	که آن بال این را بناخن شکست
در آن معرکه رند شه بارگی	همی بود هر دو نظاره گی
ز سنجی که کبکان در آویختند	ز نظاره شاه نگریختند
ز شگفتی فرو ماند شه زان نگار	که در معرکه کبکان چه بود این نقار
یکی را از آن کرد بر نام خویش	بر و بست فال سرانجام خویش
دگر مرغ را نام دارا نهاد	بدان فال چشم آشکارا نهاد
دو مرغ دلاور در آن داوری	زمانی نمودند جنگ آوری
همان مرغ شه عاقبت کامکار	که بر نام خود فال زد شهریار
چو فیروز دید آنچنان حال را	دلیل ظفر یافت آن فال را
خرامنده کبک ظفر یافته	پرید از بر کبک بر تافته
سوی پشته کوه پرواز کرد	عقابی در آمد برش باز کرد
چو بشکست کبک دری زان عقاب	ملک کبک بشکست نامد بتاب
ز پرواز بر روزی خویشتن	بود بش همانا غم جان و تن
بدو گفت کاقبال یاری دهد	بدارا برش کامکاری دهد
ولیکن در آن دولت [illegible]کار	نباشد بسی عمر او پایدار

ملک
ملک
ی

شنیدم که بود اندر آن خاره کوه | مقرنس یکی طاق گردون شکوه
که پرسندگان زو بآواز خویش | خبر باز جستندی از راز خویش
صدائی شنیدندی از کوه سخت | بدانسان که بودی نمودار بخت
بفرمود شه تا یکی هوشمند | خبر باز پرسد ز کوه بلند
که چون در جهان زیرش خون بود | سرانجام اقبال او چون بود
بپرسید پرسنده نغز فال | که چون می نماید سرانجام حال
سکندر شود در جهان چیره دست | بدارای دولت در آرد شکست
صدائی برآورد کوه از نهفت | همانا که او گفته بد باز گفت
از آن فال فرخ دل خسروی | چو کوه قوی یافت پشت قوی
بخورم دلی زان طرف بازگشت | سوی بزمگه اندر آن کوه و دشت
بتخت بر نشست با انجمن | چو سرو سهی در میان چمن
سخن راند ز اندازه کار خویش | ز فیروزی صبح و پیکار خویش
که چون من بنیروی گیتی پناه | بگردون رسانم کلاه
گزندی ز باخوارگان چون دهم | بخود بر چنین تهمتی چون نهم
بدارا چرا داد باید خراج | که زو کم ندارم نه گوهر نه تاج
گر او تاجدارد مرا تیغ هست | چو تیغم بود تاج آید بدست

گر او شکار آرد به پیکار من

گر او لشکر آرد به پیکار من		نگهدار من بس نگهدار من

مرا نصرت ایزدی حاصل است		که پشتم قوی لشکرم یکدل است

دو دل یک شود بشکند کوه را		پراکندگی آرد انبوه را

امیدم چنان شد به نیروی بخت		که بستانم از دشمنان تاج و تخت

چه باید ز صد گاه وارا شدن		بتجربه دیدی آشکارا شدن

شمارید کان از سر یاوری		چگوئید چون با شما این داوری

چه حجت بود بیش دارا مرا		نهانی کینه آشکارا مرا

شناسندگان سرانجام کار		دعا تازه کردند بر شهریار

که تا چرخ گردنده اختر است		وزین هر دو آمیزش گوهر است

چراغ جهان گوهر شاه باد		رخ شاه روشن تر از ماه باد

توئی آنکه نیروی بینش بتست		برومندی آفرینش بتست

بهر جا که باشی خداوند باش		ز بختی که کاری برومند باش

چو پرسیدی از ما تو خنده رای		بگوئیم چون بخت شد رهنمای

جهان است رخصت برای صواب		که شه بر مخالف بیازد شتاب

تو بنشین گر او با تو جنگ آورد		برو تیغ تو کار تنگ آورد

ز دست تو یک تیغ بر داشتن		ز دشمن سر و تیغ بگذاشتن

کنوزی که با تیز بازی کند | زمین جای قربان نمازی کند
ز دارا نیاید بجز نام و نوش | ز آید تو خوش آید بگوش
تو رو بیش در لشکر آراستن | خراج از زبونان توان خواستن
شبیخون تو تا بیابان زنگ | تماشای او تا شبستان تنگ
تو دین پروری خصم کین پرورست | فرشته دگر اهرمن دیگرست
تو شمشیر گیری و او جام گیر | تو بر سر نشینی و او بر سریر
تو بادادی او هست بیدادگر | تو میزان زور او ترازوی زر
تو بیداری او بیخودی میکند | تو نیکی کنی او بدی میکند
بدان بد که چه با شهر و سپاه | ز نیکان ندارد کسی نیکخواه
ببینی که روزی بهم آزار او | کسادی در آرد ببازار او
نوازش گریهای پدرام تو | برآرد بهفتم فلک نام تو
ز خودکامی چند باطل ستیز | نگر خود کند باطل از حق گریز
کمربند و بیداری بخت بین | کلهداری کن سر تخت نشین
نباید که بندد ترا این خیال | که دولت بملکست و نصرت بمال
سری کردن مردم از مردمیست | وگرنه همه آدمی آدمیست
همه مردمی سرافرازی کند | سر آن شد که مردم نوازی کند

ددو دام را نیز زانست شاه / که مهمان تو زیست در صیدگاه

جهان خوش بدان نیست کارایمنیست / بزنجیر و قفلش کمی پای بست

زعیش خوش آنکه نشان دو نما / کز نیش سنانی بدانش دهی

جوانمرد پیوسته با کس بود / کس آنرا نباشد که ناکس بود

بدان کس که اوراخمیراست خام / همه کس هم دندان نپخته بوام

مروت تو داری و مردی تراست / بد اندیش را کنج با اژدهاست

گر او تند زاید تو هستی درخش / گر او کنج داران شد تو هم کنج بخش

پدر گرچه با قوت شیر بود / ولیکن خود آهن نرم شمشیر بود

توان تیز کردی که در وقت جنگ / ز شمشیر تو خون شود خاره سنگ

چه گوئی سپاهان زنگی سرشت / که بودند چون دیو در خیم زشت

چو با تیغ تو سرکشی ساختند / بجز سر چه در پای انداختند

چو زان سپهبار نکشتی چو کوه / از این قطرها هم بیغارهای شکوه ستوه

پلنگی گر او بیل را بی بجنگ کند / ز آهو بره عاجزی کی کند

هژبر ژیان کی بود صید کور / سیه مار کی روستاید زمور

عقابی که نخجیر سازی کند / بر و چکان دست بازی کند

دگر کارخیران نیک خواه تو اند / همان خاکیان خاک راه تو اند

نمودار گیتی گشایی ترست / خلل خصم را مومیایی ترست

بجنبد بن نشانهای عزو زمند / بد اندیش را چون نشاید گزند

بفالی که اختر نو آن بر شمرد / تو داری درین داوری دست برد

همان در حروف خط هندسه / تو غالب تری گر سخن در رسه

ببین گر که لشکر کشی زملک بود / تو فتحی که با تو فتوحی خنگ بود

بمغلوب غالب چو بشتافتیم / در آن فتح غالب ترا یافتیم

چو فرزند بود آن نمونش بفال / درین هم توان بود بر وی حال

نه از حضرت همایان خویش / حسابی جهانگیری آورده بیش

بهر جا که شمشیر و ساغر گرفت / زنیک اختری فال اختر گرفت

بفرخندگی فال زن ماه و سال / که فرخ بود فال فرخنده فال

مزن فال بد کاورد حال بد / مبادا کسی کو زند فال بد

بیا ساقی آن لعل پالوده را / بیاور بشوی این غم آلوده را

فروزنده لعلی که ریحان باغ / زقندیل او برفروزد چراغ

چو فرخ بود روزی از بامداد / همه روز را نیکی آید بیاد

بخوبی نهد رسم بنیاد را / ز دولت به نیکی کند یاد را

سر از گوی نیک اختری برزند | به نیک اختری فال اختر زند
بهنگام سختی مشو ناامید | که ابر سیه بارد آب سفید
در چاره سازی بخود در مبند | که بسیار تلخی بود سودمند
بنفس به گر امید یاری دهد | که ایزد خود امیدواری دهد
گره بر میاور بابروی خویش | در آئینه فتح بین روی خویش
نگارند نقش دیبای روم | کند نقش دیباچه را مهر موم
که چون شد سکندر جهان را کلید | ز تمیزش آئینه آمد پدید
عروس جهان را که شد جلوه ساز | بآن روشن آئینه آمد نیاز
نبود آئینه پیش ازو ساخته | ندید براو گشت پرداخته
نخستین عمل کآئینه ساختند | زر و نقره در قالب انداختند
چو افروختندش عرض بر نخاست | درو پیکر خود ندیدند راست
رسید آزمایش بهر گوهری | نمودند هر یک دگر پیکری
سرانجام کآهن در آمد بکار | پذیرنده شد گوهرش را نگار
چو پرداختند آن سام آهنگرش | بصیقل فروزنده شد گوهرش
نمکگیر برابدان کآهنست | درو دید رسام پیکر پرست
بهر شکل میساختندش نخست | نمی آمد از وی خیالی درست

به پنهان شدی چهره را آهن ساز — دراز پیش گردی جبین را دراز

بربع مخالف نموی خیال — همه زش نشان دور دادی جمال

چو شکل مدور رسید انگیخته — تفاوت نشد با وی آمیخته

بعینه ز هر سو که بر داشتند — نمایش یکی بود بگذاشتند

بدین هندسه زآهن تیره مغز — برافروخت شاه آن نمودار نغز

چو آن کرد روی آهن سخت پشت — به نرمی در آمد ز خوی درشت

تو نیز ار در آن آینه بنگری — بدست آر آیین اسکندری

سکندر درو دید پیش از گروه — ز گوهر بگوهر در آمد شکوه

چو از دیدن روی خود گشت شاد — یکی بوسه بر پشت آینه داد

عروسی کز آن سنت آرد بجای — دهد بوسه بر پشت آینه را رو نمای

بیا ساقی آن جام آینه فام — بمن ده که بر دست به جای جام

چو زان جام کیخسرو آیین شوم — بدان جام روشن جهان بین شوم

بیا تا ز بیداد شوییم دست — که بیداد شتوان ز بیداد رست

چه بندیم دل در جهان سال و ماه — که هم دیو جا هست هم غول راه

جهان وام خویش از تو یکسر برد — بجرعه درستی ز ساغر برد

بجوباران کبک کهسار کو

چو باران که گیتی مهیا شود — شود و سیل آنکه بدریا شود

ز بهر درم تند و بدخو مباش — تو باید که باشی درم گو مباش

بیا تا خوریم آنچه داریم شاد — درم بر درم چند باید نهاد

هنگی بما بر که زر کرده گیر — همان گنج ناخورده را خورده گیر

از آن گنج کآورد قارون بدست — سرانجام در خاک بین چون نشست

فروان خشت زرین شداد و عاد — چه آمد بجز مردن بی مراد

درین باغ رنگین درختی نرست — که ماند از قفای تبرزن درست

گذارش کن زیور تاج و تخت — چنین گفت کان شاه فیروز بخت

یکی روز فارغ دل و شادبهر — برآسوده بود از توسهای دهر

بی ناب در جام شاهنشهی — لبی پر همی کرد و کامی تهی

حکیمان هشیار دل پیش او — خردمند مونس خردبیش او

بهر نغمه کامد ز بانگ چنگ — سخن رشته بستی در نمطهای تنگ

بهر جرعهٔ می کزان می فشاند — مهندس درختی در او می نشاند

درخشان شده همچو روشن درخش — قدح شکرافشان و می نوش بخش

دماغ نوشنده ز الرگران — ز نوش می و رود رامشگران

ز رشک قدح ناله ارغنون — روان کرد از رود بار و دخون

زهی زخمه کز زخمهٔ چون شکر — تو در رود خشکی از رود تر
در آن بزم آراسته چون بهشت — گل افشان تر از ماه اردیبهشت
سکندر جهانجوی فرخ سریر — نشسته چو بر چرخ بدر منیر
ز دارا در آمد فرستاده‌ای — سخنگوی و روشندل آزاده‌ای
چو خسرو پرستان پرستش نمود — هم او را و هم شاه خود را ستود
چو کرد آفرین بر جهان پهلوان — شنیده سخن کرد با او روان
ز دارا درود آوریدش نخست — نداده خراج کهن باز جست
که چون بود کز گوهر و طوق و تاج — ز درگاه ما وا گرفتی خراج
زبونی چه دیدی تو در کار ما — که بروی سر از خط پرکار ما
همان رسم دیرینه را کاربند — مکن سرکشی تا نیابی گزند
چو کرد این گزارش سخنگوی مرد — بامید پاسخ همی گوش کرد
سکندر بگرمی چنان بر فروخت — کز آتش دل آن بتا تفش بسوخت
کمان گوشهٔ ابرویش خم گرفت — ز تندیش گوینده در دم گرفت
چنان دید در قاصد راه سنج — کز جوش دل مغزش آید برنج
زبان چون بگرمی برآشفته شد — سخنهای ناگفتنی گفته شد
فرو گفت لختی سخنهای سخت — چه گوید خداوند شمشیر و تخت

که دارا چه در رای با شیر تیز

گر او رخ و رای باشد بلند | نگوید سخنهای ناسودمند
زبان گو بکژی صبوری کند | ز دوری کهن خویش دوری کند
سخن گرچه با آوازه تازه بود | بگفتن هم از گفتنش به بود
چه خوش گفت فرزانه پیش بین | زبان گوشتین است و تیغ آهنین
نباشد بجز کسی مهربان | که گوید هر آنچه آیدش بر زبان
گذارنده پیر کیانی سرشت | گزارش چنین کرد زان سرگذشت
که وقتی که از گوهر تخت و تاج | ز یونان شدی بهر دارا خراج
در آن گوهری گنج بس ناپدید | بدی خایه زر خدا آفرید
منقش یکی خسروانی بساط | که بیننده را تازه کردی نشاط
چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد | خراج کهن گشته را یاد کرد
بر او بانگ زد شهریار دلیر | که نتوان ستد غارت از تند شیر
زمانه دگرگونه آئین نهاد | شد آن مرغ کو بیضه زرین نهاد
سپهر آن بساط کهن در نوشت | بساط دگر ملک را تازه گشت
همه سال گوهر نخیزد ز سنگ | گهی صلح سازد جهان گاه جنگ
بگردن کشی بر میاور نفس | بشمشیر با من سخنگوی و بس
ترا آن کفایت که شمشیر من | نیارد در تخت تو زیر من

چو من پای بر رکابی که برداشتم … عنان جهانگیر بگذاشتم

تو با آنکه داری جهان توشه‌ای … رها کن مرا در چنین گوشه‌ای

بر آنم میاور که عزم آورم … بکوپال یا تیغ رزم آورم

بیک سو نهم مهر و آزرم را … بجوش آورم کینه گرم را

نگرشه نداند که در رزم و جنگ … چو سرها بریدم در اقصای زنگ

بیک تاختن تا کجا تاختم … چه گردنکشان را سر انداختم

کسی کار مغانی دهد تخت و تاج … چو زنهاریان چون فرستد خراج

زمین مصر باید ز زر خواستن … سخن چون زر مصر آراستن

ببین پایگاه مرا تا کجاست … بدین پایه باید ز من هیچ خواست

مشو فتنه منصور ز کین … خرابی میاور بایران زمین

ترا ملک آسوده بی داغ و رنج … مکن ناسپاسی در آن مال و گنج

مشوران بخود کامی ایام را … قلم در کش اندیشه خام را

ز من آنچه بر باید آن بخواه … چنان باش با من که با شاه شاه

فرستاده چون داستان گوش کرد … سخنهای خود را فراموش کرد

سوی شاه شد داغ بر دل کشان … شتابنده چون برق آتش فشان

فرو گفت پیغامهای درشت … کز و سرو بن را دوتا کرد پشت

۹۰۰ [illegible]

چو دارا جواب سکندر شنید | یکی دور باش از جگر برکشید
که بی سکه را چه تیمار بود | که با هم سکه نام دارا بود
بتندی بسی داستان یاد کرد | که بونه نبوشنده را روی زرد
بخندید و گفت اندر آن زهرخند | که افسوس بر کار چرخ بلند
فلک بین چه ظلم آشکارا کند | که اسکندر آهنگ دارا کند
سکندر نه گر خود بود کوه قاف | که باشد که با من شود هم مصاف
چنان پشه را جنگ عقاب | کم از قطره دان پیش دریای آب
سبک قاصدی را بدرگاه او | فرستاد و شد چشم در راه او
یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد | قفیزی پر از کنجد ناشمرد
در آموختش راز آن پیکس | بر آن تعبیه شد دل شاه خوش
سوی روم شد قاصد تیزگام | ز دارا بدر رفته با خود پیام
ز ره چون درآمد بر شاه روم | فروزنده شد همچو آتش ز موم
سر افکنده در پایه بند کی | نمودش نشانی پرستندکی
نخستین گره کز سخن باز کرد | سخن را بچربی سر آغاز کرد
که فرمان دهان جهان شدند | فرستادگان بنده فرمان شدند
چه فرمایدم شاه فیروز رای | که فرمان فرمان ده آرم بجای

سکندر چو دانست کان عذرخواه / پیامی درشت آرد از نزد شاه

به بیغاره گفتا بیاور پیام / پیام آور از نزد بدخواه کام

متاعی که در گنج خویش داشت / بیاورد یکیک فرا پیش داشت

چو آورد پیش سکندر نهاد / پیام دارا زبان برگشاد

بچوگان و گوی اندر آمد نخست / که طفلی تو بازی بدین کن درست

وگر آرزوی خسرو آیدت / ز بیهودگی دل بدرد آیدت

همان گنج ناشمرده فشاند / کزین بیش خواهم سپه بر تو راند

سکندر جهاندار هوشمند / در آن فالها دید فتح بلند

شگون دید هر چه آن گرید در پیش / بچوگان کشیدن توان گوی خویش

مگر بسته از آن داد چوگان بمن / که تا زو کشم ملک بر خویشتن

همان گوی را مرد هیئت شناس / بشکل زمین مینهد در قیاس

چو گوی زمین شاه ما را سپرد / بدین گوی خواهم از او گوی برد

چو زین گونه کرد آن گذارش گری / بکنجد در آمد در آن داوری

فرو ریخت کنجد بصحن سرای / طلب کرد مرغان کنجد ربای

بیک لحظه مرغان درو تاختند / زمین را ز کنجد بپرداختند

جوابیست گفتا درین رهنمون / چو روغن که از کنجد آید برون

بی از اکه فوقی بسنان چورد

پس آنگه تغری سپندان خورد | بپاداش کنجد بقاصد سپرد
کزینه گرت لشکر بی قیاس | سپاه مرا هم بدینسان شناس
چو قاصد جواب چنین دید سخت | بزین خر خویش بربست رخت
بدارا رساند از سکندر جواب | جوابی گلوگیر چون زهر ناب
برآشفت زان ترکی شاه را | که حجت قوی دید بدخواه را
جهاندار دارا بدین داوری | طلب کرد از ایرانیان یاوری
ز چین و ز خوارزم و غزنین و غور | زمین آهنین شد بسم ستور
سپاهی همه گرد چون کوه قاف | همه سنگ فرسا و آهن شکاف
چو عارض شمار سپه برگرفت | فرو ماند عقل از شمردن شگفت
ز جنگی سواران چابک سوار | بنهصد هزار آمد اندر شمار
جهانجوی چون دید کز لشکرش | همی موج دریا زند کشورش
سپاهی چو آتش سوی روم راند | کجا او شد آن بوم را بوم خواند
بارمن درآمد چو دریای تند | صبا را شد از گرد او پای کند
زمین بر زمین تا باقصای روم | بجوشید دریا بلرزید بوم
علف در زمین گشت چون گنج گم | ز نعل ستوران بیگانه سم
پی شاه اگر آفتابی کند | بهر جا که تابد خرابی کند

بیا ساقی آن راوق روح‌بخش — بکام دلم بر فشان چون رخش
من اورا خورم در فیروزی بود — مرا او خورد خاک فیروزی بود

چه نیکو متاعیست کار آگهی — کزین نقد عالم مبادا تهی
ز عالم کسی سر برآرد بلند — که در کار عالم بود هوشمند
به بازی نه پیماید این راه را — نگهدارد از دزد بنگاه را
نبندد از آن آلت بار خویش — کزو روزی آسان کند کار خویش
میفکن گوال گرچه عار آیدت — که هنگام سرما بکار آیدت
خری برگ ریوه ز سرما بمرد — که از کاهلی جل با خود نبرد
که از بنده سرخ شاهنشهی — چنین داد پرسنده را آگهی
که دارا چو لشکر بارمن کشید — تو گفتی که آمد قیامت پدید
نبود آگه اسکندر از کار او — که آرد قیامت به پیکار او
رسیدند ز بیداربان خیل خیل — که طوفان ز دریا درآورد سیل
شبیخون دارا درآید ز راه — ز پولادپوشان زمین شد سیاه
به ترسنده گفت بدخواه مست — شب و روز غافل نشد آنجا که هست
بر و شاه اگر یک شبیخون کند — ز ملکش همانا که بیرون کند

سکندر شنید و داد نی جواب

چه نیکو متاعیست کار آگهی

سکندر بخندید و دادش جواب — که پنهان نگردد جهان آفتاب
ملک را بوقت عنان تافتن — بدزدی نشاید ظفر یافتن
بزوهندهٔ دیگر آغاز کرد — که دارا نه چندان سپه ساز کرد
که آنرا شمردن توان در قیاس — کسانی که هستند لشکر شناس
سکندر بدو گفت یک تیغ تیز — کند بیشه صد گاو را ریز ریز
یکی گرگ را کو بود خشمناک — ز بسیاری گوسفندان چه باک
سپه را جوابی چنین ارجمند — پسند آمد از شهریار بلند
خبر گرم تر شد همی هر زمان — که آمد بروم اژدهای دمان
سکندر چو دانست کان تند میغ — بتندر در آرد همی برق و تیغ
فرستاد تا لشکر از هر دیار — روانه شود بر در شهریار
ز مصر و ز افرنجه و روم و روس — بشد آراسته لشکری چون عروس
چو انبوه شد لشکر بیکران — عدد خواست از نام نام آوران
خبر داد عارض که ششصد هزار — در آمد دلیران مرد سوار
چو شد ساخته کار لشکر تمام — یکی انجمن ساخت بی رود و جام
نشستند بیدار مغزان روم — بمهر ملک نرم کردند موم
بشد از کار دارا و پیکار او — سخن راند پیچیده از کار او

چنین گفت کین نامور شهریار | کمر بسته در جستن کارزار
چه سازیم تدبیر از صلح و جنگ | که آمد به آویزش این کار تنگ
اگر بر نیاریم تیغ از نیام | بمردی ز ما بر نیارند نام
وگر تاج بستانم از نا جور | به بیداد خود بسته باشم کمر
کیانزا کی از ملک بیرون کنم | من این رهزنی با کیان چون کنم
بترسم که اختر بدین تیرگی | بداندیش ما را دهد چیرگی
چه تدبیر باشد درین رسم و راه | که کار مارا نگردد تباه
باندیشه خوب و رای صواب | بدید آورید این سخن را جواب
جهان دیده پیران بیدار هوش | چو گفتار گوینده کردند گوش
بپاسخ گشادند یکسر زبان | دعا تازه کردند بر مرزبان
که خسرو سزا باد آن همایون درخت | که تا ملک باشد بپیروز بخت
بتاج و بتختش جهان تازه باد | ز خصم او تاج دروازه باد
همه رای تو هست چون دین درست | درستی چه باید ز ما باز جست
ولیکن ز فرمان تو نگذریم | بجز راه فرمان تو نسپریم
چنان در دل آید جهاندیده را | همان زیرکان پسندیده را
که چون کینه ورزند دل کینه خواه | همه خار و خست بر آید ز راه

تو بر آتش کینه را بر فروز

تو نیز آتش کینه را برفروز — که فرخ بود آتش کینه سوز

تو سرو و توی خصم بید کهن — کجا سر کشد بید با سروبن

کهن باغ را وقت نو کردنست — تو نیز احتساب ورا کردنست

بدین پایه این دولت تازه عهد — عروس جهان را برآرای مهد

بدانند پیش تو هست بیدادگر — به یکچند رحمت ز بیداد بر

چه باید براسید تن زان کسی — که باشد هم از خانه دشمن بسی

قلم در کش آیین بیداد را — کفایت کن از جهان فریاد را

ز خصم تو چون مملکت گشت سیر — بخصم افکنی پای در نه دلیر

تکاور چنین گرم در زیر ران — ره انجام را گرم تر کن عنان

کجا پای شاه است مار ارست — دلی گو کزین داوری بر سر است

تمنای شه را که بر هم زنند — گرا را هنر باشد که این دم زنند

بدان خشم بیشند رخصت نمون — که نه پیشه سستی بیارد بخون

نگهدار و آزرم تخت کیان — تو نیز یکی اول ره بند و میان

سکندر چو در حکم آن داوری — زبان گشت در وقت آن یاوری

بدستوری رخصت راستان — بلند کیی گشت همداستان

یکی روز کز گردش روزگار — بدست آمدش طالع کامکار

بفال همایون بترتیب راه | بفرمود کز جای جنبد سپاه
عنان تاب شد شاه فیروز جنگ | میان بست بر کین بدخواه تنگ
بپشتی پولاد چون شیر مست | بکشورکشای کلیدی بدست
سپاهی چو زنبور بل بیشتر | ز غوغای زنبور هم بیشتر
نشان جسته بود از درفش بلند | که ماند از فریدون فیروزمند
بوقتی کز آن وقت سازنده بود | فلک دوستانرا نوازنده بود
بسی برتر از کاویانی درفش | بمنجوق برزد قبای بنفش
صنوبر ستونی به پنجاه ارش | بخون جگر یافته پرورش
پروازها پیکری از حریر | که بیننده را زو برآمد نفیر
زوه بر سر از جید برجم کلاه | چو بر قله کوه ابر سیاه
بفرسنگها بود پیدا ز دور | عقابی سیه پر و بالش زنور
شه آن اژدها با چنین لشکری | ببر بر چنان اژدها پیکری
جهان کرد ز آشوب جوش گردناک | ز بهر چه از بهر یک مشت خاک
گردآلوده
زمین کر بکون خاک تا چند چند | بشیری توان کردنش گرگ بند
جهان یک نوال است بپیچیده سر | درو گاه حلوا بود گاه جگر

برزند

فلک کرد بلندی زینی در مغاک

فلک بر بلندی زمین در مغاک / یکی طشت خون زین یکی طشت خاک

نبشته برین هر دو آلوده طشت / ز خون سیاوش بسی سرگذشت

زمین گر بضاعت برون آورد / همه خاک در زیر خون آورد

بگفتند درین طشت فریاد کس / که بر بسته شد راه فریاد رس

چو فریاد در بر گلو بست راه / گلو بسته بر مرد فریاد خواه

اگر پردهٔ خود حصاری کنی / بجاموشی خویش کاری کنی

بیا ساقی آن آتش توبه سوز / بآتشگه مغز من بر فروز

بمجلس فروزی دلم خوش بود / که چون شمع بر فرقم آتش بود

خردمند را خوبی از داد اوست / پناه خدا ایمن آباد اوست

کسی کو برین ملک خرسند نیست / بنزدیک دانا خردمند نیست

خرد نیک همسایه شد زان بدست / که همسایهٔ کوی نابخرد است

چو در کوی نابخردان دم زنی / به ار داستان خرد کم زنی

درین ره کسی خانه آباد کرد / که گردن ز دهقانی آزاد کرد

تو نیز ار رهی بار گردن ز دوش / ز گردن زنان بر نیاری خروش

چو دریا بسرمایهٔ خویش باش / هم از بود خود سود خود بر تراش

همانی خویش تا روز مرگ ‏‏ درختی شو از خویشتن بار برگ

چو پیله ز برگ کسان خورد کاز ‏‏ همه تن شد انگشت و پی کرد باز

گذارنده پیری از موبدان ‏‏ گزارش چنین کرد با بخردان

که چون شاه روم آمد آراسته ‏‏ همش تیغ در دست هم خواسته

خبر گرم شد در همه مرز و بوم ‏‏ که آمد برون اژدهای ز روم

بپرخاش دارا سر افراخته ‏‏ همه آلت داوری ساخته

جهان از ابدین غره نو زور بود ‏‏ که بیداد دارا جهان سوز بود

ازو بوم و کشور بیکبار کی ‏‏ ستوه آمده از ستمکار کی

ز دارا پرستی منش خاسته ‏‏ بمهر سکندر بیاراسته

چو دارای دریا دل آگاه گشت ‏‏ که موج سکندر ز دریا گذشت

ز پیران روشندل و رای زن ‏‏ برآراست پنهان یکی انجمن

ز هر کاردانی برای درست ‏‏ در آن داوری چاره باز جست

که بدخواه را چون در آرد شکست ‏‏ پل چرخ را چون کند پای بست

چه افسون در آموزد از رهنمون ‏‏ که آید ز کار سکندر برون

چو در جنگ پرویزیش دیده بود ‏‏ ز فر و ز جنبش ترسیده بود

نکردش در آن کار کس چاره ‏‏ نخوردش غمی هیچ غمخواره

چو دل بسته بود و بدگو گشت

چو دانسته بودند کو بر گذشت — بسوزند کی کرم چون آتشست

سخنهای کس در نیارد بگوش — در آن کار بودند یکسر خموش

بتخمه ور از زنگه شوران — سری بود نامی ز نام آوران

فرابرز نامی که از فر و برز — تنش جوشنی بود بازوش گرز

بهیبت در آن انجمنگاه بود — ز احوال پیشینه آگاه بود

بشاه گفت برگاه بر بزم شاه — که آباد باد از تو این بزمگاه

مبادا تهی عالم از نام تو — همه جنبش و رزم و آرام تو

گذشته نیای من از عهد پیش — چنین گفت با من ز اندرز خویش

که چون کرد کیخسرو آهنگ غار — خبر داد از آن جام گوهرنگار

در طالع ملک ما تا نه دیر — فرود آید اختر ز بالا بزیر

برون آید از روم گردنکشی — زند در سر آتشکده آتشی

همه ملک ایران بدست آورد — بتخت کیان نشست آورد

جهانگیر دوم نماند بجای — سرانجام روز در آید ز پای

مبادا اگر این مرد رومی نژاد — در آن فال افتد که هرگز مباد

بر ارشاه تریخ زند نام او — نیارد در این کشور آرام او

نباید کز و حالت آید بگنج — که مفلس بجان کوشد از بهر گنج

فرو هی فرشته که طاعت کند ‌ ‌ ‌ بیک روم تنها قناعت کند

فرو هی خوش از خشم ناخوش به است ‌ ‌ ‌ برافشاندن آب بر آتش به است

مکن تکیه بر زور بازوی خویش ‌ ‌ ‌ نگهدار وزن ترازوی خویش

بر آتش میاور که کین آورد ‌ ‌ ‌ سکاهن بر آهن کمین آورد

اگر سهم شیری برافتد ز شیر ‌ ‌ ‌ جروان استری منغرش آرد بزیر

بناموس باید جهان داشتن ‌ ‌ ‌ وزینجاست رایت برافراشتن

برون آرش از دعوی همسری ‌ ‌ ‌ کزین پایه دارا کند سروری

همان جو که با زر بود همعیار ‌ ‌ ‌ بنرخ زر آندش اندر شمار

بسا شیر در زنگ سهماک ‌ ‌ ‌ که از نوک خاری در آید بخاک

چو با کژدمی کرم کینی کنی ‌ ‌ ‌ مبین خورد اگر خورد بینی کنی

ببندیش از آن پیشه پیشش دار ‌ ‌ ‌ که تمرد را کفت سر پیش دار

جهان آنکسی راست کو در نبرد ‌ ‌ ‌ بلی مرد بگذاشت بر هیچ مرد

گرسنه چو با تیز خاید کباب ‌ ‌ ‌ بغزیه ترین لعمه آرد شتاب

نه بیگانه گر هست فرزند و زن ‌ ‌ ‌ چو هجابه کرد و شود جامه کن

چو شد جامه بر قد فرزند راست ‌ ‌ ‌ نباید دگر مهر فرزند خواست

چو بالا درآرد گیاه بلند ‌ ‌ ‌ ماهی سرورا شه از وی گزند

زبیز برزمان بنا کرنند

رهٔ بزرگان نباید گذشت سخن را ورق در نباید نوشت
که چون آزموده شود روزگار بیاد آیدت پند آموزگار
سگالش گری کو نصیحت شنید در چاره را بر کف آرد کلید
شه از پند آن پیر پالوده مغز هراسان شد از کار آن پای لغز
ولیکن نگشت آتش گرم را بسر کوچکی و نشست آزرم را
شه از گفته رای آن خشمناک به پیچید چون مار بر روی خاک
گره برزد ابروی پیوسته را گشاد از گره خشم آهسته را
درو دید چون اژدها در گوزن بخشمی که دور افتد از سنگ و سن
کز من چه رزم آهنی دیده که پولاد او را پسندیده
نمای بمن مردی اهل روم ز کوره آتش برآری بموم
بکه برگ ساکن کنی باد را بترسانی از تیغ پولاد را
عقابان ببازی و کبکان بجنگ بر از نیستان در آید پلنگ
چو من پیر خسروان افسرم چه اندیشه باشد ز اسکندرم
دلیری کند با من این نادلیر چو گوری کز آید بتندی بشیر
سرش گیرم آنگه در آید ز خواب که شیر از تنش خورده باشد کباب
نبود خایه مرغ سخت و گران نه چون سنگ خایسک آهنگران

تنیده

کردانست کین کودک خورد سال — شود باز کان چنین بدسگال

باول قدح دردی آرد به پیش — که از دو شکوه من و شرم خویش

بخود ننگ را رهنمونی کنم — که پیش زبونان زبونی کنم

اگرچه شود غرق در زهر مار — نخواهد نهنگ از کشف زینهار

ز رومی کجا خیزد آن شور و زور — که کشتی برون آرد از آب شور

بشوراند او زنگ خورشید را — تمنا کند جای جمشید را

بتاراج ایران برآرد علم — برد تخت کیخسرو و جام جم

شکوه کیان پیش باید نهاد — قدم در خور خویش باید نهاد

سگی کیست روباه تا زورمند — که شیر ژیان را رساند گزند

ز شیران بود در جهان را نوا — نخندد زمین تا نگرید هوا

نهید است کی ماده داری کند — چو لنگی است کو راهواری کند

تو خود ننگ دانی که با این شکوه — ز یک طفل رومی نیاید ستوه

بدست غلامان مستش دهم — بچوب شبانان شکستش دهم

هزبری که از سگ زبونی کند — خر نر با او حرونی کند

عقابی که از پشه گیرد گریز — گر افتادنش هست گو برمخیز

پلنگی که ترسد ز روباه پیر — بدوزاد مغزش ببر سام تیر

ببینی که فردا من بس رفو

به بینی که فردا من پیل زور	سرش چون سپارم به بیم ستور
چه باشد ز بوقی خراجی گری	که هم سر بود با بلند افسری
نشیننده بر بزمگاه کیان	منم تاج بر سر کمر بر میان
گر از بهره زر سر گفتگوی	زمین جای آبا کند جنگجوی
کلاه کیان هم کیانرا سزد	درین گفتن رومیان کی خرد
من از تخمه بهمن و پشت کی	کجا نیم از روی سست پی
ز روئین تن درع اسفندیار	بر او رنگ زرین منم یادگار
اگر باز گردد به پیشینه راه	برو روز روشن نگردد سیاه
وگر کشتی آرد بدریای من	سری بینی افتاده در پای من
چو دریا بتلخی جوابش دهم	ز خاکش ستانم بآتش دهم
ازان ابر عاصی جهان بزم آب	کناره دگر دست بر آفتاب
ستیزنده چون روستائی بود	شکستن به از مومیائی بود
خر از زین زر به که پالان کشد	که تا رخت خربنده آسان کشد
من آن صید را کرده ام سربلند	منش باز در گردن آرم کمند
نوای مغز پوسیده سالخورد	ز گستاخی خسروان باز گرد
نه چون بکشای این چابکی ساختن	کمندی بکوهی در انداختن

چراغی بصحرا برافروختن / فلک را جهانداری آموختن

بکش چرخ باندازهٔ خویش پای / که هر جوهری را پدید است جای

قبا کو نه در خورد بالا بود / همانا که در دیده کالا بود

ترا فترت پیری از جای برد / کمین گشته‌ات از جای برد

سرمست

چو پیری کمین کرد آزرده پشت / ز نیزه عصا به که گیرد بمشت

ز پیری مگو نه شود پای لغز / فراموشکاری در آید بمغز

ز پیران دو چیز است با برگ و ساز / یکی در ستودان دگر در نماز

جهان جوی و جوانان جنگ آزمای / رها کن فروکش تو پیرانه پای

تنی چون ناتوان کی سواری کند / سلاح شکسته چه یاری کند

سپه به که برنا بود زانکه پیر / میانجی کند چون رسد تیغ و تیر

بهنگام خود گفت باید سخن / که بیوقت برنا ورد نار بن

خروسی که بیگه نوا بر کشید / سرش را که باز باید برید

زبان بند کن تا سر آری بسر / زبان خشک به یا گلو کاو تر

سری کان بی زبان بیخون تر بود / بهست از زبانی که بی سر بود

زبان را نگهدار در کام خویش / نفس بر مزن جز بهنگام خویش

زبان به که او کامداری کند / چو کامش رسد کامکاری کند

زبان ترازو که سنجد نسبت نام

زبان ترازو که شد راست نام / ازآن شد که بیرون نیاید ز کام
چو از کام خود کامی آید برون / بهر سو که جنبد شود سرنگون
بسا گفتنیها که باشد نهفت / بدر گیر زبان بایدش باز گفت
بگفتن کسی گر شود سخت کوش / نیوشنده را در نیاید بگوش
سخن به که با صاحب تاج و تخت / بگویند سخته نگویند سخت
خطرهاست در کار شاهان بسی / که با شاه خویشی ندارد کسی
چو زانگونه تندی بسی کرد شاه / پشیمان شد آن بر شد عذرخواه
چو از کینه در بر فروزند چهر / بلغزند خود گر نیارند مهر
همانا که پیوند شاه آتش است / بآتش هم از دور دیدن خوش است
نصیحت موافق بود شاه را / کز از کینه خالی کند راه را
بجایگاه گشت آن نصیحت گذار / کز آزرده روی کرم شد شهریار
نصیحت گری با خداوند زور / بود تخم افکنده بر خاک شور
سخن را دگرگونه بنیاد کرد / ز شیرین زبان شاه را یاد کرد
که دارای دور آشکارا توئی / مخالف چه باشد چو دارا توئی
که باشد سکندر که آرد سپاه / ز دارای دولت ستاند کلاه
ترا این کلاه آسمان دوخته است / ستاره چراغ تو افروخته است

کلوخی که با کوه سازد نبرد | بسنگی توان زو برآورد گرد
درختی کدو تا نه بس روزگار | کند دعوی همسری با چنار
چو گردد ز دور ولایه تاک سیر | رسن بسته در گردن آید بزیر
کدوی است او گردن افراخته | ز ساق گیاهی رسن ساخته
رسن زود پوسد چو باشد گیاه | دگر باره دلوش در افتد بچاه
چو خورشید مشعل در آرد بباغ | بپروانگی پیش میرد چراغ
بهنگام سرپنجه روباه لنگ | چگونه نهد پای پیش پلنگ
گره را بروی خویش بر گوشه نه | که بر گوشه بهتر کمان را گره
باهستگی کار عالم برآر | که در کار گرمی نیاید بکار
چراغ ار بگرمی بیفروختی | نه خود را نه پروانه را سوختی
خمیر آمد و آتش اندر تنور | نباشد زبان تا دهن را دو در
شکیب آورد بسته را کلید | شکیبنده را کس پشیمان ندید
نه نیکوست شطرنج بد باختن | فرس در تک پیل در تاختن
بسا رود کز زخمه خوردن شکست | که تا زخمه رود آمد بدست
تو شاهی قیاس تو افزون کنیم | حساب تو با دیگران چون کنیم
بتعظیم دارا جهاندیده مرد | بسی زین نمط داستان یاد کرد

جهاندار دارا چو بشنود جم

جهاندار دارای جوشیده مغز | نه نرم و نه آن سخنهای نغز

در آن تندی و آتش افروختن | کزو خواست مغز سرش سوختن

طلب کرد کاید ز دیوان دبیر | بکار آورد مشک را بر حریر

دبیر نویسنده آمد چو باد | نبشت آنچه دارا بدو کرد یاد

روان کرد کلک سیه رنگ را | ببرد آب مانی و ارژنگ را

یکی نامهٔ نغز پیکر نوشت | بنغزی بکردار باغ بهشت

سخنهای از تیغ پولاد تر | زبان از سخن سخت بنیاد تر

چو شد نامهٔ نغز پرداخته | بر و مهر شاهانه شد ساخته

رسانندهٔ نامهٔ خسروان | ز دارا باسکندر آمد دوان

بدو داد نامه چو سر باز کرد | دبیر آمد و خواندن آغاز کرد

بده ساقی آن جام جمشید را | شب تیره رخشنده خورشید را

نامه بسکندر

بنام بزرگ ایزد دادبخش | که ما را ز هر دانش او داد بخش

خداوند روزی ده دستگیر | نمایندهٔ راز و روش ناگزیر

فروزندهٔ کوکب تابناک | نمودم کنی مردم از تیره خاک

توانا و دانا بهر بودنی | گنه بخش بسیار بخشودنی

از و هر زمان روح را مایه‌ای | خرد را دگرگونه پیرایه‌ای

یکی را جهان تنگی آرد بپیش | که نانی نبیند در انبان خویش

یکی را بدست افکند کوه گنج | نه خیره نامی و ده کوه رنج [?]

آنکس که کینه کرد کو رنج یافت | نه کی نمود آنکه او گنج یافت [?]

کند هرچه خواهد برو حکم نیست | که جان دادن و کشتن او را یکیست

نشاید سر از حکم او تافتن | خرد او حاکمی کی توان یافتن

درود خدا باد بر بنده‌ای | که افکنده شد یار افکنده‌ای

چه سود است کین قوم ناحق شناسی | کند آفرین را بنفرین قیاس

بجایی که بدخواه خونی بود | تواضع نمودن زبونی بود

نکو داستانی ز نو آن نغز هست | که با زیر دستان مشو زیر دست

تو ای طفل ناپخته و خام رای | مزن پنجه در شیر جنگ آزمای

بهم پنجگی با منت یار کو | سپاهت کجا و سپهدار کو

چو کژدم بوی مار خوی کینی | که با اژدها جنگ جویی کنی

اگر کردی این خوی ملران رها | و گرنه من و تیغ چون اژدها

بروم اندر آیم ز گرد سیاه | کنم تنگ خورشید روشن سیاه

چنانت دهم مالش از تیغ تیز | که یابی اگر خواهی از من گریز

از نفرنده. [?]

رسنده اذر بکتاورنژ [?]

برخشنده آذر بأستا و زند | بخورشید روشن بچرخ بلند

بیزدان که اهرمنش دشمن است | بدرتشت کو خصم اهرمن است

که از روم رومی نمانم نشان | شوم بر سر هر دو آتش فشان

ز رومی چه برخیزد و لشکرش | بپای ستوران برم کشورش

گرفتم همه آهن آری ز روم | در آتشکده با چو آهن چه موم

گر آری بخروار ها درع و ترگ | کجا باشدت برگ یک بید برگ

مگر بر ترکان یغمای من | نخوردی که تندی بغوغای من

بر گو گر بخش دارا کنی | بارامش دارا مدارا کنی

تر آن به ای سرور رومیان | که بندی بخدمت چو هندو میان

کمان بشکنی پر بریزی ز تیر | زره در نوردی بپوشی حریر

وگرنه جهانت دهم گوش پیچ | که دانی که هیچی و کمتر ز هیچ

حذر کن ز خشم جگر جوش من | مباش ایمن از خواب خرگوش من

بخرگوش خفته مبین زینهار | که چندانکه خسپید و وقت کار

ببین بخت گردون جهان چون گرفت | که خرگوش با ماه گردون گرفت

توانم که با تو من ای خام خوی | کنم جنگ گردم آزرم جوی

ولیک آن منش هست را با کی شاه | باز وقت خواری در افتد بچاه

بده جزیه از ما بهر کینه را ‏ قلم در مکش رسم دیرینه را
نشاید همه ساله کینه دوخت ‏ خرد و رشته یکبار باید فروخت
مزن رخنه در خاندان کهن ‏ چو در رخنه باشی دلیری مکن
بجای میاور که چشم زجای ‏ بدارد چه پرپشه پائین پای
بملک خداداده خرسند باش ‏ مکن آهنین پنجه شیران تراش
کلاغی تک کبک در گوش کرد ‏ تک خویشتن را فراموش کرد
ببار انجمن انجم آید فراز ‏ فرشته در آسمان کرده باز
ندانم که دیهیم کیخسروی ‏ ز فرقی که خواهد گرفتن توی
زمانه کرا کارسازی کند ‏ ستاره بجان که بازی کند
زخاکی که بر آسمان افکنی ‏ ز چشم خود را زیان افکنی
منم سرو کز سروران باد رست ‏ ز خویشتن را چه باید شکست
طپانچه بر اعضای خود میزنی ‏ تبر تیشه بر پای خود میزنی
غرور جوانی بدان آردت ‏ که گردن ز شمشیر من خاردت
خلافم نه تنها ترا کرد پست ‏ بسا گردنان را که گردن شکست
مرا زیبد از خسروان عجم ‏ بر تخت کاوس و اکلیل جم
بنیخی گشتی سخت چون آهنم ‏ که از پشت شاهان رویین تنم

میفکنی
خیره

ز باران پیکان ترسان کیم

ز باران کجا ترسد آن کرک پیر | که کرگینه پوشد بجای حریر
ز وارنده نتوان ستد تخت را | نشاید خریدن فر و بخت را
کر اسفندیار از جهان رخت برد | نسب نامهٔ خود به بهمن سپرد
وکر بهمن از پادشاهی کذشت | جهان پادشاهی بهمن بازگشت
بجز من که دارد که کارزار | دل بهمن و زور اسفندیار
بمن بر رسید بازوی بهمنی | که اسفندیارم برویین تنی
نزاده منم دیگران زیر دست | نژاد کیان زاکه آرد شکست
وراندازهٔ من غلط بوده‌اند | که بازوی بهمن نه پیموده‌اند
خداوند ملکم به پیوند خویش | منم وارثی اندر خداوند خویش
پشیمان کنون شو که چون کار بود | ندارد پشیمانی آنگاه سود
جوانی مکن گرچه هستی دلیر | منه پای گستاخ در کام شیر
درشتی رها کن بنرمی درآی | ز جایم مبر تا بمانی بجای
به تندی بغارت برم کشورت | نخواهم وهم کشور دیگرت
صف لشکرت کر شود دشمنم | اگر کوه آهن بود بشکنم
من از سایکی هستم آن کوه سنگ | که در جنبش آهسته آرم درنگ
مجنبان مرا تا نجنبد زمین | همین گو همت بازگویم همین

بهمن
[illegible] تاج
[illegible] از بخت تاج
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] جهان
[illegible]

چو خواننده نامهٔ شهریار — بپرداخت نمای این نامه چون نگار
سکندر ز لطف نمود کار و شتاب — سزای نخستینه نویسد جواب
دبیر قلم زن قلم برگرفت — همه نامه در گنج و گوهر گرفت
جوابی نبشت آنچنان دلپسند — که بوسید و بستش سپهر بلند
چو پرسیده شد نامهٔ دلنواز — رساننده را داد تا برد باز
دبیر آمد و نامه را سر گشاد — ز هر نکته صد گنج گوهر گشاد
فرو خواند نامه ز سر تا به بن — برآموده چون در سخن در سخن
بیا ساقی از بهر دفع خمار — دوای دل دردمندان بیار
شرابی بمن ده که مستی کنم — بدان آب آتش پرستی کنم

سر نامه نام جهاندار پاک — برآرنده رستنیها ز خاک
بلندی ده آسمان بلند — کشاینده دیدهٔ هوشمند
جهان آفرین خدا جهان بی نیاز — بهنگام بیچارگی چاره ساز
زمین را بیکدم برآراسته — کمربسته گردش گردون سپهر
نیام زمین را ز شمشیر آب — برافروخته چون چشمهٔ آفتاب
خداوندی نسبت بندگی — نه پیری در وی بر افکندگی

بیعانه گو غمازنده ما مربی است

۱۲

یکی گو نماند همه یکی است / همه هستی از ملک او اندکی است

توی محبت از هر چه گیری شمار / بری حاجت از هر چه آید بکار

مر او را نه مایه نه باید نخست / که تا زو بد زیم چیزی درست

هر آنچه آفرید او به اسباب نیست / بدریافتش عقل را تاب نیست

خرد دانش آموز تعلیم اوست / دل از داغداران تسلیم اوست

پر از حکمت و حکم او شد جهان / بحکم آشکار از حکمت نهان

فرشته وش آزاد زین ساده دشت / از او آمدن هم بدو بازگشت

دل و دیده را روشنایی بدوست / مر او را پادشاهی بدوست

ز فرمان او نیست کس را گزیر / خدا اوست ما بنده فرمان پذیر

مرا گر کند در جهان تاجدار / عجب نیست از بخشش کردگار

تو نیز ای جهاندار فیروز بخت / نه از مادر آورده تاج و تخت

اتاج و تخت
نه نه اما در آورده

خداداد است این چیره دستی که هست / مشو بر خداداد کان چیره دست

سپاس خدا کن که زیبا سپاس / نگوید ثنا مرد ایزد شناس

مبادا به هشیاری و بیهشی / کشی راز فرمان او سرکشی

مرا گر خداوند یاری دهد / عجب نیست گر شهریاری دهد

توانم که گردن فرازی کنم / به شمشیر با شیر بازی کنم

بتیغ افسر و گاه خواهم گرفت — بدین اژدها ماه خواهم گرفت

نخواندی ز تاریخ جمشید شاه — که آن اژدها چون فرو برد ماه

فریدون بر آن اژدها پاره کرد — هم از قوت اژدهای جگرد

بدارنده آسمان و زمین — گروها بدارد هم آن و هم این

خدای گروها که آگاه هست — خرد را بر آن بحر و راه نیست

براه نیاکان پیشین ما — که بوده پیغامبر و دین ما

بصحف براهیم یزدان شناس — که زان دین کهن هست یزدان سپاس

که گردست با هم بر ایرانیان — چو هم دین زرتشت در ایرانیان

ز آتش گذارم نه آتشکده — ز رسم نشو هیرد آتش زده

چنین رسم پاکیزه و راه راست — ره ماه و رسم نیاکان ماست

بدین مشک خشخاش نتوان فشاند — که بوی خوش مشک پنهان نماند

کسی دست خرما ز نخل بلند — که بر نخل خرما رساند کمند

ز بستان گلی دست کردن فراز — که بوی و رنگی دهد دلنواز

ز کوران سرافراز کوری بود — که با مجلس و بستر و روی جالو

ز شیران همان شیر خونریزتر — که دندان و چنگش بود تیزتر

دو شیر گرسنه است بگذران گور — کباب آنکسی راست کو راست زور

دو جلد خرطوم در هم کنند

دو پیلند بر طارم آدم گزان | ز هر دو یکی برد خواهد نشان

تو مردی و من مرد وقت نبرد | بمردی پدید آید از مرد مرد

من آنگاه سر باز پیچم ز راه | که با سر و هم پاسبانم کلاه

چه پنداشتی در جهان تنگ بس | جهاندار تنها تو باشی و بس

دو ترکان بپایند و با یک آب بور | سواری کسی بیشتر گور زور

بهر زیر ترکی شتابنده است | بهر منزلی راه پاینده است

مداری چو من بهر بازی بکن | بپرداز از این رنگ سازی من

ز ملک منت اقطاع موج میدهی | برات سهیل از یمن میدهی

به شیر آب دادن نشاید نمیش | که باید در او قطره چون خویش

مزن بیش ازین لاف گردنکشی | که خاکی نکوتر نه از آتشی

بیارام و تندی ز سر کن نخست | که الماس را از زبر باید شکست

همان شیشه ای که داری بچنگ | نگهدار از آسیب با خاره سنگ

جهانی که طنین بر لفظ شنید | ز طوفان آتش نگهدار باید

تو با سوی عشق خویش میگذار | جهانجوی را با جریره چکار

یکی داد باغی به بی توشه ای | نداد کس از باغ او خوشه ای

زبون تر ز من صیدی آور بزیر | که جز بی نخیزد ز پهلوی شیر

بشاخی چه باید درآویختن / که نتوان ازو میوه ریختن

تمنای شه آنگه آید بدست / اگر بر روی دریا توان پل ببست

چه باید غروری برآراستن / نه بر جای خود آرزو خواستن

چو بهمن جوانی بر آن آرزوست / که تند افکند پای بیازار دوست

ز تند و تهور ابهست چو اسفندیار / که با رستم آئی بسوی کارزار

بترس از غلط کاری روزگار / که چون ماهیی را غلط کرد کار

چو بر دیو دار و سلیمان نشست / کند با وی انگشتری را ز دست

حسابی که با خود براند اختی / چنان هست بازی غلط باختی

عنان باز کش از تمنای خام / که سیمرغ را کس نیارد بدام

ز زنگی نه آدمی خوارتر / نه از بربری مردم آزارتر

ببین تا بهنگام کین گستری / چه خون راندم از زنگی و بربری

مدار اکنون از کین کشی بازگرد / که مردم نیازارد از ننگ مرد

ز من بستم اول برین کین کمر / تو افکندی از سیله کار سر

نخورد ز من لشکری تاختی / شبیخون کنان سوی من تاختی

بدان تا بهم برزنی جای من / ستانی ز من ملک آبای من

مرا نیز بایست برخاستن / کمر بستن و لشکر آراستن

پیدا شدن ارزق دیو بامرون

سپه را زن از ژرف دریا برون — کشد روز شمشیر جنگی نگون
گر افگند بر کار تو بخت نور — من از بختیاری همی هم بزور
تو گر هوشیاری سخن بنگرم — همان هوشیارم همان بخردم
جهان گر ترا داد کاری بد است — مرا نیز هم گشت ازین کار بست
ترا تاج باید مرا تیغ یار — منم پهلوان گر توی تاجدار
کمر باید بر سند تخت نوش — که بر تخت را تخت بیست بیش
میان گر ببندد کوه را سنگ پشت — که کو سنگ کی بر آید بچنگ
چو از دزفن لمره کاه برو — برآورد آسمانی از کوه گرد
بود ... ان هلکی بیابان سر — پره وحشت پوشنده آسمان
جهان چون ... تحجان آمده — منی و توی در جهان آمده
فراوان ... در نخواهد مند — که در ریگ را زود دوسی ...
توهم ... بتو دم ... — گرانوار ... آمد بسی
کرم سنگ ... ور خواب — چو کوه ... سنگ ... راد آب
... ازین تیغ بازی کی — که رسیدم از ... کی
بر چه ان ... گرم و بهرد — ... از شهره
بیا تا چه داری ز شمشیر و جام — کدام است در جنگ پیروز و ... تمام

جهاندار چون نامه را کرد گوش / دماغش ز گرمی در آمد بجوش

بر آورد لشکر به یکبار تنگ / بر آراسته یکبیک ساز جنگ

چو دلداد بنشستگان از و نا / نخواهد پی شیر گردن رنا

بجنبید چندان با شکوه / چو از زلزله کالبدهای کوه

رسید آن لشکر بلند و فراز / زمانه ور کینه بگشاد باز

فرستاد و بر جنگ تعجیل چیست / سکندر بنا مدز بیکار نیست

زمینی جزیره که او موصل است / خوش آرام کاهست و خرم گلست

مصاف وی و خسرو در آنجا زبود / گر آشوب شان کوه در لرز بود

هنوز از بجویند زان خسروان / توان یافتن در زمین استخوان

بیا ساقی از باده بر دار بند / به بیمای بیمودن باده چند

فراهم کن از باده جام خاص / مگر زین خرابات یابم خلاص

خرامیدن لاجوردی سپهر / همان گردش انجم و ماه و مهر

مپندار کز بهر بازیگریست / سراپرده این چنین سرسریست

درین پرده یک رشته بیکار نیست / سر رشته بر ما پدیدار نیست

که داند که فردا چه خواهد رسید / ز دیده که خواهد شدن ناپدید

کرام ده از خانه بیرون نهید

گرامی دو از خانه بیرون نهند   گرامی تاج اقبال بر سر نهند

گدازنده سنگ و بدهای خاک   سخن گفت از آن پادشاهان پاک

که چون صبح از شاه چین بار داد   عروس عدن دُر بدینار داد

رسیده دو لشکر بجای مصاف   دو پرگار بستند چون کوه قاف

خنگ برگذرگاه کین ریختند   نقیبان خروشیدن انگیختند

بزرگ بزرگ سو بسو در شتاب   نه در دل شکوفت نه در دیده خواب

ز بسیاری لشکر از هر دو جای   فرو بست کوشنده را دست و پای

دو رویه ببستند بر جای جنگ   نمودند در پیش و سستی درنگ

رسیدند / ستاده شد

مگر در میان صلح آید پدید   که شمشیرشان بر نباید کشید

چو بود از جوانی و گردنکشی   همان جای آبی همین آتشی

پدید آمد از هر دو یاری ستیز   دل کینه ور گشت بر کینه تیز

از آن پس که بر کینه رو تافتند   سر از خنجر مهر بر تافتند

درآمد بغریدن آواز کوس   فلک بر دهان دهل داد بوس

برآورد خرمهره آواز شیر   دماغ از دم گاو دم گشت سیر

چنان آمد از نای ترکی خروش   که از نای ترکان برآورد جوش

طراقی که از مقرعه خاسته   برون رفته زین طاق آراسته

روان رو برآمد ز راه نبرد | هزاران هزار درآمد بمردان مرد

~~[illegible] راه نبرد~~ | ~~نم خون بماهی [illegible] گرد~~

زمین گفتی از بسکه گرد بر دمید | سر افیل صور قیامت دمید

غبار زمین بر هوا راه بست | عنان سلامت ز دستها برست

ز سم ستوران و تیغ یلان همین دشت | زمین شش شده آسمان گشت هشت

ز بس گرد بر تارک ترک و زین | زمین آسمان آسمان شد زمین

جگر تاب شد نعرهای بلند | گلو گیر شد حلقهای کمند

ز تاب نفس بر هوا بست میغ | جهان سوخت از آتش برق تیغ

ز بس عطسه تیغ بر خون و خاک | دماغ هوا پر شد از جان پاک

سپهدار ایران همه صبح و شام | برآراست لشکر [illegible] تمام

نخستین صف میمنه ساز کرد | ز تیغ اژدها را دهن باز کرد

صف میسره هم بیاراست چست | تو گفتی که کوهی ز پولاد رست

جناح ایلخان بست بر پشتگاه | که پوشیده شد روی خورشید و ماه

ز قلبی که چون کوه پولاد گرد | بنا هند را قلعه آباد کرد

ز دیگر طرف لشکر آرای روم | برآراست لشکر چو نخلی ز موم

سلاح و سلب داد خواهنده را | قوی کرد پشت شهنشاه را

چه [illegible] ازین [illegible]

بجنبید آراسته ترک و تیغ ... چو از آتش گلبن آراسته میغ

چو از هر دو سو لشکر آراستند ... یلان سو بسو مرد میخواستند

پس و پیش را کرد چون خاره کوه ... بر انگیخت قلبی ثریا شکوه

سیاست در آمد بگردن زنی ... ز چشم جهان دور شد روشنی

ز بس خون که گرد آمد اندر مغاک ... چو گوگرد سرخ آتشین گشت خاک

ز بس سهم بر خسته جای نبود ... که در غار او اژدهای نبود

نهنگ خدنگ از کمین کمان ... نیاسود بر یک زمین در زمان

کمند اژدهای مسلسل شکنج ... دهن باز کرده بتاراج گنج

ز غریدن تندره پیلان مست ... گره در گلوی هژبران شکست

ز بس تیغ در گردن انداختن ... نیارست کس گردن افراختن

پدر با پسر کین برآراسته ... محابا شده مهر برخاسته

ستون علم جامه در خون زده ... نجات از جهان خیمه بیرون زده

ز بس جستن تیر پیکان فشان ... شده ابله دست پیکان کشان

چنان گرم گشت آتش کارزار ... که از نعل اسبان برآمد شرار

جهانجوی دارا ز قلب سپاه ... برآشفت چون شیر شرزه بحمله

سیاه

ز دشمن گرائی و خصم افکنی ... گشاده بر او بازوی بهمنی

بهر جا که بازو برافراختی
سر خصم در پایش انداختی

نه بر تیغی تا نیزه و اختنش
بزد بر سری تا بنیند اختنش

ز بس خون رومی در آن ترکتاز
هوا اطلس رومی افکنده باز

بهر جا که شمشیر او کار کرد
بهر تن دو کرد و دو را چار کرد

وزین سو سکندر بشمشیر تیز
برانگیخته از جهان رستخیز

دو دستی چنان میگذارید تیغ
کز و خصم را جان نیامد دریغ

دو دست آوریده بگوشش برون
بهر دست شمشیر الماس گون

چو بر فرق پیل آمدی خنجرش
فرو رفتی زیر پایش سرش

چو بر آب دریا غضب ریختی
ز دریای آب آتش انگیختی

چو شیری که آتش ز دم بر زند
دم مار دیبا ز ابهم بر زند

بدارا نمودند کان تند شیر
بسی مرکب شیرگیر آورد زیر

شه آزرم او بین که یکسو کند
گر آن پهلوان پیل پهلو کند

بلشکر بگوید که یکبارگی
گرانید بر جنگ او بارگی

چنان دید دارای دولت صواب
که لشکر کشند چو دریای آب

همه یکرویه بر بگیرند زنند
بیکبارگی بر سکندر زنند

بفرمان فرماندهٔ تاج و تخت
بجوشید لشکر بکوشید سخت

عنان بر کمینی ...

عنان یکدگر گاهی برانگیختند — دودستی به تیغ اندر آویختند

سکندر چو غوغای بدخواه دید — ز خود دست آزرم کوتاه دید

بفرمود تا لشکر روم نیز — بدان دل ندارند جانرا عزیز

ببندند بر دشمنان راه را — بخاک اندر آرند بدخواه را

دو لشکر چو مور و ملخ تاختند — بر و جهان در جهان تاختند

بشمشیر و گوپال و تیر خدنگ — که از گاه بر مور کردند تنگ

چو زنبور گیلی کشیدند نیش — زمین را ز زنبوره کردند ریش

سکندر در آن داوری گاه سخت — همی افشرد مانند بیخ درخت

همیون بروی افکند پیل افگنی — سوی پیلتن شد چو اهرمنی

یکی زخم زد بر تن پهلوان — کز آن زخم لرزید سرو جوان

بدرید خفتان زره پاره کرد — عمل بین که فولاد با خاره کرد

ببرید بازوی تابنده هور — ولیکن شه آزرده در زیر زور

بموئی تن شاه رست از گزند — بزد تیغ و بدخواه را سر فکند

هراسید زان دشمن بی‌هراس — دل خصم را کرد از آنجا قیاس

بران شد که از خصم تابد عنان — رهائی دهد سینه را از سنان

دگر باره از بخت امیدوار — همی افشرد بر جای خویش استوار

چو در فال فیروزی خویش دید / بر اعدای خود دست خود بیش دید

قوی کرد بر جنگ بازوی خویش / بکوشید با هم ترازوی خویش

نیاسود لشکر ز خون ریختن / ز دشمن بدشمن در آویختن

نبرد آزمایان ایران سپاه / گرفتند بر لشکر روم راه

زبون گشت رومی ز پیکارشان / اجل خواست کردن گرفتارشان

دگر ره بمردی فشردند پای / نرفتند چون کوه آهن ز جای

بناموس رایت بهم داشتند / غنیمت ببدخواه نگذاشتند

چو گوهر برآمود زنگی تاج / شه چین فرود آمد از تخت عاج

مه روشن از تیره شب تافته / چو آیینه روشنی یافته

دو لشکر بیکجا گروه آمدند / شدند از خصومت ستوه آمدند

بآرامگاه آمدند از نبرد / ز تن زخم شستند و از روی گرد

باندیشه از کینه تیز گشت / که فردا سر برچه خواهد گذشت

نیایش کنان هر دو لشکر براز / که ای کاشکی بودی امشب دراز

دگر روز کین روی بستی ترنج / چو روحانیان سر برون زد ز کنج

سپاه از دو صف بیار آستند / هژبران بخنجر برخاستند

بغوغای لشکر در آمد نهیب / که دست از عنان رفت و پای از رکیب

کی خفته آسوده کی نیم خفته

کمی خفته آسوده کس نیم خفت — که بر شه رسیدند مردان جفت

بدارا دو سرهنگ بودند خاص — باخلاص نزدیک و دور از خلاص

ولی هر دو خاصان دارا بدند — از او رو کشیدند و با شه را شدند

ز بیداد دارا بجان آمده — دل آزرده گی در میان آمده

بدان دل که خونریز دارا کنند — بد و کین خویش آشکارا کنند

چو زین گونه بازاری آراستند — بخون از سکندر امان خواستند

که ما هم خاصان دارا و بس — زما خاص تر پیش او نیست کس

ز بیداد او چون ستوه آمدیم — بخونریز او هم گروه آمدیم

بخواهیم فردا برو تاختن — ز بیداد او ملک پرداختن

یک امشب بکوشش مکن دار جای — که فردا مخالف در آید بپای

چو فردا علم بر کشند در مصاف — خورد ضربت تیغ پهلو شکاف

ولیکن بشرطی که بی دست رنج — بما بر کشاده کنی قفل گنج

ز ما هر یکی را تو نیکو کنی — بزر کار ما هر دو چون زر کنی

سکندر بر آن خواسته عهد بست — به پیمان مهر آن خواسته داد دست

نشد باورش کان دو بیدادکیش — کنند این خطا با خداوند خویش

ولی هر کس این در بدست آورد — که او خصم خود را شکست آورد

درین ره که بیداد داد آمدش ... که هم داستانی [illegible] منش

که خرگوش هر مرزبانی شگفت ... سگ آن ولایت تواند گرفت

مرغزاری

چو آن عاصیان خداوندکش ... خبر یافتند از خداوند هش

که بر گنج شان کامکاری دهد ... بخونریز بدخواه یاری دهد

حق نعمت شاه بگذاشتند ... پی کشتن شاه برداشتند

چو یاقوت رخشنده را دزد برد ... بیاقوت جستن جهان می‌فشرد

بدزدی گرفتند مهتاب را ... که او برد آن گوهر ناب را

دو لشکر گشاده کمر چون دو کوه ... شدند از بر دار آزمایان ستوه

بمنزلگه خویش گشتند باز ... برزم دگر روز کردند ساز

بیا ساقی از می مرا دور کن ... جهان از می لعل پر نور کن

می کو مرا ره بمنزل برد ... همه دل برد او غم دل برد

جهان گرچه آرامگاه خوشست ... شتابنده را نعل در آتشست

دو در دارد این باغ آراسته ... درو بند زین هر دو برخاسته

درآمی از در باغ بنگر تمام ... ز دیگر در باغ بیرون خرام

اگر زیرکی با گلی خو مگیر ... که باشد بجا ماندنش ناگزیر

[illegible]

درین دم که داری شودی بی پسیح — که دیده و رفته همه هست و هیچ

غم آمده از پی دل خویشتن — مگر از پی رنج و محنت کشی

خرد را کسی در عروسی نخواند — مگر وقتی آن کاین همه [illegible] ماند

طرازنده نظم این داستان — سخن راند بر سنت راستان

که چون آتش روز روشن گذشت — پر از دود شد گنبد تیز گشت

شب از ماه بر بست پیرایه — شگفتی بود نور در سایه

طلایه ز لشکر که هر دو شاه — شده دارنده تا صبحگاه

نیاسود با آمدن چون خراس — نه آسوده دراج از بانگ پاس

نه خفته کز هیبت پیل مست — سراسیمه هر ساعت از خواب جست

غنوده تن مردم از رنج و تاب — نفیر هر زمانی برآمد ز خواب

نیایش کنان هر دو لشکر براز — که ای کاشکی بودی این شب دراز

نگه کان درازی نماید درنگ — بدیری پدید آید این روز جنگ — این

سگالش چنان بد دو کوشنده را — که ریزند صحرای جوشنده را

چو خورشید روشن برآرد کلاه — پدیدار گردد سپید از سیاه

دو خسرو عنان هم برآرند — ره دوستی در میان آورند

با آزرم و خشنودی از یکدگر — بتابند و زان برنتابند سر

چو دارا ز دوران داوری رای جست | دل را ایران بود در رای سست
سوی آشتی کش شد رهنمون | نمودند ایشان بشمشیر و خون
که ایرانی از رومی آتش خورد | لغایم کجی ماند اندر نبرد
چو فردا فتاریم در جنگ پای | ز رومی نمانیم یک تن بجای
بدین عشوه دادند شه را شکیب | یکی بر دلیری دگر در فریب
همان قاصدان نیز کردند جهد | که بر خون او بسته بودند عهد
سکندر ز دیگر طرف چاره ساز | که چون پایدار دوران ترکتاز
خیال دو سرهنگ در پیش داشت | جز آن خود که سرهنگی خویش داشت
چنین گفت با پهلوانان روم | که فردا درین مرکز تخت بوم
بکوشیم کوشیدن مردوار | ز یک جان بکوشش کنیم استوار
اگر دست بردیم ما راست ملک | وگر با شدیم آن داراست ملک
قیامت که پوشیده از رای ماست | بود در نوردی از و فردای ماست
باندیشهای چنین هولناک | دو لشکر غنودند با ترس و باک
چو گیتی در روشنی باز کرد | جهان بازی دیگر آغاز کرد
بآتش بدل گشت مشت شرار | کلیچه شد آن سیم کاوس وار
درآمد دو لشکر بجنبش چو کوه | کزان جنبش آمد جهان را ستوه

آمد نی زن بنالی زند

فریدون نسب شاه بهمن نژاد — چو برخاست از اول بامداد

همه [illegible] بر ترتیب جنگ — برآراست از جعبه تیر خدنگ

ز پولاد صد کوه بر پای کرد — بپایین او گنج را جای کرد

چو بر میمنه ساز و برگشت کار — همان میسره چون زمین حصار

جناح از هوا بر زمین برد میخ — پس آهنگ شد در زمین چار میخ

جهاندار در قلب که کرد جای — درفش کیانیش بر سر بپای

شرار یکی شمشیر دارا فکند — تفیش در دل سنگخارا فکند

سکندر که تیغ جهانسوز داشت — چنان تیغ از بهر آن روز داشت

برانگیخت رزمی چو بارنده میغ — تگرگی ز پیکان باران ز تیغ

گرانمایگان را بدانسان که خواست — بفرمود رفتن سوی دست راست

گروهی که پرتابیان خستشان — چپ انداز شد بر چپ انداختشان

همان استواران درگاه را — کز ایشان بود ایمنی شاه را

بقلب اندرون پشت دادا خویشتن — چو پولاد کوهی شد آن پیلتن

برآمد ز قلب دو لشکر خروش — رسید آسمان را قیامت بگوش

تبیره بغرید چون تند شیر — درآمد برقص اژدهای دلیر

ز شوریدن نالهٔ کرنای — برافتاد بس لرزه بر دست و پای

ز فریاد رویینه خم از پشت پیل   نفیر از نهنگان برآمد ز نیل

ز بس بانگ شیپور زهره شکاف   بدریده زهرها بپیچید ناف

ز غریدن کوس خالی دماغ   زمین لرزه افتاد در کوه و راغ

درآمد به بحران سر بید برگ   گشاده برون زان مرغ و ترگ

ز بس تیرباران که آمد بجوش   فکنده ابر بارانی خود ز دوش

گران تیرباران که چون آمدی   بجای نم از ابر خون آمدی

خروشیدن کوس و رویینه طاس   نیوشنده را داد بر جانها هراس

جلاجل زنان از نواهای زنگ   برآورد خون از دل خاره سنگ

بجنبش درآمد دو دریای خون   شد از موج آتش زمین لاله گون

زمین کوب طشت آراسته   غباری شد از جای برخاسته

با برو درآمد کمانها ز سکنج   ستاپان شده تیر چون مار گنج

سپر زنده از تیغ سیماب ریز   چو سیماب کرده گریزا گریز

ز پولاد پیکان سنگ شکن   تن کوه لرزید بر خویشتن

ز بس زخم و خارا استیز   زمین پاشده استخوانها ریز ریز

ز نوک سنان چرخ دولاب رنگ   ز پرگار گردش فرو مانده لنگ

ز بس بر دمیدنها ناچخ انداختن   نفس را نه راه برون تاختن

سنانها در سنانها ز تیغ چون تو زخم

سنان در سنان رسته چون نوک خار ... سپر بر سپر بسته چون لاله زار

گریزنده کافر در آن رستخیز ... نه روی رهایی نه راه گریز

سواران همه تیر پرداختند ... تهی تیر و که ترکش انداختند

در آن مسلخ آدمی زادگان ... زمین گشت کوه از بس افتادگان

بجان برد خود هر کسی گشت شاد ... کس از کشتن کس نیاورد یاد

ندارد کسی جوک در حربگاه ... نه کس خرقه افکند پوشد سیاه

سخن گو سخن سخت پاکرده اند ... که مرگی بانبوه را جشن خواند

چو مرگ از یکی تن برآرد هلاک ... شود شهر از گریه اندوهناک

بمرگ همه شهر ازین شهر دور ... نگرید کس ارچه بود ناصبور

زبس کشته بر کشته مردان مرد ... شده راه بربسته بر ره نورد

بران دجله چون غنچه آفتاب ... چو نیلوفر افکنده زورق بر آب

سنان سکندر در آن داوری ... سبق برد بر چشمهٔ خاوری

هزار یکه شمشیر دارا فکند ... تبیش در دل سنگی را فکند

پراکندگی در سپاه اوفتاد ... پژوهش در آزرمها شه اوفتاد

سپه چون پراکنده شد سوی جنگ ... فراخی در آمد بمیدان تنگ

کس از خاصگان پیش دارا نبود ... گره در دل کس مدارا نبود

دو سرهنگ غدار چون پیل مست | بر آن سلسله برگشادند دست
زدندش یکی تیغ پهلو شکاف | که از پشت ریزش برون جوی ناف
در افتاد دارا بدان زخم تیز | ز گیتی برآمد یکی رستخیز
درخت کیانی درآمد بخاک | بغلطید در خون تن زخمناک
برنجید تن نازک از درد و داغ | چو خویشی بود باد را با چراغ
کشنده دو سرهنگ شوریده رای | بنزد سکندر گرفتند جای
که آتش ز دشمن برانگیختیم | باقبال شه خون او ریختیم
بیک زخم کردیم کارش تباه | سپردیم جانش بفتراک شاه
بیا تا ببینی و باور کنی | بخونش سم بارگی تر کنی
چو آمد ز ما آنچه کردیم رای | تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای
بما بخش گنجی که پذرفتهٔ | وفا کن بچیزی که خود گفتهٔ
سکندر چو دانست کان ابلهان | دلیرند بر خون شاهنشهان
پشیمان شد از کرده پیمان خویش | که بر جانش عصمت از جان خویش
فرو ماند امیدواری ز مرد | که هم سال را سر درآید بگرد
نشان جست کان کشور آرای کی | کجا خوابگه دارد از خون و خوی
دو بیداد بینه به پیش اندرون | پی بیداد خود شاه را رهنمون

چو در موکب خاص دارا رسید

چو در موکب قلب دارا رسید — ز موکب در آن هیچکس را ندید
تن مرزبان دید در خاک و خون — کلاه کیانی شده سرنگون
سلیمانی افتاده در پای مور — همان پشه گرد بر پیل زور
بجاز هوی بهمن برآموده بار — ز رویین دژ افتاده اسفندیار
بهار فریدون و گلزار جم — بباد خزان گشته تاراج غم
شب نامهٔ دولت کیقباد — ورق بر ورق برده هر سوی باد
سکندر فرود آمد از پشت بور — درآمد ببالین آن پیل زور
بفرمود تا آن دو سرهنگ را — دو گز زخمهٔ خارج آهنگ را
بدارند بر جای خویش استوار — خود از جای جنبید شوریده وار
ببالین گه خسته آمد فراز — ز درع کیانی گره کرده باز
سر خسته را بر سر ران نهاد — شب تیره بر نور رخشان نهاد
چو دارا بر رویش نظر برگشاد — ز سوز دل آهی جگر برگشاد
فروبسته از من چشم خوابناک — بدو گفت برخیز از خون و خاک
چنان داد دارا بخسرو جواب — که بگذار تا سر نهم من بخواب
بدو گفت دارا سکندر توئی — همین گشت دارا نه نو تو همی
رها کن که در من رهایی نماند — چراغ مرا روشنائی نماند

سپهرم بدانگونه پهلو درید | که شد در جگر پهلویم ناپدید
تو ای پهلوان کامدی سوی من | نگهدار پهلو ز پهلوی من
زمانه که پهلو دریدم چو میغ | همی آید از پهلویم بوی تیغ
سر سروران زار ما کن ز دست | تو مشکن که ما را جهان خود شکست
چه وحشی که با ما ورازی کنی | نتاج کیان هست بازی کنی
نگهدار و سنت که داراست این | نه پنهان چو روز آشکارست این
چو گشت آفتاب مرا روی زرد | نقابی همی درکش از لاجورد
ببین سروران را سر افکندگی | چنین شاه را در چنین بندگی
درین بندم از زحمت آزاد کن | بآمرزش ایزدم یاد کن
زمین را منم تاج تارک نشین | ملرزان مرا تا نلرزد زمین
رها کن که خواب خوشم میبرد | زمین آب چرخ آتشم میبرد
مگردان سر خسته را از سریر | که گردون گردان برارد نفیر
زمان من اینک بسر بیگمان | رها کن بکام خودم یکزمان
اگر تاج خواهی ربود از سرم | یکی لحظه بگذار تا بگذرم
چو من زین ولایت گذشتم مگر | تو خواه افسرستان خواه سر
سکندر بنالید کای تاجدار | سکندر منم چاکر شهریار
نخواهم که بر خاک شاها سرت | نه آلوده خون شدی پیکرت

در بیان [illegible]

ولیکن چه سود است کاین کار بود　　تاسف ندارد درین کار سود

اگر تاج جور سر برافراختی　　کمر بند چاکری ساختی

دریغا بدریا کنون آمدم　　که تا سینه در موج خون آمدم

چرا مرکبم را نیفتاد سم　　بجای نکردم درین راه گم

مگر نالهٔ شاه نشنیدمی　　نه روی چنین روز را دیدمی

بدارای گیتی و دارای راز　　که دارم به بهبود دارا نیاز

ولیکن چو در سینه افتاد سنگ　　کلید در چاره ناید بچنگ

دریغا که از نسل اسفندیار　　همین بود بس ملک را یادگار

چه بودی که مرگ آشکارا شدی　　سکندر هم آغوش دارا شدی

چه سود است مردان نشاید بزور　　که پیش از اجل رفت نتوان بگور

بزرگی من یک سر موی شاه　　گرامی تر از صد هزاران کلاه

گر این زخم را چاره دانستمی　　طلب کردمی تا توانستمی

مبادا که اورنگ شاهنشهی　　ز دارای دولت بماند تهی

چرا خون نگریم بر آن تاج و تخت　　که دارنده اش بر در افکند رخت

همان تاج و اورنگ شاهنشهی　　بماند ز دارای دولت تهی

مباد آن گلستان که سالار او　　بدین خستگی یابد از خار او

بغیر از جهانی که داراکش است / نه پنهان چو روز آشکاراکش است
بچاره گری چون ندارم توان / کنم نوحه بر یاد سرو روان
چه تدبیر داری مراد تو چیست / امیدی که داری به همت زکیست
بگو هرچه خواهی که فرمان کنم / بچاره گری با تو پیمان کنم
چو دارا شنید آن دم دلنواز / بخواهش گری دیده را کرد باز
بدو گفت کای بهترین بخت من / سزاوار پیرایه و تخت من
چه پرسی ز جان بجان آمده / گلی در سموم خزان آمده
جهان شربت هر یک از یخ نوشت / بجز شربت ما که بر یخ نوشت
ز بی آهم سینه سوزد درون / ز سر تا قدم غرق دریای خون
چو برقی که در آب دارد شتاب / لب از آب خالی و تن غرق آب
سبوئی که سوراخ دارد نخست / بموم و سریشم نگردد درست
جهان غارت از هر دری می‌برد / یکی آورد دیگری می‌برد
نه زو ایمن آنانکه هستند نیز / نه آنانکه رفتند رستند نیز
ببین روز من راستی پیشه کن / تو نیز از چنین روز اندیشه کن
چو هستی به پیشه من آموزگار / بدین روز بنشاندت روزگار
نه من پیش ازین هم شدم کار زدنا / بخاریدن سر نگردش زمانا

[illegible]

نه اسفندیارم جهان گیر گرد   که از چشم زخم جهان جان نبرد
چو در نسل ما کشتن آمد نخست   کشنده نسب کرد بر من درست
تو بر پادی بشاهنشهی   که من کرده ام بستر بالین تهی
چو درخواستی آرزوی تو جست   بوقتی که بر من بباید گریست
سه چیز آرزو دارم اندر جهان   بر آید باقبال شاه جهان
یکی آنکه بر کشتن بیگناه   تو باشی درین داوری دادخواه
دویم آنکه بر تخت تاج کیان   چو حاکم تو باشی نیاری زیان
دل خود بپردازی از تخم کین   نپردازی از تخمهٔ ما زمین
سیوم آنکه بر در بستان من   حرم نشکنی در شبستان من
همان روشنک را که دخت منست   بدان نازکی دست پخت منست
بهم خوابی خود کنی سر بلند   که فرخ بود گوهر ارجمند
دل افروزش از روشنک بر متاب   که با روشنی به بود آفتاب
سکندر پذیرفت زو هرچه گفت   پذیرنده برخاست گوینده خفت
کبودی کوری در آمد ز چرخ   که بغداد را کرد بی کاخ کرخ
درخت کیانی فرو ریخت بار   کفن دوخت بر درع اسفندیار
چو مهر از جهان مهربانی برید   سیامه بیاقوت شد ناپدید

سکندر بر آن شاه فرخ نژاد | شبانگاه بگریست تا بامداد

در و دید بر خویشتن نوحه کرد | که او را همان زهر بایست خورد

چو روز دگر صبح ابلق سوار | طویله برون زد بدین مرغزار

سکندر بفرمود کارند ساز | برندش بجائی نخستینه باز

تن خفته در تخت تابوت شاه | نهاده روان کرد بر تختگاه

ارسطو بدنبال تابوت او | روان کرد ترتیب ساز نکو

عقب چو روان با گران شاه | با یران زمین شد چو تابنده ماه

چو تابوت و حوض گاه ساختند | بر او مشت خاکی برافراختند

سپاه همه خفته را در زمان | فرستاد هر یک سوی خانمان

ز مهد زر و کند سنگ بست | مهیاش کردند جای نشست

چو خلوتگهش آنچنان ساختند | از او زحمت خویش پرداختند

تنومند را قدر چندان بود | که در خانهٔ کالبد جان بود

چو مرغ از پی کوچ برکش جناح | مشو مستراح اندرین مستراح

چو بیرون رود جوهر جان ز تن | گریزند همخوابهٔ خویشتن

چراغی که بادی ورو در دمی | چه بر طاق ایوان چه اندر زمی

غنیمت شمار این گرامی نفس | که بی مرغ قیمت ندارد قفس

ادر بسم و کردار مهنگ

اگر دور سپهری و در مغاک | چو خاکی شوی قیمت باز خاک

بسا ماهیان کو شود جور و مور | چو در خاک شور افتد از آب شور

چنین است رسم این گذرگاه را | که دارد بآمد شدن راه را

یکی را در آرد بهنگام تیز | دگر را از هنگامه گوید که خیز

مکن زیر این لاجوردی بساط | بدین مهره کهربا گون نشاط

که رویت کند کهربا وار زرد | کبودت کند جامه چون لاجورد

گوزنی که در شهر شیران بود | بمرگ خودش خانه ویران بود

بزن برق و آر آتشی در جهان | جهانرا ز خوارتان وارهان

سمندر چو پروانه آتش زنست | ولیک این کهن لنگ وان خو کرست

خری جو نمیخورد بر جای جو | خر افتاد و جان داد خربنده رو

اگر شاه ملک است و گر ملک شاه | همه راه رنجست و با رنج راه

که داند که این خاک در بر نهد | بهر غاری اندر چه دارد ز غور

کهن کیسهٔ خاک پنهان شکنج | که هرگز برون نارد آواز گنج

زر از کیسهٔ نو بر آرد خروش | بسوی نوازتری آید بجوش

که داند این دخمهٔ دام و دد | چه نارنجها دارد از تنگ دد

چه بر تنگ با نخردان خسته است | چه گردنکشانرا سر انداخته است

حقهٔ مهرهٔ کهرباگون کنایه از دنیا باشد

یعنی در زمین چه دارد

دخمه بر قبر گبران میکنند دخمه نام مقبره باشد هم معنی دارد

فلک نیست یکسان هم آغوش تو | طراز دو رنگست بر دوش تو
گهت چون فرشته بلندی دهد | گهت با ددان دستبندی دهد
شبانک بنا نیست نار و بیاد | بکلیچه بگردون دهد بامداد
چه باید درین هفت چشمه خراس | برای جوی چند بردن سپاس
چو خضر از چنین روزی روزه گیر | چو هست آب حیوان چه خرما چه شیر
ازین دیو مردم که دام و دد اند | نهان شو که هم صحبتان بد اند
پی گور کز دشت بانان گمست | زنا مردمیهای این مردمست
گوزنی خرامنده در مرغزار | ز مردم گریزند در کوهسار
همان شیر کو جای در بیشه کرد | که در مردمان مردمیها نمرد
مگر کو هر مردمی کشت خورد | ز بد عهدی مردم اندیشه کرد
اگر نقش مردم بخوانی شگرف | بگوئی که مردم چنین است حرف
بچشم اندرون مردمک را کلاه | هم از مردمی مردمی شد سیاه
نظامی بخاموشکاری بسیج | بگفتار تا گفتنی در مپیچ
چو همرشته خفتگانی خموش | فروخسپ اینه ورنه بکوش
بیاموز ازین مهره لاجورد | که با سرخ سرخست و با زرد زرد
سحرگه بیک چشمه یابد کلید | با آئین یکچشمی آید پدید

نشانه گه حد ابر بود بکار

شبانگه که رنگ شب آمد نگار / برآید بصد دست چون نوبهار

بیا ساقی آن خون رنگین رز / در افکن بتیغ زمم چو آتش بخز

که گر خود زمم پای لغزی دهد / چو صبحم دماغ و دو مغزی دهد

کجا بود جای دولت نیک عهد / بدرگاه مهدی فرود آر مهد

چو آمد بدرگاه مهدی فرود / زمهد من آور بمهدی درود

ترا دولت از بهر آن خواند بخت / که آرایش تاجی و زیب تخت

بدست آدمی زا ازرخ افروخته / جهان جامه چون تو نادوخته

بنامیزد آراسته پیکری / ز هم گوهران برترین گوهری

بدست تو باید عنانرا سپرد / ز تو پای مردی زبادستبرد

زنان چو مرا کوی بازار تو / که تا دایم آیم طلبکار تو

چنانم نماید که در بر و بار / نداری دری جز در شهریار

بهر جا که هستی کمر بسته ام / بخدمتگری با تو پیوسته ام

ازینجا که گفت آنکه او بد بهوش / زهی پای دولت مرد گوهر فروش

بلی کان بجنبش گوهر سنگ بست / بدولت توان آوریدن بدست

سکندر که با رای و تدبیر بود / به نیروی دولت جهانگیر بود

[illegible]

اگر دولتش نامدی رهنمای | نه سودی بر خصم را زیر پای
که از بنده و دانای گوهر پرست | بهر کار دولت چنین نقش بست
که چون شد سر تاجداران جهان | با سکندر افتاد ملک جهان
همه گنج دارا ز نو تا کهن | که آنرا نه سر بود و پیدا نه بن
بگنجینه شاه پرداختند | ز دریا بدریا در انداختند
سریر و سراپرده و تاج و تخت | نه چندانکه آن بر توان بند رخت
جواهر بچندانکه آنرا دبیر | در آرد دو انگشت یابد خمیر
طبقهای بلور خوانهای لعل | ظرایف کشانزا الف سوده لعل
همان تازی اسپان با زین زر | خطائی غلامان زرین کمر
بوز و ملوکانه بیش از شمار | شتربار زرینه بیش از هزار
سلاح و سلب را قیاسی نبود | پذیرنده را زو سپاسی نبود
دگر چیزهای که باشد غریب | وز و گنج آن خاص یابد نصیب
چنان گنجی از سیم و زر خلاص | بمهر جهاندار کردند خاص
جهاندار از آن گنج اندوخته | چو گنجی شد از گوهر افروخته
بگوهر فروزنده دل تر تمام | مگر شبچراغش از آنست نام
بتاریک شاید شدن سوی گنج | کس گنج آید از روشنایی برنج

نشد

۱۶۹ از [illegible] باب

چرا روی آنکس که شد رنج یاب   ز شادی برافروخت چون آفتاب

تو خاکی گرت گنج خواهی رواست   که ناخواستن گنج را کس نخواست

خاک

فروزنده ام مردمان خواسته   گر او کارها کرد و آراسته

از آن زنگ و زعفران زیر شد   که چون زعفران شادی انگیز شد

سپاهان مغرب که زنگی وشند   بصفرای این زعفران خوشترند

سکندر چو دید آنهمه کان گنج   که در دستش افتاد بی دست رنج

پرستندگان هم خویش را   همان محتشم را و درویش را

از آن گنج آراسته داد بهر   بدادو به پیش گشت سالار دهر

بگردان ایران فرستاد کس   اگرچه ور گرد کسی بار بس

بدرگاه ما یکسره سر نهند   بدانکه سر خویش بر در نهند

بجای شما هر یکی بی سپاس   نوازش کنیم بار رود بی قیاس

بزرگان ایران فراهم شدند   وزان خرمی سخت خرم شدند

جز او رستنه از دل شهریار   که بست او نبود کس عهد استوار

همه همگروه بر آن آمدند   سوی انجمن گاه شاه آمدند

بدان آمدن شادمان گشت شاه   از آن پهلوانان لشکر پناه

جداگانه با هر یکی عهد بست   که در پایه کس نیارد شکست

همان کار هر کس پدیدار کرد / بدان خفتگان بخت بیدار کرد
بدادشان آنچه در شهر بودشان / دو چندان دیگر برافزودشان
چو ایرانیان آن دهش یافتند / سر از چنبر سرکشی تافتند
نهادند سر بر زمین یکزمان / کله گوشه بردند بر آسمان
بگفتند بر شهریار آفرین / که یار تو بادا سپهر برین
کهن رفت شاه نوی ما توی / نه خسرو که کیخسروی ما توی
سر تخت جمشید جای تو باد / سر سروران خاکپای تو باد
نه پیچد کسی گردن از راه تو / سر ما و بالینگه پای تو
زما گر شبی رفت روزی رسید / گلی رفت گلشن فروزی رسید

شبی

چو شه دید کز راه فرخندگی / بر ایرانیان فرخ شد بندگی
در آن انجمن گاه انجم شکوه / که جمع آمد از هفت کشور گروه
بفرمود تا تیغ و طشت آورند / دو خونریز را پیش تخت آورند
دو سرهنگ گردن برافراخته / حمایل بگردن در انداخته
بسرهنگی از خونشان گل کنند / رسن حلق شان را حمایل کنند
بتخت آنچه از گنج پدر رفته بود / رسانید چندانکه شان گفته بود
چو شه نقد پدر رفته آورد پیش / برون آمد از عهده عهد خویش

بفرمود تا نوازکودکان

بفرمود بر دار کردندشان ‏ رسن بسته بر دار کردندشان

منادی برآمد بگرد سپاه ‏ که اینست پاداش خونریز شاه

کسی کاین ستم خیزد از نام او ‏ بدین روز باشد سرانجام او

نبخشود هرگز خداوندیش ‏ بدان بنده کو شد خداوندکش

نظاره کنان شهری و لشکری ‏ بر انصاف و آیین اسکندری

بر آن راه و رسم آفرین خوان شدند ‏ جهانجوی را بنده فرمان شدند

نشستند جهانجوی با بخردان ‏ زرآن دایره دور چشم بدان

چو دیواری از صورت آراسته ‏ چو باغی ز روح برخاسته

کمربستگان با کمرهای چست ‏ کمر در کمر گفتی از حلقه رست

دو رویه سماطین بیاراسته ‏ نشستندگان جمله برخاسته

سکندر جهاندار دارا شکن ‏ برافروخته چون شمع زان انجمن

پس آنگاه با هر گرانمایه ‏ سخن گفت بر قدر هر پایه

بیارادهٔ زنگ را بار جست ‏ طلب کرد زنگار ز آیینه شست

بپرسید کای پیر سال آزمای ‏ فکنده سرت سایه بر پشت پای

بسی سالها در جهان زیستی ‏ ز کار جهان بخز غیستی

چو دید کردار اجفا بسته گشت ‏ کنایی نه بر من بد اندیشه گشت

از آنجا که راز جهان دانشی / نصیحت چو راز نهان دانشی

چو آزرده کسی را جوانی بجوش / کند بر دار او که باشد خموش

نوشته از کرمی شاه روم / بر او عرض زبانی از رخت موم

کمانی برآراسته زبیشت کوز / بلی دوالتحوان کشته برنگ توز

سلاح تخن بست و ترکش گشاد / زجعبه کمان بر آرش نهاد

نخستین دعای جهاندار گفت / که بادا جهاندار با کام جفت

الو شهنشه باو سالار دهر / زنوشین جهان باد بسیار بهر

سر سرکش از شادی افراخته / سر خصم در پایش انداخته

بسی پند گفت این جهاندیده پیر / نشد در دل کینه در جایگیر

بسی شمع روشن که در دانش است / بخود هم بدار او سودی نداشت

بچو تخت سکندر بود تخت و جام / زدارا چه آید بجز کار خام

چو گردون کند گردنی را بلند / بگردن فرازاد در آرد کمند

بهندوستان بهری از خر فتاد / پدر مرده را چنین کار و زاد

کجا گرد و از سیل جوی خراب / بجوی دگر کس فرو افزاید آب

سراپای دولت فرو شد زگنج / زبیدولیهای دشمن مرنج

جوانی شاهی و آزاده / همان به که یار و دبا باده

الکلام از نوشته نوشته زبید

بکام از جوانی توانی رسید ... چو پیری رسد گوشه باید گزید

به پیرانه سر گنبد لاجورد ... بضحاک و جمشید بین تا چه کرد

جهان پادشاه چون شود دیر سال ... پرستنده را زو بگیرد ملال

نگر تا نگه داند از پوست مغز ... شناسد بد از نیک و دشمن ز دوست

ازو ور دل هر کس آید هراس ... چو بینند کوهست مردم شناس

با فکندنش چاره سازی کنند ... وزو دعوی بی نیازی کنند

نوی را ز شاهی بر آرند کوس ... که بر وی توانند کردن فسوس

ازین روی کیخسرو و کیقباد ... به پیری ز شاهی نکردند یاد

جهان بر دگر شاه بگذاشتند ... ره کوه البرز بر داشتند

بپوشیدن و خوردن و نیک بهر ... نشدند ایمن از خوردن تیغ زهر

چو شه دیدگان یادگار کیان ... خبردار از کار سود و زیان

به نیک و بدش کاردانی به است ... خرد آزمایست و کار آگهست

به پرسیدگان چیست در کارزار ... که از پیر فرزی آید بکار

سپه را چه تدبیر دارد بجای ... چه سختی کند مرد راست رای

خرد آزمای جهاندار گفت ... که فیروزی آن پهلوان راست جفت

که در لشکرش چون شهنشاهی بود ... بفرّ وی یکسر سپاهی بود

چو فرمان چنانست کین خاک پست | برانی تو سدی برآرد درست

شنیدم ز جنگ آزمایان پیش | که از رفتن زهرهٔ مرد بیش

دلیریست هنجار لشکرکشی | سرافکندگی هست در سرکشی

بهنگام لشکر برآراستن | ز لشکر نباید مدد خواستن

صبوری ز خود خواه و فتح از خدای | که لشکر بدین هر دو ماند بجای

چو پیروز باشی مشو در ستیز | مکن بسته بر خصم راه گریز

که نا امیدی بجان بازکوش | که مردانه را کس نمالید گوش

ز فالی که از فتح یابی نخست | ولی باید از ترس دشمن درست

چنین گفت رستم فرامرز را | که مشکن دل و بشکن البرز را

چنین گفت بهمن باسفندیار | که دل گر شکستی بشکنی کارزار

شکستی که او چون بکار ارسید | هم از دل شکستن بدار ارسید

بچور رو لبتش و لغوزی بجو | زکاری تو جز خاک رنجی نبود

دگر باره کردش سکندر سوال | که ای پهلوان دیر دیرینه سال

شنیدم که رستم سواری دلیر | به تنها تکاپوی کردی چو شیر

کجا او به تنها زدی بر سپاه | گریز اوفتادی در آن رزمگاه

عجب آیدم گر یکی تیغ تیز | چگونه رسد لشکری را گریز

شنو قول ابو همدان فراز

شکسته دل آمد بمیدان فراز / دل کینک شکست زان خرعه باز

بپاسخ چنین گفت پس بهمن / دگر گردنده باشد زبان در سخن

چنان بود بر جانش ستم پرست / که لشکر کشت ترا افکندی نخست

چو لشکرکش افتاده کشتی به تیغ / گرفتند از بیم لشکر گریغ

کسی کو به تنها سپاهی شکست / بدینگونه شد بر عدو چیره دست

دگر لشکر بگنجد که در کارزار / گریزد بسی لشکر از یکسوار

دگر بار گفتا بمن گوی راز / که بازوی بهمن چرا شد دراز

چرا کشت بهمن فرامرز را / بخون غرق کرد آن تن برز را

چرا موبد آتش ندادند پند / کزان خاندان دور دارد گزند

چنین داد پاسخ جهاندیده مرد / که بهمن بر آن اژدها بین چه کرد

سرانجام کاشفته شد رای او / دم اژدها شد وطن گاه او

چو زد شیر بر پهلوانی درخت / شد از خانه و دولتش تاج و تخت

که دیدی که او پای در خون فشرد / کز آن خون سرانجام کیفر ببرد

بسکندر بلخ زیبوزان یاد کرد / چو برگ خزان لرزد از باد سرد

ز خون خواه دارا سر خود گشت / که آسان نشاید بر آن پل گذشت

دگر باره درخواست کان هوشمند / در درج گوهر گشاید ز بند

فزون گوید از گردش روزگار | جهانجوی را آنچه آید بکار

پس از آفرین بر سپهدار بخت | چنین گفت با صاحب تاج و تخت

که ملک جهان گرچه فرخ نشست | مزن دست سخت اندرین شاخ سست

ز تاریخ نو تا بعهد کهن | که ماندست با ما که گوید سخن

کجا رستم و زال و سیمرغ و سام | فریدون و هوشنگ و جمشید جام

زمین خورد تا جور دستان و زریست | هنوزش خوردن شکم زر نیست

گذشتند و ما نیز هم بگذریم | که چون مهره عقد یکدیگریم

مزن هیچ نوبت درین چارطاق | که بی ششدره نیست این نه رواق

جهان چون تو داری چه اندازش | چو خفتند خصمان تو بیدار باش

سر از عالم ترسکاری برآر | بترس از کسی کو نترسکار

رها کن رهی تا زبان آورد | ز گه بدخیس و رحمان آورد

گرا باز گونه بود برهمن | بحاجت بود باز کشتن بتن

مبر نجد کلوی که بی خون بود | خنغ کرد دار خونش افزون بود

بدانش ترا رهنمون کرده اند | که بال ترا حکم خون کرده اند

تو زین ره که شد باز کوته بود | بخواه از خدا حاجت و باز کرد

چه شد بی دلی خود درین ملک و مال | که نیستش زوال است و دیگر وبال

ازان مال کار بر درای گناه

هر آن مال کاید درین دستگاه | برو خفته وان تند ماری سیاه
ستودان این طاق آراسته | ستون تهی دارد از خواسته
چو در طاق این خانه خواهیم خفت | چه باید شدن با سیه مار جفت
دل از گنج بیهوده آزاد کن | ستمگر نه داد کن داد کن
ز بیداد دارا به ار بگذری | که او بود دارا تو اسکندری
ببین تا چه دید او ز گشت جهان | تو نیز آن مکن تا نه بینی همان
چه کردی ببین تا جهان یافتی | همان کن که اقبال زان یافتی
نه از پایه پیر فرتوت سال | گرفت آن سخن را مبارک بفال
ز خلعت بسی داد و بنواختش | بسی گنج زر پیشکش ساختش
بزرگان ایران ز فرهنگ او | ترازو نهادند بر سنگ او
ستایندگان جمله در بارگاه | ستایش گرفتند بر بزم شاه
گزین تیره شب کز چراغی نشست | فروزنده خورشیدی آمد بدست
ز ما گرچنین وقت روزی رسید | گلی رفت و گلشن فروزی رسید
جوی زر رخشنده روی نهفت | فرو دید و زر جست و گنجینه یافت
ز دریا دلی شاه دارا شکوه | نوازش بسی کرد با آن گروه
چو دیدند شه را عنایت نواز | ز بیداد دارا کشادند راز

که تا دور او بود از گرم و سرد | کس از پیشهٔ خویشتن برنخورد
ز خلق آنچنان بر دیو بند را | که یک وا[illegible] نیامد خداوند را
به پیکان در او بخته بدسگال | کسی را امانت نه بر خون و مال
تظلم کنان رفت زین مرز و بوم | مروت بیونان و مردی بروم
کسی که نزدیک او سنگ بود | ز چندین سپاه آن دو سرهنگ بود
چو بدگوهرانرا قوی کرد دست | جهان بین که چون گوهر خویش را شکست
سر زیردستان بخورد آن سپرد | به بین تا سرانجام چون کشته خورد
نه بس داوری با آن سست رای | که سختی رسانند بخلق خدای
گرانمایگانرا در آرد شکست | فرومایگانرا کند چیره دست
نه شد خسرو آنکس که خس پرورست | خسی دیگر و خسروی دیگرست
نماند در آن ملک جز نایستی | نه در شهر و در کشور آسایشی
خراشیده از کینها سینها | شده عصمت از قفل گنجینها
خرابی در آمد بهر بسته | بتر زین کجا باشد اندیشه
که پیشه‌ور از پیشه بگریخته است | بکار دگر کس در آویخته است
بیابانیان پهلوانی کنند | ملک زادگان دشت بانی کنند
کشاورز شغل سپه ساز کرد | سپاهی کشاورزی آغاز کرد

جهانرا ز تجارت رسید

جهان را نماند عمارت بسی | چو از شغل خود بگذرد هر کسی
اگر پیشه ازین داد آزرده بود | همان اختر گیتی آشفته بود
کنون داد کز هست فیروزمند | از آنگونه بیداد تا چند چند
هراسنده شد زین سخن شهریار | منادی برانگیخت در هر دیار
که هر پیشه ور پیشهٔ خود کند | جز آن گر چه نیکو کند بد کند
کشاورز بر گاو بندد لباد | ز گاو و ز آهن بجوید مراد
سپاهی بآئین خود ره برد | همان شهری از شغل خود بگذرد
نگیرد کسی جز پی کار خویش | همان پیشهٔ اصلی از چند بیش
ز پیشه گریزنده را باز جست | بآن پیشه دادش که بودش نخست
عملهای هر کس پدیدار کرد | همه کار عالم سزاوار کرد
نکوئی کن از نیکخواهی ز دهر | که بد را بود عاقبت نیز زهر
جهاندار شد بر دولت خویش راست | جهانداشتن زیرکان راست
بیا ساقی از شادی نوش و ناز | بمی شربت آمیز عاشق نواز
بتشنه ده آن شربت دلفریب | که تشنه ندارد ز شربت شکیب

سپندی بیار ای جهاندیده | بر آتش فکن در شبستان هم

که چشمک زنان پیشه‌ای میکنم | ز چشم بد اندیشه‌ای میکنم

ولیکن چو میسوزم از دل سپند | بمن چشم بد چون رساند گزند

خطرهای زین‌سان درین ره بسیست | کسی کاین نداند چه فارغ کسیست

چه عمریست کو را چندین خطر | بافسون گری برد باید بسر

بیا تا ازین پایه بیرون نهم | همتی برین ویک برخون نهم

گذارندهٔ داستانهای پیش | چنین گوید از پیش عهدان خویش

که چون دین دهقان بر آتش نشست | بمرد آتش و سوخت آتش‌پرست

سکندر بفرمود کایرانیان | گشایند ز آتش پرستی میان

همان دین دیرینه را نو کنند | گرایش سوی دین خسرو کنند

مغان را بر آتش سپارند رخت | بر آتشکده کار گیرند سخت

چنان بود رسم اندران روزگار | که باشند در آتش آموزگار

کنند گنجهای درو پای بست | نباشد کسی را در آن گنج دست

توانگر که میراث‌خواری نداشت | بر آتشکده مال خود را گذاشت

بر آن رسم کآفاق را رنج بود | هر آتشکده خانهٔ گنج بود

سکندر چو کرد آن بناها خراب | روان کرد گنجی چو دریا

بر آتشکده کو گذر داشتی | بنا کند و آن گنج برداشتی

[illegible]

دگر آفت آن بود کآتش پرست ‏ همه سال با نوعروسان نشست

بنوروز جمشید و جشن سده ‏ که نو گشتی آیین آتشکده

ز هر نوعروسان نادیده شوی ‏ ز خانه برون تاختندی بکوی

رخ آراسته دستها در نگار ‏ بشادی دویدندی از هر کنار

مغانه می لعل برداشته ‏ بیاد مغان گردن افراخته

زن دهقان و افسون زند ‏ برآورده دودی بچرخ بلند

همه کارشان شوخی و دلبری ‏ که افسانه گوی که افسون گری

جز افسون چراغی نیفروختند ‏ جز افسانه چیزی نیاموختند

فروهشته گیسو شکن بر شکن ‏ یکی پای کوب و دگر دست زن

چو سرو سهی دسته گل بدست ‏ سهی سرو زیبا بود گل بدست

بهر سال گردنده تیز رو ‏ شمار جهان تازه شدی روز نو

یکی روزشان بودی از کوی و کاخ ‏ بکام دل خویش میدان فراخ

جدا هر یکی بزمی آراسته ‏ وز آنجا بسی فتنه برخاسته

چو یک رشته شد عقد شاهنشهی ‏ شد از فتنه بازار عالم تهی

بیک تاجور تخت یابد بلند ‏ چو افزون بود ملک یابد گزند

یکی تاجور بهتر از صد بود ‏ که یاران چو بسیار شد بد بود

چنان داد فرمان خنیگرای — که رسم مغان را نیارد بجای

گرامی عروسان پوشیده روی — بمادر نماید چو رخ یا بشوی

جهان را ز دیبای آلوده شست — نگه داشت بر خلق دین درست

با ایران زمین از جهان بیشتی — نماند آتشی هیچ زردشتی

دگر زان مجوسان گنجینه سنج — با تشکده کس نیاکند گنج

همان نار نیهان گلنار چهر — زگلزار آتش بریدند مهر

بو شاه از جهان رسم آتش زدود — برآورد از آتش پرستنده دود

بفرمود تا مردم زور کار — خرابیزد و پرستی ندارند کار

بدین حنفی پناه آورند — همه پشت بر مهر و ماه آورند

چو شد ملک مملکت آن ملک بخش — بمیدان فراخی روانکرد رخش

بفرخندگی فتح را گشت جفت — بدانگونه کان نغز گوینده گفت

دگر باید تا بحکیم نوییی — دگر گونه رمزی ز من بشنوییی

برآرای کس پنبه را ازگوش — که دیبای نو را کنند زنده پوش

بدانگونه گر چند بیدار مغز — شنیدم درین شیوه گفتار نغز

بسی نیز نا پخته داشتم — یکی حرف نا خوانده نگذاشتم

بهم کردم این گنج آگنده را — ورق پاره های پراکنده را

ازان گمرهانی پوسیده حرف

ازان گنبدهای پوشنده چرخ	برانگه چه گنبدانی شگرف
همان پارسی کوی و آنهای پر	چنین گفت بشنید گفت او دلیر
که چون شه زوار اشنید پاسخ	ز هر کار مهمل برون برد رخت
چو زهره به بابل درآمد نخست	زهار و نهان جای آن بوم جست
بفرمود تا آتش موبدی	کشیدند از هرمندی و بخردی
فسون نامه زند را بر کنند	دگر نه به زندان دفن کنند
براه نیا خلق را ره نمود	تف و دود آتش زدود و ربود
وز آنجا بیامد بر آزادگان	درآمد سوی آذرآبادگان
بهر جا که او آتشی دید جست	هم آتش فروکشت و هم زند بست
در آنجا بود آتشی سنگ بست	که خواندی خرد سوز آتش پرست
صد و شش هیربد بود با طوق زر	بر آتش پرستی کمر بر کمر
بفرمود کان آتش دیرسال	بکشتند و کردند گم هم زگال
چو آتش فروکشت زان جایگاه	روان کرد سوی سپاهان سپاه
بان نامور شهری آراسته	که با خوشدلی بود آراسته
دل شاه چون شادمانی گرفت	بشادی بی نامرادی گرفت
بسی آتش هیربد را بکشت	بسی هیربد را دو تا کرد پشت

حصاری که بس بود چینی نگار | بسی خوشتر از باغ در نوبهار
بآیین زرتشت و سیم مجوس | بخدمت در انجا چو صد بن عروس
همه آفت دیده آشوب دل | چگل را فروزان تا بگل
درو دخت جادو از نسل سام | پدر گرد آذر همایونش نام
چو بر خواند افسونی اندر کتب | ز دل هوش بردی و از تن شکیب
بهار روی از زهره دلبرده بود | چو هاروت صد پیش او مرده بود
سکندر چو فرمود کردن شتاب | بر آنجا نه تا جاه گرد و خراب
زن جادو از هیکل خویشتن | نمود اژدهایی در انجمن
چو دیدند خلق آتشین اژدها | دل خویش کردند زاتش رها
ز بیم دروی افغان و حیران شدند | نه هر دو سکندر دگر بران شدند
که هست اژدهایی در آن کند | چو قاروره در مردم آتش زده
کسی کو بران اژدها بگذرد | همان ساعتش یا کشد یا خورد
شه از راز آن کیمیای نهفت | ز دستور پرسید دستور گفت
بلیناس داند چنین رازها | که صاحب طلسمست بر سازها
بلیناس را گفت شاه اجال | چگونه نماید نمایند سگال
خردمند گفت اینچنین پیکری | نداند نمودن جز افسونگری

اگر شاه خواهد که ما

اگر شاه خواهد شتاب آورم | سر اژدها در طناب آورم
جهاندار گفت ایت بیچاره | برو گر توانی بکن چاره
خردمند شد سوی آتشکده | سیاه اژدها زو بد سر برزده
چو آن اژدها زو بلندیش دید | ره آتشکده بالماس دید
برانگیخت آن جادوی ناشکیب | بسی جادوی بهر مردم فریب
نشد کارگر هیچ بر چاره‌ساز | سوی جادوی خویشتن گشت باز
بران جادوی کان نشد کارگر | بجادوی خود باز گردید سر
بجا کرد زیرک و هوشمند | فسون فسانده اگر کرده بند
نو فکنده ان طالع آمد بدست | گر ز جادوی را ز در آمد شکست
بفرمود کار زند لختی شتاب | بران اژدها زو خور آن آب
بیک شعبده بست بازیش را | نه گردد زیرک سازنش را
چو دختر چنان بد که آن هوشمند | ز نیرنگ آنجا بکشاد بند
بیانش در افتاد زنهار خیز | بازن شاه جهان باز خواست
بلنداش چون روی انجامه دید | تمنای خود را با وراه دید
ز نهار جوش اسفوالیش داد | ز جادوگران پیش گندش داد
بفرمود تا آتش افروختند | بدان آتش آتشکده سوختند

هو

پریرو را ابرو و مژه تنگ سیاه | که این ماه بود آن دو هالهٔ سیاه
زنی نگار را نشان ار بنویس | فلک را به نیرنگ مالید گوش
ز قعر زمین برکشد چاه را | فرود آرد از آسمان ماه را
زحل را سیاهی بشوید ز روی | شود بر چهاری بیکبار موی
بجوئی چگونه پری پیکری | پری را نباشد چنین دلبری
نه زلفش از چنبری مشکناب | رسن کرده در گردن آفتاب
باقبال شه راه بزنیمش | همه نام و ناموس بشکنیمش
ز یونان شد و آمد بر شهر من | مگر کند خسروش یار من
اگر خدمت شاه او در خور است | مرا هم خداوند هم چاکر است
بجوشید رخسار اندر فریب | بر آراست ماهی از زر و زیب
بپیماس راه داد کین رام است | سزاوار می جوی دیدار جام
ولیکن مباش ایمن از رنگ او | مشو غافل از مکر و نیرنگ او
بپیماس بر سکر نیلم نگاه | رخ خویش بالید چالاک راه
پریروی را بانوی جاده گرد | پیکی چند زینگونه دیوانه گرد
در آموخت زو جادوی ها تمام | ببیاس جادوش زان ببست بام
بهم چندان دو برنگ شناز | نکردند پنهان ز خود هیچ راز

اگر جادوی در شناسا

اگر جادویی در ستاره شناس | زخود مرگرا ورنه بندی هراس
بیا ساقی آن آب چون بهشت | در افکن بآن جام آتش پرست
ازان آب و آتش مسیحا بسرم | بمن ده که زان آب و آتش نرم

چو فرخ کسی کو بهنگام دی | هم آتش نهد پیش هم مرغ و می
بنی نار پستان بدست آورد | که بر نار پستان شکست آورد
ازان نار و آن نار تا وقت بهار | گهی نار خواهد گهی آب نار
برون آنکه آرد سر از کنج کاخ | که آرد برون سر شکوفه ز شاخ
جهان تازه گردد چو خرم بهشت | شود چو صحرا بغوله زشت
بمرو سپرنف آید گلستان | زخانه خرامد سوی گلستان
گل آگین کند خنده قندرا | بنا و گذارد می خندرا
گزارشگر دفتر خسروان | چنین کرد مهد گذارش بیان
که چون در صفاهان کمر بسته شاه | رسانید بر چرخ گردان کلاه
برآسود روزی دو و در نهو ناز | ز مشکوی دارا بجست و نیاز
دریغت گنجینه را بار کرد | برسم خلعتی نثار کرد
ز مصری و رومی و چینی پرند | برآراست پیرایه ارجمند

هو

لباس گرانمایه بحسن روی / که دل را نوا داد و جان را نوی

قبضهای زر بفت و خرگاه‌ها / که بوی بد نگار کند مهر گرم

ز جوهر بسی عقد آراسته / بر آمود با آن بسی خواسته

بسی نافه مشک با گرده بار / ز نیفه بسی جامه دلنواز

فرستاد دیگر بمشکوی شاه / بسی حجب بدل گشت رنگ سیاه

ز مرجان و فیروزه بنهاد گرد / طلای زر افکنده بر لاجورد

بسنگ سیه پر ز زر سرخ سود / نگه مر محک زر همی آزمود

شبستان دارا بهم بشکفت / بجای بنفشه شکفته گل سرخ سیب

چو آراسته آن باغ بد را ارم / بر افروخت روی دلارام را

شگفتی آوردوری سه چار / که تا بشکفد غنچه نوبهار

عروسان خیز بود کشتی خوند / سر و فرق با تیغ نگو کنند

تمنای دل بو ز باغ آورند / نظر سوی روشن چراغ آورند

خود آن گز سوک حرفی نماند / ز عونت بعذر آستین برفشاند

بکشسته ... زبان گو حنی / زبان و قدم بکشایی بر

بمشکوی دارا شو از با بگوی / که اینجا به آن کشتم آرام خوبی

گشا روی مهر روی دارا ز تو / به بینم که در روی چشم بد

حمله کنم در کمان او

حصاری کنم در شبستان او / برآرم بهر زر بر دستان او

یکی مهد زرین برآمود در / همه پیکر از لعل و فیروزه پر

بپرنیان نشیند برو نازنین / خرامان شود آسمان بر زمین

دگر باد پایان بازین زر / ز بهر پرستندگانش بپر

چو دستور دانا چنین بد بپای / کمر بسته آمد ز فرمان بجای

ره خانهٔ خاص دارا گرفت / همه خانه را در مدارا گرفت

در آمد بمشکوی مشکین سرشت / حواب روان کماید اندر بهشت

بهشتی پر از حور زیبنده دید / فریبنده شد چون فریبنده دید

بان سیب چهران مردم فریب / همیکرد باری چو مردم شکیب

بحسن چنینی که آمد فرود / زشه داد نوشید کانرا درود

که مشکوی شه را ز شه نوربار / دوئی از میان شما دور باد

اگرچه کردان خطائی نمود / درین خانه در زیبائی نمود

شه از جملهٔ آن بر اینها که رفت / گناهی ندارد در اینها که رفت

امیدم چنان شد سر انجام کار / که نومید اندو گردد امیدوار

باقبال این رای آورده / خداوندی خود بجای آورد

بفرمان دارا و فرهنگ خویش / نهد شغل پیوند را پای پیش

جهان پادشه را چنین است رای | بعشرت سرای چنین نیکنام

که روشن شود در رخی چون چراغ | شود روشنک در ره آن باغ

بروشن جشن حسن روشن گنبد | بدان سرخ گل خانه گلشن کنند

روا را چنین در پدید عهد | همه بر وزن اینک فرستاد مهد

جهاندار اینجا غبان باز گرد | تمنای این شغل را ساز کرد

زبان کن ان لب زین گفتگو | بپای خود آمد بدین جستجو

پریرو برا سوی مهد آورید | بترتیب این کار جهد آورید

چنین گفت باز انبرن سرحمتا | که در سایه شاه دایم بمان

کس خانه هم خانه راوی شود | بپاو آمده بپاوی شخن

باب سر این نکته باید نشست | شنبان در و وانچه جز بند

کمر گوشه مهد آو تاج تا نشست | زمین بوس ان مهد معراج

اگر برده گرد سرافکنده ام | وگر حفت سازد همان بنده ام

ز فرمان او سر نباید کشید | کجی رای او هست زین کم بید

اگر سر در آرد بدین شغل شاه | سر روشنک را در ارد بماه

بکابین خسرو رضا داده ایم | که از تخمه خسروان زاده ایم

برو بر بکه فرمان دهد شهریار | که پیوند با شند ان اختیار

و در کی خسرو را مرکم

بدرگاه خسرو خرامش کنیم — با این پرستش ز رامش کنیم

چو دستور فرخنده پاسخ شنید — سوی شاه شد بازگفت آنچه دید

ز شه بر افروخت از خرمی — که صیدی جواب خوش شنفت آدمی

جوابی که گوش گرد آورد — بنو شنید دل بدرد آورد

بروزی که طالع برو میمنت بود — نظر با سزاوار پیوند بود

جهانجوی بر رسم آبای خویش — پر برادر کرد همتای خویش

برسم کیان نیز پیمان گرفت — وفا در دل و مهر در جان گرفت

دران از بهر تمکین او — بملک عجم لیک کابین او

بفرمود تا کارداران دهر — در آرایش آرند بازار و شهر

بمنوج و خوارزم و دیبای روم — مطرا کنند این همه مرز و بوم

سپاهان بدان تا که میخواستند — بدیبا و گوهر برآراستند

کشیدند بر طرف کوی و بام — شقایق نمطهای بیجاده فام

علمها بگردون برافراختند — جهانرا ز انوار السی ساختند

بر آن رکه شد کوی بازارها — دگرگونه شد شکل کارها

نشاندند مطرب بهر برزنی — اغانی سرایی و بربط زنی

زنده رود

شکر ریزان افروختند	عود را خوش تر ریختند
ز هر جانب طرف نالهٔ دهل	ز زند گشت از نوای سرود
بسی بود حیران که ارمی رسید	لب رامشان رود ورامی کرید
بگلهای صفاهان و مشک طراز	سر ناوه و شیشه را کرد باز
شفق سبز چون گل اندر شوشاه	طبق پر شکر کرد و خورشید ماه
سپهر از شکر گوی سگی شناختند	ز گل گنبدی دیگر افراختند
همه بوم و کشور ز شادی بجوش	مغنی برآورد هر سو خروش
چو شب جلوه کرد از پرند سیاه	رخ زلف آراست از مشک و ماه
صدف بود گویی یکی پار چرخ	در او علیه سود عطار کرخ
و سنباد هر دو بمشکوی شاه	که در جود مشکو بود مشک و ماه
ز هر شته آن ماه مشکین کمند	ز چشم دو تا ن ستاخت با دام
دیگر روز چون آفتاب بلند	عروس سانه بر گنبد از بر بلند
دل شاه روم از پی العروس	بنوشیش در افتاد چون رنگ روی
یکی مجلس آراست از رود و می	که بنشیند سرمش برآورد خروش
همی مینگرد با مهتران	سر و ساغر بش هر دو ازی کران
به جمشید خندان و زان رو بحج	که آمد زمین از گنبدان بحج

لهو

چو شب عقد خورشید برهم شکست | عقیقی در آمد شفق را بدست

بفرزانه نوشابه فرمانش داد | سخن بین که در نوشابه خاقان نهاد

ملک بر کام دل بستر خویش | بهمکوی مشکلش فرستاد کس

که تا روشنک را چو روشن چراغ | بیارند در جاع براتچ داد

چنین گفت با روشنک مادرش | ز روشن روان شاه اسکندرش

که یاقوت یکتای اسکندری | چو همتای در شد بهم گوهری

بالعل دولت پناهی کنیم | همان مهری پادشاهی کنیم

نباید سر از حکم او تافتن | که نتوان ازو بهتری یافتن

کمر کن سر زلف در بند کیش | که فرخ بود در بر او جند کیش

چرا او با تو هرگه که سر بر زند | چو زلف تو سر بر کمر بر زند

بکوشی کز حلقه بر در بود | چو بی او بود حلقه در بود

مدارای او کن که دارای ماست | چو دارا دلش در مدارای سست

پذیرفت ازو دختر دلنواز | بدو رقعتی سخت با شرم و ناز

پری زاد را از پی بزم شاه | نشاندند در مهد زرین چو ماه

بخلوتگه خسروش تاختند | نظارگیان خانه پرداختند

پس آنگاه شد شتکنهای نغز | که بندد کمر ابر لعل وحب مغز

هو

سبک باد و پیش مهربان سپرد ... گرامی صدف را بدریا سپرد
گوار انجم شاهان گزین نکتدان ... همین گنج شهی بسر و مانده زنان
نکوهم گرامی گوهری ... سپیده دم ابهامی بتری منوهری
پدر گشته فانی پدر مانده را ... بخشی ولایت سرافکنده را
سپیده دم از بهار اسکندری ... نو دانی و فرداد آمد فری
بدیدن سنا هنوز اریاد رس ... نهاد افسری همسری بر سرش
بپوشش سپرد و بد تمنا ورا ... چمن جای شد خسرو آزاد را
شه از ناز آن گوهر شاهوار ... بگوهر چو بدان در آمد بکار
پری چهره و بد گز دلبری ... پرستنده شد شکرمش بری
خرامنده سرو طرب یار او ... شکر جاشنی کر گفتار او
فریبنده چشم جفاجوی تیز ... دوا بخش بیمار و بیمار خیز
برش کونه و زلف گرد نگار ... لبی چون شکر خال با او برار
زنخ ساده و غبغب آونجنه ... کلاهی ز رخشی انگیخته
بهر تو گز لب بر نگیجی ... نمک بر دل خسته نیخی
بچون ناب و رده بچون لکه ... سر از زد برکرده بچون ناز
بخنده کز شکر بر کرد ... شکر خنده را منش بر کرد

رخ چون گل و از گل رنگینه

رخ چون گل و گل بر او ریخته | میان لاغر و سینه انگیخته
شکنهای گیسوش از مشک ناب | زده سایه بر چشمهٔ آفتاب
سکندر که آن چشمه را سایه دید | برآسوده شد چون به نخجیر رسید
به چشم وفا سازگار آمدش | دلش برد چون در کنار آمدش
بکام دلش تنگ در بر گرفت | در آن کام زآن کام دل برگرفت
شده روشن از روشنک جان او | ز فردوس روشن‌تر ایوان او
جهان بانویش بر شهنشاه | برو داشت آیین چشمش نگاه
که بیدار و باشرم و آهسته بود | ز ناگفتنیها زبان بسته بود
به همبدی هر پادشاهی که داشت | بآواز او پاسخ بکرد و وراست
یکی ساعت از دیدن روی او | شکیبا نشد تا نشد سوی او
بشاهی وران کشور آن خوب کشت | برآسود با آن بهشتی سرشت
چو صبح از رخ روز برقع گشاد | جهان بر جبینش داغ خزینه نهاد
خروس صراحی درآمد بجوش | شراب از سر خم بملکوک نوش
ز حلق خروسان طاوس دم | فرو ریخت در طاسها خون خم
شه هفت کشور برسم کیان | یکی جشن جشنیه کمر در میان
برآمد چو خورشید بالای تخت | فلک وار علامی کمر گرد بیخت

هو

براراسته بزمی از نای و نوش — بلطفی که برده ز بنده هوش

می و مجلس آراسته ز آواز چنگ — برخسار گیتی در آورده رنگ

نشانده ندیمان یکتا ز پای — بقدر هنر هر یکی جست جای

شکر ریخته مطرب رامشگری — کمر بسته ساقی بجان پروری

زنری

ز بزمی که میریخت رود و رباب — هوس را همی برده چون گرد آب

سکندر سخن را از نو آغاز کرد — در گنج اسکندری باز کرد

ز بس گنج دادن به پیران سپاه — ز دامن گهر موج زد بر کلاه

جهان را به پیرایههای نوی — بیاراست از خلعت خسروی

همانا که بود آفتاب بلند — همه عالم از نور او بهره مند

بلند آفتابی که شد گنج بخش — بدادن نگردد تهی چون درخش

جهاندار بخشنده باید بس — خصال جهانداری اینست بس

بیا ساقی آن چراغی مغان — بیاور بمن ده میاور فغان

چراغی که زردشت را روشن است — چراغ تنم را از او روغن است

بگو ای سخن کیمیای تو چیست — عیار ترا کیمیا ساز کیست

که خندید بر کار از نو بر چند — هنوز از تو حرفی به پرده چند

اگر خانهٔ حرفی قرار نکاس

اگر چاره جویی فراوان کنی ❊ ور از در درآیی دیار گم است

زبان سر برآری چو پیمانه ز ❊ تماشای بی نقش دیوانه ز

عمل چاره دل بفرمان تست ❊ زبان خود عملدار دیوان تست

ندانم چه مرغی بدین نیکوی ❊ زبان باد گویا که ماننده تویی

سخن بین چه حالیست بالای او ❊ گشادی مپنداد کالای او

متاع مگر آنمایه کاسد مباد ❊ وگر باد جز عیب کاسد مباد

بیارای سخنگوی جا بگستری ❊ بساط سخن را بگمانگ جای

سخن ران از آن نامور چنگیان ❊ فسون فرودم براشفتگان

گذارنده شهر گذشت تحت ❊ بماند نشه نغز ورای درست

چنین داد مژده که چون شهریار ❊ بملک صفاهان سر آورد کار

زفیروزی چرخ پیروز رنگ ❊ نبود هیچ کسی در صفاهان درنگ

با صطخر شد تاج بر سر نهاد ❊ بجای شد کیومرث کیقباد

نشد آراسته ملک ایران بدو ❊ قوی گشت پشت دلیران بدو

بزرگان برو تهنیت ساختند ❊ بیان سر بزرگی بر افراختند

نثاری که باشد سزاوار تخت ❊ فشاندند بر شاه فرخنده بخت

ز سر چشمه نیل تا رود گنگ ❊ ز شوراب چین تا بتلخاب رنگ

رسولان رسیدند با ساز و باج | همایون شهی را به تخت و باج
خجسته به پای بر تخت سخن نهاد | ز گنج سخن حصن روشن گشاد
که بالا فزاینده راستان | که گرد او بشنید گوی راستی
سر چون منی را ز بالین خاک | بانجم رسانید چون نور پاک
با برانم آورد ز اقصای روم | بفرمان من سنگ را کرد موم
بجای رسانید کار مرا | که محمل کند چرخ بار مرا
پذیرفتم از داور آسمان | که تا سایم از داور بی گمان
ستم دیده را داد بخشی کنیم | شب تیره را در چشمی کنیم
خرد در روان‌ها نمای منست | صلاح جهان در وفای منست
ره رستگی گیریم امروز بس | که آنها هم از روز فردا بس
ز بنای پیل تا پای مور | نباید ز من بر کسی شب و روز
مدارم طمع بر زر و سیم کس | وگر چند یابم بر آن دسترس
ز خلق ار چه از آرزیم بسی | نخواهد که آزار دارد ز من هر کسی
ده و شهر را گر کنیم چراغ | نه مال از روان شناسم نه باج
اگر گنج ارم ز رو نباید نشست | مهیا کنیم قسمت هر که هست
دهم هر کسی را ز دولت کلید | کنیم پایه کار هر کس پدید

بر مسند را سر بر ارم قمر

هو

هنرمند را من برآرم بلند — کنم پای دیوانه را زیر بند

بنجم سرافراز بالکان چوارکان — مگر بی زبانان بیچارگان

چو دارد هنرمند کار آگهی — نخواهم که باشند ز کار تهی

چو هم کس را که آو رنج برد — باخراج آورد دخل او بهره خورد

فزون خرجش آمد بدو واری دهم — زگنجینه خویش یاری دهم

برین و بدانش کنم کار ها — دهم داد او را ز روز بازار ها

ندارم زکس نیز من در بهکار — مگر زانکسی کو بود زین کار

دراهی فکنم هر کرا سود منت — بخواهم آنرا که جوید لبت

جهان از بهار دارم آراسته — سپهری را بدو دارم از خواسته

ستم را چو دور دارم از خویشتن — ستمکش نوازم ستمکار کش

عقوبت کنم خلق را بر گناه — نوازش کنم چون شود عذر خواه

چو گردن کشد خصم گردن کشم — چو در دوستی تن زند من کشم

بجای یکی بد یکی بد کنم — بپاداش نیکی یکی صد کنم

بنا کردن نیکی از من بود — بدی را بد اندیش دشمن بود

من آن نیز هم ماکه نغز بال آگهی — که بستانم و باز ریزم بجای

چو دولاب کو نیز بر بر دهد — از این سر ستاند بدان سر دهد

بهر کاه از ستم آید فراز — سر تاز یابم چه کند سوی نماز

رو

هر ستم آید جهان را بجنگ — سر تاز یابم و بدبید رنگ

ازان آمدم بر سر این سپهر — که افتاد کار از انوشروان دستگیر

یکی بگردم را پرواز آفتاب — بگیرد ستم آتش بگیرد ستم آب

بسنگی رسیم سخت بگذار منش — بگشتی رسیم تشنه نخواهد منش

بخود نامدم سوی ایران ز روم — خدایم فرستاد زانمرز بوم

بدان تا حق از باطل آرم پدید — زمین بند هر قفل باید کلید

سر حق شناسان برارم ز خاک — بباطل پرستان درآرم هلاک

زدودم ز رنگ تا دانشی — فرستم بادرا با چراغ آتشی

فرو شسته کنم هر یو بهر خانه — برارایم از گنج ویرانه

کجا عدل من سرفرازد چو سرو — ز بیداد شاهین نترسند تذرو

شبانی کند گرگ بر گوسفند — همان شیر بر گور تا رو گزند

بدان رازها گنیم تا صور — زپیکان بتی را کنم مرد در

کسی را که من سرافراختم — بپای کمیتش فرو ساختم

دگر همه سرا او سیدم بجگر — نهادم بدرزندگان دگر

بکشتم نهانی کسی از بهر — نکرد آشکارا ایشم مهر

نه ار کسی [illegible] بوری احکم

هو

نه از کس جهانسوزی آموختم	نه بی جنگ جنگی خرمنی سوختم
نخواهم که آزرم کسی در شکست	وگر بشکنم مومیانم هست
گر از من بجنبم رسد خشم و درد	نتوانم درو تو بنیاز کرد
خدایم درین کار یاری دهد	ز خشم بدان رستگاری دهد
جوان و دشمنان گفته همگنان	نیوشنده را دست بد بر فلک
دران انجمن بود بسیار کس	گشاده لب از بهر نفس
از آن بوالفضولان گستاخ گوی	فزان بوالحکیمان دیوانه جوی
پژوهنده بود و جهت نمای	دران انجمن گشت شاد آزمای
که شاها مرا گر بدرم درخورست	اگر بخشی از کشوری بهتر است
جهاندار گفت از خداوند گاه	برانداره قدر او گنج خواه
پژوهنده گفتا چو از بگدرم	بجا آلب برو شه که چیز است کم
به از ملک عالم که بخشد بمن	بالحم رساند سر تن ز انجمن
دگر باره شه گفت کای بدنگار	باندازه خود نکردی سوال
خواجا خط نمودی به برجا نمای	یکی گنج ز من دیگری از تو بیش
باندازه باید سخن گسترید	گذافه سخن را نشاید شنید
اگر پیش من کرد مرد دلیر	که بالا جرای تو و خلق زیر

چو گویی که بگذرد به پشمینه تار — چرا زیر و بالا مداری نگار

ملک گفت سرو و منم زین گروه — چو سرو زیر پا شند نباشند شکوه

سر سرو شمشیر زین پر بپا نبود — سر آدمی به که بالا بود

به از شاه جای پاینده مبند — که نادیدن تا زو بود بهرمند

دگر ره یکی گفت کای شهریار — خردمند را با رعونت چه کار

نزاری و ابرو مدی ورد و لب — نبر بو رچه کوشی تن گرمست

ملک گفت کارایش خسروی — و چشم بلنده کمان را نکوی

من از شوخی خود را چو گلشن کنم — شمارا چو چشم و در و گوش کنم

نه بینی که چون بشکفد نوبهار — بدو چشم روشن کند روزگار

ندارد چنین تنها جز دم ز هوش — پر از لعل و پیروزه گردد گوش

دعا بار کردند بر جان او — بپارسیند بمان او

ازان پس دو بارگی که ره یافتند — بفرمان او جمله بشتافتند

پاسبین چو شد بر روزن شاه — نشستی بر سرگاه بر صبحگاه

نوازش همی کرد پایندگان — نگه داشت ایمن فرخندگان

فرستاد نامه بهر کشوری — بهر مرز با فتح هر مهتری

کرانید شان دل با فسون خویش — آمان داد شان از بد خویشتن

جهان را بفرمان خود رام کرد

هو

جهان را بفرمان خود رام کرد | ز دوران رام اگر دکم آرام کرد

بیا ساقی آن صرف بیجاده رنگ | بمن ده که پایم در آید بسنگ

مگر چاره سازم از بن دستگیر | چو بیجاده از سنگ پایم گریز

فلک نافه زان مشک را نو کند | که هر روز و شب بازیی نو کند

کند هر زمان صلح و جنگی دگر | جبانی نماید برنگ دگر

همه بود بنیاد که بود از نخست | نماند اگر باز جویی درست

همه بر روز و شبهای بر روزگار | دگرگونه بیند صورت هر کار

سر شغل ما گر در آید بخواب | مپندار کاین خانه گردد خراب

بسا کس که از روی عالم کم است | همانا که عالم همان عالم است

چه سازیم چون سلک کار آشنند | [illegible]

بهنگام خود توشه ره بساز | که یاران زیاران نمانند باز

سر انجام گو بد بود بد رود | خرد لنگ فرا خر خود رود

گذار چمن کرد گویای دور | که او رنگ شاهان لنند جای حور

سکندر که او ملک عالم گرفت | بدین سان بکام خود کم گرفت

صلاح جهان جست از داوری | جهان زین سبب دادش ...

هو

جهان بایدت شغل الپ گو — همان کن که کرد کوتاه کن

چو بر ملک آفاق شد کامکار — همه ملک بر کام او روزگار

حبش تا خراسان و چین تا بغور — بفرمان او گشت بی دست زور

بهر کشور قاصدان تاختند — همه سکه بر نام او ساختند

جهاندار گرچه دل بر نوشت — جهان جمله در زیر شمشیر داشت

نبود اعتمادش در آنمرز بوم — که هست ایمن آباد و روی مرز بوم

شبی کاسمان طالع و اوج جست — گزان طالع آمد ضمیرش درست

فرستاد دستور خود نیکخواه — سخنهای پوشیده با او براند

که چون ملک ابراهیم آمد بدست — نخواهم یکی شدن پای بست

کی [illegible] — ز آفاق کردی بخواهد دلم

[illegible] — از من در آفاق کینه

چنان [illegible] — که چون کینه کرد گیتی شتاب

ز روز بور چو در شام بروم — که هست استواری در آنمرز بوم

نباید که ما را شود کار سست — سپه باید از چاه دایم درست

بداندیش گیرد سر تخت ما — بتاراج دشمن شود رخت ما

جهان را چنین مرد بسیار هست — وز نیکو نه ورده حظ ما

امیر از سول کو دار جای — بو هر از بو نان کسود بار جای

هو

تو نیز از هومان سوی بارجای — پسندیده باشی بفرهنگ و رای

همان ملک را داری از رنج دور — که هم با ادب مهر باشند و پور

همان رونق ملک را که با توست — بپر تا نشود کار آن ملک سست

برای که دستور باشد خرد — نگهدار اندازهٔ نیک و بد

بیابی بکاری از دین و داد — نیاری زمین جز به نیکی بیاد

ترا از بزرگان شنیده ام — نخستین بر این گفته زان دیده ام

وزیر خردمند از رای خویش — چنین گفت با کار فرمای خویش

که فرمان روا پادشاه جهان — بفرمان تو رای کار آگهان

زمان تا زمان قدر تو بیش باد — غرض تا نمایی به خویش باد

حسابی که فرمود رای بلند — کس از مثل نیکی نبیند گزند

بفرخنده شغلی که فرمود شاه — کمر بندم و پیش گیرم ز راه

ولی شاه که ماند در کار خویش — بترسم نماید بمقدار خویش

چو پایان رونق فرا آمدش — سوی بار گیتی نیاز آمدش

بفرماندهی سرداران گران — جهانرا سپارد بفرمان بران

نشاید بکشتن جهان داشتن — همه عالم از جود نگهداشتن

همان قسمت ملک وا زد بسی — فزو دستی همت با کسی

چو قسمت چو انرا کی رام خسرو — بران قسمت افتاد وان نام جمش

طرفدار خوانند بغربان تو — طرف با طرف هست ملک ایران تو

چو ملک تو شد خانه دشمنان — باو باز بگذار یکسر عنان

دران بوم بیجا مگم کن نشست — مکن چو لبتش را باو پای بست

تو نتوانی این ملک را داشتن — بنیروی شان نیز بگذاشتن

که بر ملک این خانه دعوی بسبت — همان حجت ملک با هر کس است

درین مرز بوم از پی سروری — ز رومی بمن مجلس برابری

ز مبلین عجم کو بگاه آئی است — در و پای بیگانه و ختی آی است

درین سالها کالبنی ار کرند — برازار جهان عام شاهی بلند

حوای سوی کشور خویش بار — مکن کار کوتاه بر جو دراز

ملکزاده کانرا ابراف جسیدر — که تا بر تو فیروزه گردد سپهر

بهر کشوری شاهی فرست — طلبکار جائی بجای فرست

طرفهای تن بان گرفتار کن — بهر سو یکی را طرفدار کن

که سیم و گر بار را بر ایان — ببندند بر جون دار امیان

در آرند لشکر بیونان عام — حرامی در ارند ایمن ز بوم

که هر یک جدا خانه شاهی کنند — ز یکدیگران کینه خواهی کنند

اقسوولی ملکته هر کس

هو

ز مستی چو بی باک شد هر کسی | ندارد سوی ما فراغت بسی

چو بهمن دراز و بنا راح جست | بدین چاره باید دو راه بست

دگر کین مسکن و بیخ بوم | سر کینه خواهان بتک سوی روم

بخور زیر پای سپهر باران مگو | که تا فتنه را چون بیاری بگوش

مپندار گر خون گرد بکسان | چو خون شبا و بس نماند زبان

بکش هیچ بر خون کس تند تیغ | نه زان خون نباشد حجت تیغ

چو خونی داستانی روان بهمن | که بر ما گز اینم نباید گزند

کم آزار شو گر همه داغ و درد | کم آزار باید که آزار مرد

گر چون بخواهی که کم کس بمیر | ممیر آن کسی را که گر ممیر

مبین آنکه مو فتنه را با گرفت | توان بین که جاندار نیز باخت

چو دستور نیکو بدید راه | سخن کار گر شد پدید برفت

نگه چو بدان پیر و در پاسبان | بدین خطنف خانه زد و ...

چو گردون سر خطش بهمن گشت | غراب به خانه زرین نهاد

جهاندار فرمود کاید و زیر | بر جای بنشیند بر بار گیر

گشت جانه پارسی هرچه بود | انشا خا اند ز گر اند رود

سخنهای پر بینه از هر دری | ز هر حکمتی خانه دفتری

هو

بیونان فرستاد باز جهان | نبشته از زبانی بدیگر زبان
چو دستور آمد بفرمان شاه | که گیرد فرود آ بسوی روم راه
برو روشنک را برآراسته | همان دفتر و گوهر آراسته
بفرمان شه جای یکدا نشستند | بیونان زمینش را ابر داشتند
ز شاه جهان روشنک بار داشت | صدف در شکم در شهوار داشت
چو موکب در آمد بیونان زمین | گران بار شد گوهر نازنین
چو شد کان گوهر گشاد | جهان گوهر (گهر) نو نهاد
نهادند نامش پس از مهد بوس | بفرمان اسکندر فیلقوس
ارسطو که دستور درگاه بود | بیونان زمینش نایب شاه بود
ملکزاده را در حرامم و خورش | همیداد چون جان خود پرورش
نگارین رخش را الصد بار نوش | نواشتین ولس را بفرهنگ و هوش
برآورد و گر ابجبن صد نگار | فرو برد سر انجام کار
بیا ساقی آن می که محنت برست | بجو من کشی که رنج خورست
مگر بوی راحت بجانم دهد | ز محنت زمانی امانم دهد
مبارک بود فال فرخ روان | نه بر رخ روان بلکه شهرخ روان

[illegible]

بلندی المولی در افکند که

هو

بتندی نمودن در آکندگی | فراهم شدن در پراکندگی

چو شمع از درون سوختن سوختن | برون سو ز شادی برافروختن

چو عاجز شود مرد چاره سگال | ز بیچارگی در گریزد بفال

کلید آرد از ریگ و سنگی بچنگ | که آهن بسی خورد از ریگ سنگ

در آن را که در غیب شد ناپدید | بجز غیب دان کس نداند کلید

به بیهوده زن فال کاین بود نیست | که بیهوده را اصل بهبود نیست

مرنج از نیازی که فربه شوی | چگویی کزین به نشوم به شوی

زمانه فریبی بکاری انداختن | ز کار فریبی کار ما ساختن

ورین کان انصاف یاری و دست | اگر بر دمم گنج نیاری هست

دلا بر دمم سکه بازم نو باش | ز پرده دران پرده دارم نو باش

گذارنده سبب غزای من | که شد زیب او زیور آرای من

جز مبد بد کان جهانگیر شاه | چو سر زو نگردون سر بارگاه

فرستاد نی راز ازان مرز روم | فرستاد با شنواران بر دوم

چو گشت از فتوحی جهان پیرای | جهان را گشتن یکی داشت پای

همه عالم از مژده داد او | نخورند یکمه بی یاد او

سکندر چو فرخ جهاندار بود | شب و روز در کار بیدار بود

هو

بسا از جهان کز ستاند کی | نوائی بز دگر نوازند کی
جهان گر چه در بستگی مند آمدش | نگرد آنچه با دل پسند آمدش
بازرون کس بنیاد بر دو رهی | برون از خط عدل بنهاد پای
نیازرد کس را اگر زندگان | پدید آورید ایمنی را بشان
اگر نیز پهلو بسی را انگشت | از و شهر را فتوی گرد پشت
وگر بوم و شهری زهم بر گشاد | ازان به بگی شهر دیگر نهاد
زمانه چرا این نه بیند صواب | که این را کند چون ابر اجر آب
سکندر که گرد الفعار نگری | کجا تا کجی شد اسکندری
زبر کار جهان تا خط قیروان | بدرگاه او گشت پیکی روان
و شبقت طلسکر دبر مهتری | بز نهار خواهی ز هر کشوری
وزان نخهاکان بود و لگر | فرستاد هر یک باین کرد
جهاندار فرمود کز مشک ناب | نویسند هر جا بسی را جواب
ازان پس که چندی برآمد برین | سر چند دو آسمان بر زمین
چه بود جهاندار جهان ناچنین | برآراست عزم سفر ساختن
بنا مهای عرب چند بود | وزان ارز و سا البها مانده بود
که چون بز عجم دستگاهش نبود | عرب نیز بندی راهش بود

با سپاه کزو نیز حال

همان کعبه را نیز بنمود حال — شنود شاه و احسان بعرض فزود مال

چو ملک عجم رام شد شاه را — بملک عرب زند بنگاه را

بخروارها گنج و زر برگرفت — بعزم بیابان ره اندر گرفت

سران عرب از زر افشان او — سر آورد بر خط فرمان او

چو دیدند فرّی لشکرش — عرب سر کشیدند فرمان برش

جهان تاخت بر کشور تازیان — کز و تازیان را نیامد زیان

بهر منزلی کو عنان کرد خوش — همش نزل بردند هم پیشکش

بخوردنیهای بایستنی — همان کو بستند ان شایستنی

باندازه دسترسهای خویش — کشیدند بسیار گنجینه پیش

هم از تازی اسبان صحرانورد — هم از تیغ چون آب زهرآبخورد

هم از نیزهای جنیبی ارش — سنانش بخون یافته پرورش

شتر نیز و هم ناقه هم بچراغ — شتابنده چون باد در گردناک

ادیم و دگر تحفهای عرب — هم از جنس گوهر هم از جنس طیب

زمان تا زمان از پی جاه او — کشیدند منزل بدرگاه او

جهاندار کان دید بکشاد گنج — بخروارها سیم پرایه سنج

همه بادیه فرش اطلس کشید — زمین زیر یاقوت شد ناپدید

هو

سوی کعبه شد چون برافروخته / جناب مناسک درآموخته

قدم بر سر ناف عالم نهاد / بسی نافه گرد عالم گشاد

چو پرکار گردون بر آن بوسه‌گاه / بپای پرستش بپیمود راه

طوافی کز و نیست کس را گزیر / برآورد مسجد خانه را حلقه‌گیر

نخستین در کعبه را بوسه داد / نیاینده خویش را کرد بار

بدان آستان زد سر خویش را / خزینه بسی در و لولو فشند

درم واونش بود گنج روان / نشستند وازنش کار روان کاروان

چو در خانه آستان کرد جای / خداوند را شد پرستش نمای

همه خانه در گنج گوهر گرفت / در و بام در مشک عنبر گرفت

چو شرط پرستش بجا آورید / ادیم یمن زیر پا آورید

یمن را برافروخت از گرد جار / چنان چون ادیم یمن را سهیل

دگر ره برآمد بملک عراق / سوی خانه خویش لشکر والفاق

بریدی درآمد چو آزادگان / ز ره مانده آوازه آبادگان

که شاهنشاها چون جهان رام کرد / ستم را ز عالم تهی نام کرد

چرا کار ارمن فرو هشت سست / بگردان بر و بوم را بار جست

بصبح توان بوم نزدیک‌تر / چرا ماند چون شام تاریک‌تر

بدرماندگی کار اسکندر

هو

بارمن ورانش برستی کنند | وگر شاه بازبر وسستی کنند
فرانجا زگردان عثمانی نژاد | که آن ز رزم رستم نیارد بیاد
دوانی بنام این سو بختور | برآرد دو والا از این بند سر
دلیران ارمن هواخواه او | کمر بسته بر رسم بر راه او
همه باج بر یاد او می‌زنند | خراج ولایت بدو می‌برند
اگر سه نیارد بدو باجتی | زما خواهد امکنگ برداختن
جهاندار کین زور بازو شنید | سپه را ز بابل بارمن کشید
فرستاد زالایش این بوم را | پسند آمد ارمن همه روم را
برافگند رو برهم راه بدان | پرستیدن الکس موبدان
فرانجا شبی چون برانجا گرد | ور کین براینجا زبان باز کرد
بنیزه بغز بدن افتاد باز | سر نیزه با آسمان گفت راز
بهر قلعه کو داد پیغام خویش | کلید در قلعه بر قند پیش
سپهدار
دوالی انجا ربوم | چو دانست نگاه سپهدار روم
دلی روش ارکنه شاه بجست | دوالی وفا بر کمر کرد چست
روان کرد موکب کالکما | بهو بستن بست شاه جهان
بسی گنجها کاله مایه برد | بکجنه داران خسرو سپرد

۱ ببد

نورد

در آمد بدرگاه و بوسید خاک | دل از دعوی دشمنی کرد پاک

سکندر جهاندار کینه نورد | چو دید آنچنان مرد آزاد مرد

نوازشگری را بدو راه داد | بنزدیک تختش فرو جایگاه

بپرسیدش اول باواز نرم | بشیرین زبانی دلش کرد گرم

بپرسید با خازن روح جبر | کبید سل بالا بر فرق زبر

سرا و ارا و حلیه شاهوار | برارا بدار طوق و زر گوشوار

ز دیبا و گوهر ز سیمینه جام | دهید ز بیت پادشاهی تمام

جهان کرد گنجور کار آزمای | که فرمود شاهنشه نیک رای

دوالی یک چون بیک احمری | چو پوشید منشور اسکندری

ز طوق و ز تاج گوهر نشان | شد از سرا و ازان دگر بکشان

بشکرانه زبان برگشاد | ز زر دان بر او آفرین کرد یاد

ستایش کنان شد دران بندگی | سر او ار گشت از سرافکندگی

میان بست بر خدمت شهریار | وزان پس همان خدمتش بود کار

بحیرت بر سیم جهان خاص گشت | که از جمله خاصگان در گذشت

بامر زر روشن بر ارجمی باغ | فروزنده شد چشمه چون چراغ

سوادی جهاند بدارا همی [illegible] | برافروخت زان چون [illegible] باغ

چنین گفت دانای دهقان پیر

چنان کف زنان ماهی و مرغان بپر   ز تغلیس زو شد بهار نپذیر

در آن بوم آراسته چون بهشت   شب و روز جز تخم نیکی نکشت

نفرمود بر خاک آن مرز و بوم   اساسی نهادن بر آیین روم

تماشاکنان فرصت آن مرحله   تحمان کرد بر صید صحرا یله

دو هفته کم و بیش در کوه و دشت   بصید افکنی راه را می نوشت

چو از مرغ و ماهی تهی کرد جای   بنوشابه در بردع آورد پای

ز تعظیم آن زن خبردار بود   که با ملک و با مال بسیار بود

جهان تیز دید از فسونگر و رود   بسرسبزی آمد بر آنجا فرود

بیا ساقی آن می که جان پرور است   چو آب است وان تشنه را درخور است

در این غم که از تشنگی سوختم   بمن ده که می خوردن آموختم

رفتن سکندر در ملک بردع

خوشا ملک بردع که اقصای وی   که اردیبهشت است در ماه دی

تموزش گل کوهساری دهد   زمستان نسیم بهاری دهد

بهشتی بشن چشمه میر آتشش   دگر کوثری بسته در دامنش

سواد اوش از بس سبزه و مشک بید — چو باغ ارم خاصه باغ سفید

ز تیهو و دراج و کبک و تذرو — بنالی تهی سایه بید و سرو

گر ابند بومش با ستوده کی — فرودشت خاکش ز آلوده کی

همه سال ریحان او سبز شاخ — همیشه در و ناز و نعمت فراخ

علفگاه مرغان این کشور اوست — اگر شیر مرغت بباید در اوست

زمینش با بت ز اغشته اند — تو گویی در و زعفران کشته اند

خرامنده بر سبزه آن زمی — خیالی نه بیند بجز خوری

کنون تخت بیدار آن بار که کشت خورد — دبیقی و دیباش را باد برد

فرو ریخت آن تازه گلنار — وزان نار و نرگس برآمد غبار

تجر بنزم خشک و سیلاب تر — نه بینی در آن بیشه چیزی دگر

همانا که آن رستنیها چیست — نه از داد کرد این عدل زیست

ز آن پرورش باید امروز باز — از آن به نبود آشتی را طراز

بلی کو فراغت بود شاه را — ز نور بوری نخشد انگاه را

هر و مش لقب بود ز آغاز کار — کنون بر دعشق خواند آموزگار

در آن بوم آباد جایی مهان — زمانه جسی گنج دارد نهان

بدین خورمی گلستانی کجاست بدین فرخی گلخندانی کجاست

هنوز اندران کشور از بال سنج زمین گر شکافند یابند گنج

چنین گفت گنجینه دار سخن که سالاران گنجدان کهن

زنی حاکمه بود نوشابه نام همه ساله با عشرت و عیش و جام

چو طاوس نر خاصه در نیکویی چو آهوی ماده ز بی آهویی

قوی رای و روشن دل و نغزگوی فرشته منش ملکه فرزانه خوی

هزارش زنان بکر در پیشگاه بخدمت کمر بسته هریک چو ماه

برون از کنیزان چابک سوار غلامان شمشیرزن سی هزار

نگشتی ز مردان کسی بر درش دگر چند نزدیک بودی برش

بجز زن کسی کارسازش نبود بدیدار مردان نیازش نبود

ز بنا داشتن رای زن در سرای بکدبانوی فارغ از کدخدای

غلامان با قطاع خود تاخته وطنگاه از بهر خود ساخته

کسی از غلامان ز بس قهر او ندیده درون در شهر او

بهر جا که بیکار فرمودشان فریضه ترین کار آن بودشان

سکندر چو لشکر به صحرا کشید سراپرده را بر ثریا کشید

در آن خرم آباد مینو سرشت / فرو ماند حیران ز بس کار زشت
بپرسید کین بوم فرخ کراست / که این تهمتن درین باد و دشت
نمودند کین مرز آراسته / زنی راست با این بسی خواسته
زنی از بسی مرد چالاک تر / بگوهر ز دریا بسی پاک تر
قوی بازوی و روشندل و سرفراز / بهنگام سختی رعیت نواز
بمردی کمر بر میان آورد / تفاخر به نسل کیان آورد
کلهدار لیکن نهفته ولی کلاه / سپه دارد و او نه بیند سپاه
غلامان مردانه دارد بسی / نه بیند ولی روی او را کسی
زنان همه سینه و سیم ساق / همه کار با او کنند اتفاق
همه بار بستان و بالا چو تیر / ز پستان هر یک شکر خورده شیر
کجا قامتی با حریر است نرم / بلرزد براندام ایشان بشرم
فرشته در ایشان نه بیند دلیر / و گر بیند افتد ز بالا بزیر
درخشنده هر یک در ایوان باغ / چو در روز خورشید در شب چراغ
نظر طاقت آن ندارد ز نور / که بیند در ایشان ز نزدیک و دور
بگوش کسی کامد آواز شان / سر خود کند در سر نازشان

زنی را

زلعل و ز در کردن و گوش پر / لب از لعل کانی و دندان ز در

ندانم چه افسون فرو خوانده اند / که از شوق شهوت جدا مانده اند

ندارند زیر سپهر کبود / رفیقی بجز باده و بانگ رود

زنی پاک پیوند و فرمان وری / بر ایشان فرو بسته دارد هوای

صنم خانه ها دارد از قصر و کاخ / بر آن لعبتان کرده درها فراخ

اگرچه پس پرده دارد نشست / همه روز باشد عمارت پرست

سرائی ملوکانه دارد بلند / بساطی کشیده در و ارجمند

زبلور تختی بر افراخته / بجز و از گوهر فرو ریخته

ز بس شب چراغ آن گرانمایه گاه / شب چون چراغ است رخشنده ماه

نشیند بر آن تخت هر بامداد / کند شکر بر آفریننده یاد

عروسانه او کرد بر تخت جای / عروسان دیگر بخدمت بپای

شب و روز با باده و بانگ رود / تماشا کنان زیر چرخ کبود

گذشت از پرستیدن کردگار / بجز خواب و خوردن ندارد بکار

زنی کاردان با همه کان گنج / ز طاعت نهد بر تن خویش رنج

ز بس پر کاری که دارد سرشت / بخسبد در آن خانه چون بهشت

دگر خانه دارد ز سنگ رخام — شب آنجا رود ماه تنها خرام

در آن خانه آن شمع گیتی فروز — خدا را پرستش کند تا بروز

بمقدار آن سر درارد بخواب — که مرغی فرود آورد سر باب

دگر بار با آن پری پیکران — خورد می باواز رامشگران

شب و روز زینگونه دارد عنان — بروز انجمن چون شب آید جنان

نه شب فارغت از پرستش گری — نه روز از تماشای جان پروری

خورند از پی او و یاران او — غم کار او کارداران او

شه این داستان را پسندیده داشت — تمنای آن نقش نادیده داشت

نشستن کهی بد ز تاب و کیا — بگوهر گرامی تر از کیمیا

وز آن جای آسوده بارو دوام — سر آسوده یک چند شد شادکام

چو نوشابه دانست کاو زنگ شاه — بفال همایون در آمد ز راه

پرستش گری را بیاراست کار — بر اندازهٔ پایهٔ شهریار

فرستاد نزلی سزاوار او — کم نسبت بر حد منت کار او

برون از بسی چارپای گزین — چه از بهر مطبخ چه از بهر زین

بهین چیزها هر یکه زان بوم رست — برنگ و برونق دلاویز و چست

خورشهای شاهانه مشکبوی — طبقهای تنگ از پی دستشوی

دگرگونه از میوه بسیار چیز رسیدند و تنگی چند جو و ارزنیز
همی نقل و ریحان مجلس فروز کشیدند ازین نقلها چند روز
جداگانه تیر از پی مهتران فرستاد هر روز نزلی گران
ز بس مردمی تا که آن زن نمود ز مردان و زنان هر یکی می ستود
ملک را پدید آر آن دلنواز زمان تا زمان بیشتر شد نیاز
بدان تا چه پاید بدان راز او به بیند در آن مملکت ساز او
قدم گاه او تنگ دید تا کجاست حکایات دوری و نخست با بهرها است

رفتن سکندر بطریق سفارت نزد نوشابه

چو شد تیر زانقل زر سیب روز درآمد برین شاه گیتی فروز
برسم رسولان بیاراست کار سوی نازنین شد فرستاده وار
چو آمد بدهلیز درگه فراز زمانی برآسود زان ترک تاز
در و درگهی دید چون آسمان زمین بوس او چشم زمین و زمان
پرستندگان زو خبر یافتند بر بانوی خویش بشتافتند
نمودند کز درگه شاه روم کزو فرخی یافت این مرز و بوم
رسولی رسیده است با رای و هوش بپیام آوری چون فرشته سروش

ز سر تا قدم صورت بخردی — بدیدار از فرهٔ ایزدی
بیاراست نوشابه درگاه را — بزر در گرفت آهنین راه را
پری چهرگان را بصد گونه زیب — صف اندر صف آراست آن دلفریب
برآموده گوهر بمشکین کمند — فرو هشت بر گوهر آگین پرند
درآمد بجلوه چو طاوس باغ — درافشان و خندان چو روشن چراغ
بر اورنگ شاهنشهی بر نشست — گرفته ترنجی معنبر بدست
بفرمود کاین را بجا آورند — فرستاده را در سرا آورند
وکیلان درگاه دیوان او — بجا آوریدند فرمان او
فرستاده از در درآمد دلیر — سوی تخت شد چون خرامنده شیر
کمربند و شمشیر بخشید باز — برسم رسولان نبردش نیاز
نشانی در آن قصر زیبنده دید — بهشتی سرایی فریبنده دید
بر از حور آراسته چون بهشت — بساط زمین گشته عنبرسرشت
ز بس گوهر گوش گوهرکشان — شده چشم بیننده گوهرفشان
ز تابنده یاقوت رخشنده لعل — خرامنده را آتشین گشت نعل
کمرگاه و دریا بهم تاختند — همه جوهر آنجا برانداختند
زن زیرکان سیرت و شان او — در آن داوری شد هراسان او

که این کار

که این کاردان مرد آهسته رای | چرا رسم خدمت نیارد بجای
درو کرد باید شکوهندگی | که از ما ندارد شکوهندگی
زسر تا قدم دید در شهریار | زر پخته را بر محک زد عیار
چو نیکو نگه کرد در نقش خویش | بتخت خود آراکه ساختش
خبر یافت از دل که اسکندرست | نشستن سر تخت را درخورست
ز فیروزی بخت چرخ کبود | بسی داد بر شاه عالم درود
بپوشیده رخساره و شرم کرد | نخستین نمودار آزرم کرد
سکندر برسم فرستادگان | بلندی نشست آیین آزادگان
درود و پیامی رسانید نخست | فرستاده کی کرد بر خود درست
نکرد آشنایی هیچ بروی پدید | که بر قفل تو هست ما را کلید
پس آنگه گذارش گرفت از پیام | که شاه جهان داور نیکنام
چنین گفت کای بانوی نامجوی | ز نام آوران جهان برده گوی
چه افتاد کز ما عنان تافتی | سوی ما نکردی و نشتافتی
زبونی چه دیدی که توسن شدی | چه بیداد کردم که دشمن شدی
کجا تیغی از تیغ من تیز تر | زبانهای من آتش انگیز تر
که از من بدانکس پناه آوری | همان به که سر سوی راه آوری

بدرگاه ما پای خاکی کنی زخورشید تخم ترسناکی کنی

چو من ره بدین مملکت ساختم بر و سایهٔ دولت انداختم

کمر چون نبستی بدرگاه من چرا روی پیچیدی از راه من

همی خانه و بیوه زنیم دهی بنقال و ریحان فرستیم دهی

پذیرفته شد آنچه گویی بجنت پذیرا شو اکنون ترانی درست

مرا دیدن تو بفرهنگ و رای همایون ترا آمد از فر همای

چنان کن که گردد بهنگام بار خرامان شوی بر در شهریار

شهنشه گذارید پیغام خویش با بنیاد پاسخ سر افکند پیش

بپاسخ نمودن زن هوشمند زبان جوت سربسته بگشاد بند

که بادا آفرین بر تو شاه دلیر که پیغام خود خود گذاری چو شیر

چنان آمدم در دل ای پهلوان که با این کس و سایه خسروان

میانجی نه شاه آزاده فرستاده‌ای فرستاده

پیام چون تیغ گردن زند گر از زهره باشد که این دم زند

ولیکن چو شه تیغ بازی کند سر از تیغ او سرافرازی کند

ز تیغ سکندر چه رانی سخن سکندر تویی چاره خویش کن

مرا خواندی و خود مدام آمدی نظر پخته‌تر کن که خام آمدی

زنی هن

فرستادت اقبال من پیش من / زهی طالع دولت اندیش من

جهاندار گفت ای سزاوار تخت / بشو پیش بکن خبر بفرمان بخت

سکندر محیط است من جوی آب / نه بهمت شناسایه بر آفتاب

مرا چون نهی دور حیلت [کسی] / که پایی چو من پا نشانش بسی

دل خود ز بد عهدی آزاد کن / وزین خوبتر شاه را یاد کن

سکندر چه کوهی چنان پیکرست / که حمال پیغام خود خود بس است

بدرگاه او پیش ازان آمرد / که او را قدم رنجه بایست کرد

دگر باره نوشابه هوشمند / ز نوشین لب خویش بگشاد بند

کزین بیش بر دل فریبی مکن / نبارد آشتی یکرگی هم مباش

ستیزه میاور درین داوری / که پیداست آنامت بنام آوری

پیامت بزرگ است و نامت بزرگ / نهفته مکن شیر در چرم گرگ

فرستاده را هست این دسترس / که با مایه تندی برآرد نفس

نه جباری خویش را کم کنی / نه در پیش من پشت را خم کنی

درآید به تندی خونخواره [کسی] / نجربشه گر باشد این باره کی

جز انجم نشانهای پوشیده هست / که زور از پوشیده آید بدست

جوابش چنان داد شاه دلیر / که باید ز روباه پیغام شیر

مباش

اگر من بخشم تو نام آورم | سکندر نیم زو پیام آورم
مرا با پیام بزرگان چکار | تصرف ندارد درین کرد بار
اگر هندئی زیر پیغام هست | تو دانی و آتش که این نقش بست
اگر در پیام تو دلیر آمدم | نه از روبه از نزد شیر آمدم
در آیین شاهان و رسم کیان | پیام آوران ایمن اند از زیان
چو پیغام شه بر تو کردم پدید | مزن پره قفل را بر کلید
جوابم بفرمای کین مرز و از | که تا ره نوردم سوی خانه باز
برشقعت نوشابه زان شیردل | که پوشیده خورشید را زیر گل
محابا نکرد آن شکر گرم خیز | زبان کرد بر پاسخ شاه تیز
که با من چه سودا گوشید نیست | بگل روی خورشید پوشیده نیست
بعمد بود کار دکتیزی دوان | حریری بر و پیکری خسروان
یکی گوشه از شعه آن حریر | بدو داد کین نقش بردست گیر
ببین تا شناسی رخ کیست این | درین کارگاه از پی چیست این
اگر پیکر تست چندین مکوش | بیا بر روی خود آسمان را مپوش
وگر هست پیکر پرستی مکن | جوابی بر خدمت تیز هم

بکذر

سکندر بفرمان او ساز کرد ⁂ حریر نوشته ز هم باز کرد

بعینه درو صورت خویش دید ⁂ ولایت بدست بد اندیش دید

ستیزه در آن کار نامد صواب ⁂ فرو ماند یکباره کی در جواب

ترسیده شد رنگ رویش چو کاه ⁂ بدارای خود کرد خود را پناه

چو دانست نوشابه کان تند شیر ⁂ هراسان شد از تندی آمد بزیر

بدو گفت کای خسرو کامکار ⁂ بسی بازی آرد چنین روزگار

مپندیش هر مرا اینچنین دان ⁂ همین خانه را خانه خویش دان

ترا من کنیزی پرستنده ام ⁂ هم انجا هم اینجا یکی بنده ام

همو نقش تو زان نمودم نخست ⁂ که تا نقش من بر تو گردد درست

اگرچه زنم زن سرشتیستم ⁂ ز کار جهان بی خبر نیستم

منم شیر زن گر تویی شیر مرد ⁂ چه ماده چه نر شیر وقت نبرد

چو برجوشم از خشم چون شد تیغ ⁂ در آب آتش انگیزم از دود تیغ

کنم گله شیران در آرم بداغ ⁂ ز پیه نهنگان فروزم چراغ

زهرم بکش سوی پیکار خویش ⁂ گرفته قرن با گرفتار خویش

منه خار تا در نیفتی بخار / رهاننده شو تا شوی رستگار

تو آنگه که بر من شوی دستیاب / زن بیوه را داده باشی جواب

من ار با تو جفتم بهنگام کین / شوم قایم انداز روی زمین

وزین هم بردی چو روباه گرگ / تو شیر کو جای آهی و من سر بزرگ

چنین آمد آسیب از زیبنان پیر / که با پنج ناو داشت کشتی بگیر

کما و چهد بر تو زچربی کند / بکوشد بجان تا ترا افکند

تنم گرچه هست از مقیمان شهر / دلم آگه فارغ ز شاهان دهر

ز هندوستان تا بیابان روم / ز ایران زمین تا باقصای روم

فرستاده ام سوی هر کشوری / فراست شناسی و صورتگری

بدان تا ز شاهان اقلیم گیر / زند صورت هر کسی بر حریر

نگارنده صورت از هر دیار / سرانجام نزد من آرد نگار

فرو خواهم آن نقش را در نوشت / ز هر کس که این نقش دارد سرشت

چو گویند نقش فلان پادشاست / پذیرم که آن نقش نقشیست راست

بس از ناخن پای تا فرق سر / نگارم بهر صورت پاک نظر

ز هر سالخورده بهر تازه / بگیرم بقدر خود اندازه

بیت

بد و نیک را صورتی در قیاس — شناسم که هستم خدای شناس
شب و روز بیچاره سازی نیم — درین پرده با خود نیازی نیم
ترازوی همت روان میکنم — سبک سنگی خسروان می کنم
ز هر نقش کان یافتم در پرند — خیال تو آمد مرا دلپسند
که با جان به مهر آشنایی دهد — بر آزرم خسرو گواهی دهد
چو گفت این سخن با سکندر دلیر — ز تخت گرانمایه آمد بزیر
فرو ماند شه اندران دستگاه — که یک تخت را بر نتابد دو شاه
نه بینی دو شاهست شطرنج را — که بر هر دلی نو کند رنج را
بر نجمره چون از سر تخت خویش — فرود آمد و خدمت آورد پیش
بحرمانه بر کرسی زر نشست — شهنشاه را گشت آیین پرست
شه از شرم آن ماهی چون شنگ — چو زرافه از رنگ می شد برنگ
بدل گفت شه کاردان این زنیست — بفرهنگ و پیروز دلش زن نیست
زنی کانچنین کردنیها کند — فرشته بر او آفرینها کند
ولی زن نباید که باشد دلیر — که محکم بود کینه ماده شیر
زنان را ترازو بود سنگ زن — بود سنگ مردان ترازو شکن

زن آن که در پرده پنهان بود — که آهنگ بی پرده افغان بود

چه خوش گفت جمشید با رای زن — که یا پرده یا گور به جای زن

مشو بر زن ایمن که زن پارسا نشست — که خر بسته به گرچه دزد آشناست

دگر بار گفت آنچه کم بود گیست — شجاعت درین پرده بهبود کیست

بتلخی در اندیشه را جوش ده — در افتاده تن با فراموش ده

بجای چنین دلبر و مهربان — که زیبا شکرست و شیرین زبان

گرت دشمن کینه ور یافتی — بخر سر بدین چه بشتافتی

ازینجا اگر بر کشم بار خویش — بگیرد رم اندازه کار خویش

نیوشم دگر رنج چوبکان کلان — بگیرم ره و رسم دیوانگان

دل بسته را بر کشایم ز بند — گره بر گره چون گشایم کمند

چو در طاس رخشنده افتاد مور — رهاننده را چاره باید بزور

شکیبایی آزم درین رنج و تاب — خیالی است گوهی که بینم بخواب

حکایت پیر سبیل بخیل

شنیدم ز پیری بسته سوی دار — بر و تازه گی رفت چون نو بهار

به پیوندش از مهربانان یکی — که خرم چرایی و غم اندکی

چنین داد

چنین داد پاسخ که عمر انقدر بنجم بردنش چون توانم بسر
درین بود کایزد ورا هوش داد درآن تیره گی روشنائیش داد
بنا قفل کانرا نبالی کلید گشاینده ناگه آید پدید
ازینها در طبع بکف با خویشتن هم آخر بتعلیم ور داو فن
همین چون شهنا کنند ترک تاز برو دست بنجه و گشت کرو دراز
مغنی چو بی پرده گوید سرود زند خنده بر بانگ او بانگ رود
چو لختی زمین را بجا لید گوش فشاند آتش تیره گی را زجوش
شکننده گی دید در مان خویش بتعلیم دولت سر افکند پیش
کمر بست نوشابه چون چاکران بفرمود با آن پری پیکران
بهر گونه آرایش خوان کنند بسیج خورشهای الوان کنند
کنیزان که چون شمع بر خاستند ملوکانه خوانی بیاراستند
نهادند زرّینی زغایت فزون زهر پخته پخته از چند گون
رقاق تنک کرده گرد روی زگرد سرابرده تا گرد کوی
همان فرنه شکر آمیخته چو گنجد در آن گردها ریخته
ابا باهای نوشین و عنبر سرشت خبر داد از میوه های بهشت

ز بس کوهه گاو و ماهی چو کوه ‎ ‎ شده در زمین گاو و ماهی ستوه
ز مرغ و بره روی رنگین بساط ‎ ‎ مصوص پر مرغ و ار از نشاط
مصوص شرابی و آچاره نغز ‎ ‎ ز بادام و پسته بر آورده مغز
ز بس صاف پالوده عطر سای ‎ ‎ بسا منتزع پالوده آمد بجای
ز لوزینه خشک و حلوای تر ‎ ‎ شبک آمده تنگهای شکر
قطایف گلابی و گل شکری ‎ ‎ طبرزد فشان از دم عنبری
جدا از پی خسرو نیک بخت ‎ ‎ بساط زر افکند بالای تخت
نهاده یکی خوان خورشید تاب ‎ ‎ برو چار کاسه ز بلور ناب
یکی از زر و دیگر از لعل پر ‎ ‎ سوم پر ز یاقوت چارم ز دُر
چو بر مایده دست شه شد دراز ‎ ‎ دهان بر خورش راه بگشاد باز
بشه گفت نوشابه بگشای دست ‎ ‎ بجوز زین خورشها که در پیش هست
بنوشابه شه گفت کای شیر دل ‎ ‎ نوا گر ز من تا نمانی خجل
درین صحن یاقوت و خوان زرم ‎ ‎ همه سنگ شد سنگ را چون خورم
چگونه خورد آدمی سنگ را ‎ ‎ طبیعت کجا خواهد این رنگ را
طعامی بیاور که خوردن توان ‎ ‎ بر عیب بر دوست بردن توان
بخندید نوشابه در روی شاه ‎ ‎ که چون سنگ را در گلو نیست راه

چرا از پی سنگ ناخوردنی — کشی داوری های ناکردنی

بچیزی چه باید سرافراختن — که نتوان ازو کلهٔ ساختن

چو ناخوردنی آمد آن شغل سنگ — درو شغل کانه چه آریم چنگ

درین ره که از سنگ باید گشاد — چرا سنگ بر سنگ باید نهاد

کسانی که این سنگ برداشتند — بخوردند چون سنگ بگذاشتند

تو نیز ار نه‌ای مرد سنگ آزمای — سبک سنگ شو تا بمانی بجای

زنیگاره آن زن نغزگوی — ز ناخورده خوان کرد دستی تهی

بنوشابه گفت ای شه با توان — به از شیر مردی بهوش و توان

سخن خوب گفتی که جوهر بسیست — ز جوهر بجز سنگ نارد بدست

ولیک اگه این نکته بودی درست — که گویند جوهر بجستی نخست

مرا گر بود گوهری بر کلاه — ز گوهر نباید تهی تاج شاه

ترا کاسهٔ خوان پر از گوهر است — ملامت ببین تا کرا درخور است

چه باید بخوان جوهر اندوختن — مرا جوهر اندوزی آموختن

زدن خاک در دیده جوهری — همه خانه یاقوت اسکندری

ولیکن چو می بینم اندر ای خویش — سخنهای تو هست بر جای خویش

هزار آفرین بر زن خوب رای — که ما را بمردی شود رهنمای

زنید نوای با فنونی بهشت بهن — ندوم سکه زر خور زر بر زمین

چو نوشابه آن آفرین کرد گوش / زمین را ز لب کرد یاقوت پوش

بفرمود کارند خوانهای خورد / همان نقلدانهای نادیده گرد

نخست از همه چاشنی برگرفت / در آن چابکی ماند خسرو شگفت

ز خدمت بیاسود چندانکه شاه / ز خوردن برآسود شد سوی راه

بوقت شدن کرد با شاه عهد / که تا روز دو را ز نوشابه جهد

بفرمود شه تا وثوق نشست / بدو داد و شد سوی بزم از بهشت

سکندر چو زان قصر شد باز جای / فرستاد نزلی بد فتح از خدای

در آن شب نگاری که بودش هراس / رهاننده را کرد صدره سپاس

شب از نور رخشنده چون گوی برد / چراغی برافروخت شمعی ببرد

تباوان آن گوی زرین سپهر / نبا گوی سیمین که بنمود چهر

نه آسایش خواب را کار بست / دو تختی در آن چار دیوار بست

براسود تا صبحدم بر دمید / سپیدی شد اندر سیاهی پدید

سر از خواب خوش برآورد شاه / یکی مجلس آراست چون صبحگاه

چو خورشید تاریخ زرین ببست / ترنج فلک را بدو نیم شکست

پریچهره نوشابه نوش چهر / بفال همایون برون شد ز شهر

چو رخشنده ماهی که در وقت شام / برآید ز مشرق چو گردد تمام

کنیزان چو پروین به پیرامنش / ز تارک گهر آموده تا دامنش

دوان

دوان ماه رویان پس پشت او ‌ ‌ چو ناهیده صد در رگ انگشت او

پری چهره چون لشکر شاه دید ‌ ‌ جهانی در جهان خیل و خرگاه دید

زبس پرنیانهای زرین درفش ‌ ‌ هوا گشته گلگون و صحرا بنفش

زبس نوبتیهای نو بر زده ‌ ‌ یکی بر دره بر در شهریار

نشان جست دارند در گاه شاه ‌ ‌ سر نوبتی دید بر اوج ماه

زده بارگاهی بر ابریشم طناب ‌ ‌ ستونش ز زر میخش از سیم ناب

فرود آمد از بارگی بار خواست ‌ ‌ زمین بوس شاه جهاندار خواست

سران جهان دیده در پیشگاه ‌ ‌ سرافکنده در سایهٔ یک کلاه

کمر در کمر تاجداران دهر ‌ ‌ به پیش جهانجوی فیروزه بهر

چنان کز بسی رونق و نور تاب ‌ ‌ شده مرد بیننده را زهره آب

همه گشته با لفظ دیوار جفت ‌ ‌ نه یارای جنبش نه یارای گفت

عروس حصاری چو دید آن حصار ‌ ‌ بلرزید زان درگه تنگبار

زمین بوس داد آفرین در گرفت ‌ ‌ در و ماندن آن شیرمردان شگفت

بفرمود خسرو که از زر ناب ‌ ‌ یکی کرسی آرند چون آفتاب

عروس جهان را نشاندند از برش ‌ ‌ بحرمت نشان دیگر فراز سرش

به پرسید و بس مهربانی نمود | بدان آمدن شادمانی نمود
نشیننده را چون دل آمد بجای | اشارت چنان رفت با رهنمای
که سالار خوان خورد و خوان آورد | خورشهای خوش در میان آورد
نخستین ز جلاب نوشین سرشت | بیاراست چون حوضهای بهشت
بگلچهره زان حوض نوشین گلاب | نه خسرو که شیرین ندیده بخواب
نهادند خوانی که بد بی دریغ | گرانیده شد گرد عنبر به میغ
ز هر نعمتی کاید اندر شمار | فرو ریخته کوهی از هر کنار
رقاق حریری و بیرون یزنی | چو مهتاب تابنده از روشنی
همان کرده نرم چون لیف خز | گرو بخته شد کرده کرد پز
اباهای الوان ز صد گونه بیش | بخوانهای زرین نهادند پیش
بهانها که بی خورد الوان نبود | از آن خورد خیزی بر آن خوان ببود
چو خوردند چندانکه آمد پسند | ز جام و صراحی کشیدند بند
می ناب خوردند تا نیم روز | چو می در ولایت شد آتش فروز
نشاط آوری بامی پرستان کشید | ز تیزی همی روی مستان کشید
پری پیکران برآمد دلبری | نشستند تا شب برامشگری
چو شب خواست کز خم سیاه آورد | منش سر سوی خوابگاه آورد

بان نجیبان

بانن لعبتان گفت لاله و مهر | یکی مشک آب بیاید شدن سوی شهر
چنان است فرمان که فردا پگاه | برآریم بزمی زهی بی نماه
برسم فریدون و آیین کی | ستانیم داد از دل و دود می
همه جوی برافروز و آتش ز جام | شود کار ما پخته زان خون خام
زمانی ز شغل زمین بگذریم | همه جان پرورده جان پروریم
فروزنده گردیم چون گل بمی | بدان گونه از گل برآریم خوی
زمین را بجرعه معنبر کنیم | بسر شوی شادی گلی تر کنیم
بریاد کان بوسه دادند خاک | بری وار نیم شاد و هم شرمناک
فروزنده نوشابه در بزم شاه | فروزان تر از زهره در صبحگاه
چو شب نور عنبر بسا ساز کرد | سر نافه مشک را باز کرد
شب از زلف مشکین آن دلکشان | نمودی برابر است عنبرفشان
مه و مشتری را ز مشکین کمند | فرود آوریدا ز سپهر بلند
شب جشن بود آن شب دلنواز | پری پیکران چون پری جلوه ساز
بهر گوشه‌ای برفروزند لعل | در آتش فکندند از پی شاه نعل
بعنبر و عود آتش افروختند | برسم مغان بوی خوش سوختند

ز باده چنان آتشی برفروخت / که میخواره کان را در آن بخت سوخت
برو و دو بیمی چو ماهی دگر / همی برد شب را بشادی بسر
چو شنگرف سودند بر لاجورد / سمور سیه زاد در روباه زرد
دگر باره در جنبش آمد نشاط / برآسوده شد خسروانی بساط
چمن باز نو شد ز شمشاد و سرو / خرامش در آمد بکبک و تذرو
نواگر شدند آن پری چهرگان / نوا آیین بود ماه و در چهرگان
ز بیجاده گون باده و نقره فروز / فشاندند بیجاده بر روی روز
بیا ساقی از باده جامی بیار / ز بیجاده گون گل بجامی بیار

داستان جشن نوشابه

بجشن فریدون و نوروز و جم / که شادی سپرد از جهان نام غم
جهاندار بنشست بر تخت خویش / نشستند شاهان سرافکنده پیش
نوازنده کان می و رود و جام / برآراسته دست مجلس تمام
می نوش و نوشابه چون نیشکر / عروسان بکردش کمر در کمر
بدان مجلس اسکندر فیلقوس / بکرد اتفاقی بچندین عروس
یکی آنکه خود بود پرهیزکار / دوم در حرم کرد نتوان شکار
یکایک همه شکر از بزم او / نگشتند یک ذره آزرم او

هوا سرد و خرگاه خورشید گرم زمین خشک و بالین جمشید نرم

برون رفته از چاه دلو آفتاب به ماهی گرفتن سوی حوض آب

ورم بر ورم گینه کوه و شخ گره بسته چون پشت ماهی ز یخ

ومه ورم فروبیز چون سیم رنگ شده کار گرگینه دوزان بزرگ

سر بن و گوزن و کفلگاه گور به پهلوی شیران در آذر زوره

کباب بز از دان آهوی نر نمک ریخته آب را بر جگر

ز ما ریدن ابر کافور بار سمن رسته از دستهای چنار

بنفشه بکرده سر غنچه تیز چو ابر بهار آسمان برف ریز

درخت گل از ما و آبستینی شکم کرده بر بچه رستنی

دهن ناگشاده لب آب گیر که آمد لب سبزه را بوی شیر

صبا بلبلان را دریده دهل ز نامحرمان روی پوشیده گل

نغره بلبلی بلبل انجمن چو کبک دری قهقهه در دهن

ز رخسار می خوارگان رنگ می بهر گوشه از گل برآورده خوی

بعذر نشستن فرمود شاه که آتش فروزنده در بزمگاه

بر آراستند از نثر و زر و زیب چو باغ ارم مجلس دلفریب

در و آتشی چون گل افروخته گل از رشک آن گلستان سوخته

شده خار زار آتش چو گل زیر دست / نه چون خار زرتشت آتش پرست

به مشکین رخ کان آتش لاله رنگ / در افشاده چون عکس گوهر به سنگ

بر آتش بر آن شوشه مشک سنج / چو مار سیه بر سر کان گنج

ز بی رحمتی داده بر بی مجوس / [illegible] آتش را به تاراج روس

ز معبد دبستان آمده خوزنی / به هر جو که زد سوخته خرمنی

مغی را مغان کشته بر جای جو / بنفشه درو ده بوقت درو

سیاهی بجا زند ران زرده مشک / بدل کرده با شوشه زر خشک

ز معبد وزنی خانه پرخون شده / همه آتشش طبرخون شده

بچین کرده سقلابی ترکتاز / سموری به برطاسی کرده باز

بلالی بر آورده آواز خوش / صلاح داده در روم خود در حبش

بر آواز او زنگی تیره گون / لب ده ز دل زهره و ز دیده خون

دبیری قلم رسته از پشت او / قلمهای مشکین در انگشت او

نشسته جوان مرد اطلس فروش / ز خاکستر پیره زن درع پوش

ز هر پلاسی رسن تافته / بجای پلاس اطلسی یافته

جو ورکوره آن مرد اخگر گر / فرو برده آهن بر آورده زر

شراره که اخگر گر ساخته / ز هر سو بدامن زر انداخته

سفالی بر بجاین آراسته | بر بجالی از پشیها خواسته
دخانی از بر شعلهٔ آذری | چو بر شاخ گل طوق نیلوفری
نهادی که در باغ جمشید بود | کلیچه بر خوان خورشید بود
فروزنده گوهر ز نیک و بد | رحیق و مرغ و موشن سیر بد
شکفته گلی چون رداء خار بت | بدیدار تازه بگوهر کهن
ترنم سرایی بهی ها به کان | بیام آور دیک همسایگان
ترنگا ترنگی که زد ساز او | به از زنده زرتشت آواز او
با بت زنده کی آتش ژنده سوز | برافروخته شاه گیتی فروز
چو برگ گل سرخ بر شاخ سرو | بر و کاه فراج کاهی تذرو
ز چناری بر افراخته | بر و کنگ تا لمنده چون فاخته
اگر بابی لطف سرا آب و خبار | به بو شیشه لطا زند زیر و زار
تن لطف بود در خور آبگیر | چو بر آتش آیی براز و نفیر
در آن باغ مرغان بجوش آمده | ز هر یک دگرگون خروش آمده
ستا زن برآورده بانگ سرود | سرود و نوا آیین ترا صد درود
جگر با بخون در نمک خفته | نمک را ز حسرت جگر تافته

شکر بوره با نوک دندان براز / شکرخواره را کرده دندان دراز

کباب تر و بوی اغراز خشک / ابا نای پرورده با بوی مشک

ز اچارها آنچه باشد عنبر بز / ترنج و به و [illegible]

مغنی چو زهره بر آتش کری / صراحی ورا فتنه چون مشتری

لکلکون کلابی و لاویز تر / نشانده جهان از جهان در درد

همه ساز آهنگها نرم خیز / بجز باده کاهنگ او بود تیز

همه پخته بودند یاران تمام / بجز باده کو در میان بود خام

سکندر ز مستی شده همچو آب / روان خیک و ز خیک چنگی چو آب

می و مرغ و ریحان و آواز چنگ / بتی تنگ چشم اندر آغوش تنگ

کسی کین مرادش میسر بود / اگر خود شه اسکندر بود

بیاد شه آن مشتری پیکران / چو زهره کشیدند رطل گران

چو یک هفته آن روز روشن گذشت / فلک خیمه را زد زمین خوش نوشت

بفرمود شه تا رقیبان گنج / کشیدند از بهر مهمان پای بنج

ز زر و ز زیور از اندخروارها / ز شیفور و اطلس شتر بارها

ز چین و حبش خادمی چند نیز / بدیدار نیکو ببالا بلند

بسی نافه مشک و دیبای نغز / کز ایشان فزوده شود نور مغز

زمرد نگینهای با آب و رنگ / در و لعل و فیروزه میوزن سنگ

یکی تاج زرین زمرد نگار / برآموده از لولوی شاهوار

بزر در مکلل بیاقوت و در / همه درزش از مشک و کافور پر

عماری دو اشتر بپیرایه زر / عماری کشان جمله زرین کمر

چنین زیوری نغز گوهرفشان / بنوشابه دادند زیور کشان

بپوشید نوشابه تشریف شاه / چو تشریف خورشید رخشنده ماه

جداگانه از بهر هر پیکری / بفرمود پرداختن زیوری

باندازه هر یکی چیز داد / بپوشیدشان بردلی نیز داد

پری چهره با آن پری پیکران / شدند از بسی گنج گوهر گران

زمین بوسه دادند بر شکر شاه / بخرم دلی برگرفتند راه

از آن گنج گوهر گرامی آمدند / چو گنج روان باز جای آمدند

بیا ساقی آن شیر شنگرف گون / که عکسش در آرد بسیماب خون

بمن ده که سیماب گون گشته ام / بسیماب خوردن چو خون گشته ام

داستان رفتن سکندر بدیدن زاهدی

برآنم من ای همت صبح خیز / که موج سخن را کنم ریزه ریز

بزرین سخن گوهر آرم بچنگ — سر زر پرستان مرآرم بسنگ
که از زور و زهره که آرد بدست — که دارای دین را کند زیر دست
زر از بهر مقصود زیور بود — چو بندش کنی بندی از زر بود
توانگر که باشد زرش زیر خاک — ز دزدان بود روز و شب ترسناک
تهیدست کاندیشه زر کند — تمنای گنج توانگر کند
جهان آنچنان شد که درویش خواست — که هم خویشتن را و هم خویش راست
چو از زر تمنای زر بیشتر — توانگرتر آنکس که درویش تر
شب و روز خوش میخورد بی هراس — نه از شحنه بیم و نه از دزد پاس
فراوان خزینه فراوان حشم اشت — کم استاند و ده آنرا که دنیاکم اشت
گذارنده نقد گوهر کشان — چنین داد ارکان گوهر نشان
که چون کرد سالار جمشید هوش — می چند بر یاد فرشا به نوش
بریحان و ریحانی و نقروز — ببرد با خسروان چند روز
بمی روز رغبت بر خرم کار — بباطی برآراست چون نوبهار
حصاری چنان را انجمن برکشید — که انجم در آن برج شد ناپدید
گرانمایه کان سپه را بخواند — گرامی کنان هر یکی بر نشاند
شد انجمن کاردانان دهر — ز فرهنگ شه بر گرفتند بهر

بشار

شه از قصه آرزوهای خویش ‌ ‌ ‌ سخنها ز هر دستی آورد پیش

که دو دستم جهان و روان آمد بهوش ‌ ‌ ‌ که خبر با شما بر نیارم نفس

به نیروی رای شما مهتران ‌ ‌ ‌ جهان را ببینم کران تا کران

سوی روم زین پیش بودم بسیج ‌ ‌ ‌ عنان مرا داد زان چرخ پیچ

برآنم که تا جمله مرز و بوم ‌ ‌ ‌ بگردم بگردد سرم سوی روم

در آباد و ویران نشست آورم ‌ ‌ ‌ همه ملک عالم بدست آورم

کنم دست رنجی بسنجی بیان ‌ ‌ ‌ ز تیغم سگی برسیم سقلابیان

به هر بوم و هر کشوری کز بهیست ‌ ‌ ‌ ببینم که خوشدل کدام آدمیست

از آن خوشدلی بهره یابم مگر ‌ ‌ ‌ که انسان باین شود کارگر

نخستین خرامش ازین کوهگاه ‌ ‌ ‌ بالبرز خواهم برون برد راه

وزان کوه فرخ درآیم بدشت ‌ ‌ ‌ ز صحرا بدریا کنم بازگشت

تماشای دریای خزران کنم ‌ ‌ ‌ ز جز بحر و گوهر افشان کنم

چو موکب درآرم بدریا کنار ‌ ‌ ‌ کنم نهفته مرغ و ماهی شکار

ببینم که تا خرم جوی آمدم ‌ ‌ ‌ زمانه کجا رهنمون آمدم

چه گویید هر یک درین داستان ‌ ‌ ‌ که دولت تو بجد سزاوار استان

زمین بوسه دادند یکسر سپاه ‌ ‌ ‌ که تدبیر با بخت بیند بشاه

بجا شه نهد پای تا بر سپهر | بفرمان او سر برافراز مهر

اگر آب و آتش نهند جای ها | نگردد ز فرمان او رای ها

گر اندازد از کوه بار آنچنانک | نیفتد و در دل ندارد ز بیم باک

ز شاه جهان راه رو آشتین | ~~بزد بند مستی ده~~ آمد آشتی

شه آسوده دل شد ز کهساران | نوازش گری کرد بسیارشان

بسنجید ره را به آهستگی | گشاد از خزینه در بستگی

غنی کرد گردون کشان را ز گنج | ز گوهر کشی تنگ آمد برنج

جهاندار چون دید کز گنج زر | تهی گشتشان زاگران گشت سر

در آن پیش بینی خرد پیشه کرد | که گنجی ز چشم بد اندیشه کرد

ز بس گنج و گوهر که در بار داشت | بهر جا که شد راه دشوار داشت

بکوه و بصحرا بسنجی و رنج | سپاهش بگردون کشیدند گنج

چو در خاطر آمد جهان جوی را | که در خنبر آرد کلین کوی را

زمین را شود سیل و تیر آشناس | بتری و خشکی نباید قیاس

بداند جهان را ز پست و بلند | درازیش چیست و پهناش چند

ز هر داد و بیداد آگه شود | ره آرد آن را که از ره شود

فرو شوید از داد و بیداد را | رهاند ز خون خلق و آزاد را

ابرهیم کاکر

بهر جایگاهی حصاری کنند ‌‌ ز بهر سرانجام کاری کنند
ز دوری و زآن تنگ شد اندیشه پاک ‌‌ که دارد ره دور و دور و هلاک
نباید که ضایع شود رنج او ‌‌ شود روزی دشمنان گنج او
سپاه ار بغیبت کسان باز دید ‌‌ بترسید چون گنج بسیار دید
یکی آنکه شیران بکوشند سخت ‌‌ که ترسند از ایشان ستانند رخت
دگر آنکه با شیری آید بجنگ ‌‌ و دو دستی زند تیغ بر بوی رنگ
ز فرزانگان ایمنی پناه ‌‌ صد و سیزده بود با او براه
همه انجمن پای انجم شناس ‌‌ شده بر سر شغل صاحب قیاس
از آن جمله در حضرت شهریار ‌‌ بلیناس فرزانه بود اختیار
بهر کار ازو چاره درخواستی ‌‌ که زو کردن چاره برخاستی
ز دشواری راه و گنجی نهان ‌‌ سخن راند با کارسنجی عیان
جوابش چنین آمد از پیش بین ‌‌ که شه گنج پنهان کند در زمین
بسی تیر با شاه فرمان کنند ‌‌ بویرانه‌ها گنج پنهان کنند
ز بهر گواهی بهر گنج آن ‌‌ طلسمی کنند هر یک از خود نشان
بر آن گونه کاید از راه دور ‌‌ ز هر تیره جایی برازند نور
گواهی که بر گنج خویش آورند ‌‌ نمودار گیتی به پیش آورند

شه این رای را عالم آرای دید سپه را سلامت درین رای دید

بزیر زمین گنج را جای کرد طلسمی بر آن گنج برپای کرد

بفرمود تا هر کرا گنج بود نهان کرد کز بردنش رنج بود

پراکنده هر یک در آن کوه و دشت [illegible] چو باز گشت

جدا هر یکی بر سر راه خویش برانگیخت شکلی ز تمثال خویش

چنان بود شب بازی روزگار که شه را دگرگون شد آموزگار

ز گنجینه دیگر درآمد بروم فرو ماند گنج اندران مرز و بوم

همان دیگرش از بسی رنج و ساز بدان گنج پنهان نیابد نیاز

ز بس گنج پیدا که در پا فتند سوی گنج پوشیده نشتافتند

چو در خانه روم کردند جای ز شغل جهان در کشیدند پای

یکی دیر سنگین برافراختند که جمهور طاعتگهش ساختند

همه نسخه گنجنامه که بود بدارنده دیر دادند زود

که تا هر کرا باشد از دیر دست از آن نامها گنجی آرد بدست

هنوز اندران دیر دیرینه سال بسی گنجنامست از آن گنج و مال

کسی کو در آن راه خدمتگری کند زان صنم خانه را چاکری

از آن گنجنامه دهندش یکی اگر هیچ باشد و گر اندکی

بیابند و آن گنجدان بشکنند / وز آن گنج بارنج خود برکشند

بگرداد دولت مرا پای رنج / که پایم فرو رفت زینسان بگنج

بیا ساقی آن می که ناز آورد / جوانی دهد عمر باز آورد

بمن ده که این هر دو کم کرده‌ام / تبه تخت بخوناب جسم کرده‌ام

کشادن اسکندر قلعه دژ از دعای عابد

کسی کو در نیکنامی زند / درین حلقه لاف غلامی زند

به نیکی جهان پرورد نام خویش / که از نیک باید سرانجام خویش

بهر رایحه بو گریزد تنش / که آن درج باشد نه پیراهنش

چو خواهی ای مرد نیکی پسند / که نامی بر آری بچرخ بلند

بکن جامه در نیکنامی بپوش / به نیکی دگر جا بنامی فروش

نه بینی که باشد ز مشکین حریر / فروشنده مشک را ناگزیر

به از نام نیکو دگر نام نیست / بد آن کس که نیکو سرانجام نیست

سکندر که زد این نوآیین خیال / دم از نیکنامی زدی ماه و سال

سکندر که این نیکنامی نمود / بد آن نام نیکو که پی کرد سود

همه سوی نیکان نظر داشتی / بدان را بر خویش نگذاشتی

ز کشور خدایان شهزادگان — نظر بیش کردی بر آزادگان

کجا زاهد خلوتی یافتی — بخلوتگهش زود بشتافتی

بهر جا که رزمی برآراستی — از ایشان بهمت مدد خواستی

همایان گران بود فیروز جنگ — که فیروزه را فرق کردی ز سنگ

سپاهی که با او بجنگ آمدند — ازین پیشه کو دشت آتنگ آمدند

نمودند کای داور روزگار — بتعلیم تو دولت آموزگار

ترا فتح و فیروزی از لشکر است — تو زاهد نوازی سخن دیگر است

بشمشیر باید جهان را گشاد — تو از نیکمردان چه آری بیاد

چو همت سلاح است در روز نبرد — بگو تا کنیم آنچه داریم خورد

ازین پس که با همنبردان زنیم — در همت نیکمردان زنیم

جهاندار ازین اوریای سخت — بگفتند پاسخ به نیروی بخت

سخن بر بدیهه نباید صواب — بوقت خودش داد باید جواب

چو لشکر سوی کوه البرز راند — بهر ناحیت نایبی را نشاند

بدربند ره رهگذرهای سخت — ز شروان چو سروی بر آورد رخت

دران تاختن کارزومند بود — رهش بر گذرگاه دربند بود

دژی بو

دژی بود با آسمان هم نبرد | نگشته به پیرامنش هیچ مرد
بنوعی که آن شهر آراسته | که در دژ نبد هیچ ناخواسته
در آن دژ یکی چند ره داشتند | که کس را در آن راه نگذاشتند
چو ره را سر از دره آنجا زدند | رقیبان دژ خیمه بالا زدند
در دژ ببستند بر روی شاه | نکردند از تیغ و بستان نگاه
بنوعی که شاه دست افشان شدند | سر از خدمت بارگه تافتند
اگر خواند شان داور دور گیر | بر فتن نگشتند فرمان پذیر
دگر دفتر داوری در نوشت | نیاوند راهش و زان کوه دشت
همان چاره دید آن خردمند شاه | که بردارد این بند زان بندگاه
بلشکر بفرمود تا صد هزار | در آیند پیرامن آن حصار
بحرب سنگ و عضبان خرابش کنند | بسیلاب خون غرق آبش کنند
چهل روز با سنگ غضب تاختند | از آن دژ کلوخی نینداختند
نه بر تابه ناوک بر افکند بال | کمندی نه کانجا رساند دوال
عروسک زنانی چو دیوان شموس | خجل گشته زان قلعه همچون عروس
نه عراده بر گرد آور شناس | نه از گردش منجنیق هراس
چو عاجز شدند اندر آن تاختن | ز آن جور بر کندن انداختن

شه کاردان مجلس نو نهاد — سران را طلب کرد و ابرو گشاد

چه گوئید گفتا درین تیره کوه — که آورد زاندیشه ما را ستوه

ولایت گرفتن به پایان فراز — نشستند و بردند شه را نماز

که شاهنشها تا کمر بسته‌ایم — بدین کار دیگر وزین خسته‌ایم

جهان وز پا شد که بی خورد و خواب — سپر تیم با ابر و با آفتاب

تو دانی که بر بارک چرخ و میغ — نشاید زدن تیره و تیر و تیغ

چو دیوان سبی چاره با ساختیم — از آن دیو خانه بپرداختیم

همان به که گردیم زین راه تنگ — گر این کوه نوزدیم و سائیم سنگ

شهنشه چو دانست کان سروران — فرومانده بودند عاجز چنان

سرشه. چو در خیمه زد چشم خورشید میل — فرو رفت گوهر بدریای نیل

شه از گنج گوهر بدریا کنار — یکی مجلس آراست چون نوبهار

به پرسید چون حلقه گشت انجمن — از آن سرفرازان فرهنگ زن

که از گوشه گیران درین کوه هست — که بر ماتم آرزو ها گریست

یکی گفت کای شاه دانش پرست — پرستش گری در فلان غار هست

بکس روی ننماید از هیچ راه — کند بی نیازی بهمت نگاه

شهنشاه

شهنشاه بر جا همه ورزهان عنان تاب گشت از بر همرهان

ز خاصان تنی چند همراه کرد نشان جست و آمد بر نیک مرد

ره از شب چو روز بداندیش بود وشاقی و شمعی وان بیش بود

چو نزدیک غار آمد از راه دور بغار اندر افتاد ازان شمع نور

پرستنده چون پرتو نور دید ز تاریکی غار بیرون دوید

فرشته رخی دید چون آفتاب برآورده اقبال را سر ز خواب

جهاندیده تا جهاندار تاخت بنوری جهانداری او را شناخت

بدر کف نغخی نهی بکری گمانم چنان است کاسکندری

نجسته از چهرهائی بدو داد دست درون رفت و پیشش ز انو نشست

بپرسید از و که اشنائی تو کیست زدیباچه پوشی و خورد تو چیست

چه دانستی ای زاهد هوشیار که اسکندرم من درین تنگ غار

دعا کرد زاهد که دولت شاد باش ز بند ستمکاری آزاد باش

باقبالها داد اختر خانه بپیروزی اقبالت آراسته

اگر نیک نشناختم شاه را شناسد بهر یکی ماه را

نه آئینه تنها تو داری بدست مرا در دل آئینه نیز هست

بصد سال کو را ریاضت زدود بلی صورت آخر تواند نمود

دگر آنچه پرسید خداوند رای | که چونست آزاده درین تنگجای
به نیروی حق شادم و خرسندست | تنومندتر زانچه بودم نخست
زمهر و زکینه کسم یاد نیست | کس از بندگان چون من آزاد نیست
جهان را ندیدم وفاداری | نخواهد کس از بیوفا یاوری
چو برسنجم اندیشه کار خویش | همین گوشه دیدم سزاوار خویش
بر یادم رهبر آشنایی شمار | پس است آشنایی من از روزگار
به بسیار خواری نیارم بسیج | که پری دهد ناف را هیچ هیچ
گیاه پوشش و قوت من هم گیاه | کنم شکر از بدین کیمیاه
بود سالها کز سرا بندگان | ندیدم کسی جز تو آیندگان
صحبت کامشب درین تنگ غار | به نیک اختری رنجه شد شهریار
درین غار من و انگهی چون تو گو | بلی پایه پیش شاه گود بلندی
جهاندار گفت ای جهاندیده پیر | ازین آمدن داشتم ناگزیر
خدا آشتی را بدو نیم کرد | بما هر دو آن هر دو تسلیم کرد
کلیدی و تیغی از آن آشتکا | کلید آن تو تیغ بر من گماشت
چو زآهن کنم تیغ گیتی فروز | کنم یاری عقل تا نیم روز
تو در بست گیتی کنی یاوری | کلیدی بجنبان درین داوری

بگرگر کلیدی تو از تیغ من — گشاده شود کار این انجمن

حصاریست بر سفت این تیغ کوه — درو شهر باشند چندین گروه

همه روز و شب کاروانها زنند — زبد گوهری راه جانها زنند

در آن جست و جو بیم که بکشتمیش — بداد و بدانش بباید رایش

تو تیرا ر همت کنی یاوری — در این ره کند بخت بیداری

ز رهزن شود راه پرداخته — شود توشهٔ رهروان ساخته

چو آگاه شد مرد از دوشناس — که دزدان در آن قلعه دارند پاس

یکی منجنیق از نفس بر کشاد — که بر قلعه آسمان در کشاد

چنان زد بر آن کوه آن منجنیق — که شد کوه در روی چون دریا غریق

بشه گفت بر خیز بشتاب از جای — که آن کوه با پیه درآمد ز پای

چو بنشسته اند سوی بزم خویش — مقیمان مجلس فزودند بیش

چو گرباره مجلس بر آراستند — بر آتش نشستند و می خواستند

کس آمد که دربان این کوهسار — ستاده است بر در چو امیدوار

بفرمود شه تا در آرند زود — در آمد بر شاه خدمت نمود

چو بر شه دعا کرد ز اندازه بیش — کلید در و شهر بنهاد پیش

خبر کرد کامشب به نیروی شاه — خرابی در آمد بدین قلعه گاه

دو برج قوی زین در سنگ بست	زبرج فلک دو و در پنجم شکست

ز خشم خدا منجنیقش رسید	فرازش دو ناگاه در هم درید

گر این منجنیق تو کردی خراب	بذره کجی ریختی آفتاب

خرابیش دانم نه زین لشکر است	که این منجنیق از در دیگر است

چو حکم فرا آسمانی در است	تو دانی و فر حکم رانی تراست

بگه کردش سوی لشکر کشان	که زین به چه باشد دعا را نشان

چهل روز باشد که مردان کار	بشمشیر کوشند با این حصار

بجستند بس تیغ الماس رنگ	نشکست یک سنگ ازین خاره سنگ

دعایی که بر دست آلی توسته	فرو ریخت از منظرش کنگره

شما را چه روی نماید درین	که بی نیکمردان مباد از زمین

بزرگان لشکر بعذر آوری	پشیمان شدند اندران داوری

زمین بوسه دادند بر بزم شاه	که خالی مباد از تو این تختگاه

قوی باد در ملک بازوی تو	بقا باد نقد ترازوی تو

چنین حرجها را تو دانی نخست	که یزدان ترا سایه خویش جست

چو ما تیر ازین پرده آگه شدیم	براه آمدیم ار زره شدیم

فرستاده تا بدر تاختند	ازان زیرپایان فرزه برداختند

دگر روز رستند خوبان حصار ره ورز گشتند بر شهریار
همه خلق زان ورز تحسین شدند اگرچه ازین پس مخالف شدند
ز روز نو و روز تحفهای دگر بخدمت کشیدند شه را ببر
بجا از کار آن نیرو آراه همه لشکر خویش نواخت شاه
بجائی ز اقطاعها دادشان سوی زاده خود فرستادشان
وز آن شاه بسته ز اوج سمای عمارتگری کرد بسیار جای
خرابیش را باز آباد کرد وز ظلم را خانه داد کرد
نواحی قستان آن کوهسار تظلم نمودند هنگام بار
که از بیم خفچاق وحشی سرشت درین مرز تخمی نیارم کشت
که هرگه کزین سو شتاب آورند خرابی درین کشت و آب آورند
ازین روی ما را زیان بار رسد زمان تنگی آفت بجانها رسد
گر آرد ملک هیچ نحت نیستی رساند بدین کشور آبستی
درین باب که شتهایی که هست عمارت کند تا شود سنگ بست
مگر زآفت آن بیابانیان براحت رسد کار خزرانیان
بفرمود شه تا گذرگاه کوه که بستند خزرانیان هم گروه
ز بولاد وارزیز وز خاره سنگ برآرند سدی در آن راه تنگ

زخارا تراشان احکام کار — که بر کوه دانند بستن حصار
فرستاد خلقی بانبوه را — کند زنگاه بربستن آن کوه را
چو زآباد آوری رخنه پرداخته شد — بعزم شدن راه پرداخته شد
شد از زحمه کاس و از زخم کوس — خدنگ اندران بیشه آبنوس
ملک بارگه سوی صحرا کشید — عنان راه را او در [illegible]
چو سیاره چرخ شبدیز راند — بهر برج کامد سعادت رساند
چو زلف شب از حلقه عنبری — سمن ریخت بر طاق نیلوفری
شه و لشکر از رنج ره سودگی — رسیدند لختی باسودگی
شبی چند را از رقیبان راه — ز بهر شناخت نهفتند شاه
ازان خبرهای آن کوه و دشت — به پرسید و آگه شد از سرگذشت
بن آگاه از هر نشیب و فراز — بگوش ملک بر گشادند راز
نمودند اینجا حصاریست خوب — که دورست ازو تند بادی جنوب
یکی سنگ مینا و مینو سرشت — ز زیبایی و خرمی چون بهشت
سر بر سر افراز شد نام او — دره و تخت کیخسرو و جام او
چو کیخسرو از ملک بیرون رخت — نهاد اندران جایگه جام و تخت
همان کورخانه ز غاری کنید — که آتش دران غار نتوان خزید
هم از گنجه او دران بیشگاه — ملکزاده هست بر جمله شاه

بپرسش

پرستش کند جای آن شاه را | نگهدارد آن جام و آن گاه را
جهان مرزبان شاه گیتی نورد | برافروخت کین داستان گوش کرد
گهی بستدی فرخ آیین دری | چه از زر و مس بستدی چه از عاج جری
اگر آشکارا بدی گر نهان | بدان آتش زر شدی تاجدار جهان
بنا دیده دیدن هوسناک بود | بهر جا که شد جست و چالاک بود
بدیدی در آن زر فرو و آمدی | بدان زبان برآرد و در رو و آمدی
چو آن بست صفتهای آن ور شنید | بدان زر دید تن رخت آمد پدید
بکر از کهن جام کیخسروی | دهد مجلس مملکت را نوی
بیا ساقی از می دلم تازه کن | درین می صبوری باندازه کن
چراغ دلم یافت بی روغنی | بمی ده چراغ مرا روشنی
چو خورشید از شب زاغ رنگ | برآمد چو کافور از اقصای زنگ
فروزنده روی چو فردوس پاک | برآورد سر گنج قارون ز خاک
هوا صاف از دور گیتی ز گرد | فلک روی خود شسته چون لاجورد
بغزلت کمر بسته با دختران | نسیم بهاری چو باد وزان
همه کوه گلشن همه دشت باغ | جهان چشم روشن بزرین چراغ

زمانه بکردار باغ بهشت | زمین از گل و سبزه مینو سرشت
بفیروزه رامی شسته یک تخت | نجب رونده برآمد ز تخت
سر تاج بر زد بسقف سپهر | برافراخت رایت برافروخت چهر
زمین خسته کرد از خرام ستور | گران کوه را در سر افکند شور
سپه اندر انجا بتخت اسیر | که تا بنید آن تخت با تخت سیر
سر بری خبر یافت کان تاجدار | بر آن تخته گه کرد خواهد گذار
ز فرهنگ فرمان وه آگاه بود | که فیروزه فرخ جهان شاه بود
ز تخم کیان هیچکس انگشت | همه رستها زانوی کرده پشت
سر انداز شبستان تارک بتاج | نبی خرچها وادنشند خراج
ز شادی و ونیزا برابر ودید | بفرسنگها فرش دیبا کشید
ز بزنی که بودیش در آن سرزمین | نجد بکه حدش ندانست کس
بهر بوینه کان چو گل تازه بود | کرا تمانیه تا بیش از اندازه بود
شمور سیه ویه سرخ تیغ | سمان قاقم و قند شهد ریغ
وشق تیغها چو برگ بهار | بنفشه بر و ریخته صد هزار
غلامان گردن برافراخته | لکایک همه رزم را ساخته
دشاقان هو کب ز دور دو خر | مدیدار تازه بدرفت تیز

چو ترتیب چندان خوب و آراسته | روان کرد با آن بسی خواسته
با استادکاران ورکه سپرد | که عاجز شد آنکس که او را شمرد
درآمد بدرگاه شاهی جهان | دوتا کرد قامت چو کارآگهان
شهنشاه برجست تا پیش کرد | بشرط نشاندن گرامیش کرد
چو دادش ز دولت درودی تمام | بپرسید از قصهٔ تخت و جام
که جام جهان بین و تخت کیان | چگونه است ای فرّخ بیان
سریر ملک تا بخش داد باز | که ای ختم شاهان گردن فراز
کیومرث از خیل تو چاکری | فریدون ز ملک تو فرمان بری
ستاره کمان ترا تیز باد | کمندت سپهر جهانگیر باد
کلیدی که کیخسرو از جام دید | در آیینهٔ فتح تست آن کلید
خزاین بهشت و فرّی ز ناموس و نام | تو ز آیینه بینی و خسرو ز جام
چو رفتند شاهان سپید از تخت | ترا باد جاوید دیهیم و تخت
ز تخت تو آفاق را باد نور | مبادا ز سرت سایهٔ تاج دور
چه مقصود بد شاه آفاق را | که نو کرد نقش این کهن طاق را
پی باره کی سوی این مرز راند | بر و بوم ما را بگردون رساند
جهان خسروش گفت کای پاک | ز کیخسرو و تخت آباد کار

چو شد تخت من تخت کاوس کی — همان خوردم از جام جمشید می

بدین جام و این تخت آراسته — دلی دارم از جای برخاسته

دگر بر نشینم که چون خفت شاه — وزان غار چون ساخت تخت آرامگاه

نزد و بنده راز کیخسروم — تو اینجا نشین تا من اینجا روم

بگیرم وزان تخت بدرام او — زنم بوسه بر لب جام او

به بینم که آن تخت خسرو نشاه — چه زاری کند با من از مرگ شاه

وزان جام وآن تا چو بنشوم — درودی کزین جا تو برشوم

شد آیینه جام من زنگ خورد — زدایم بدان زنگ را آینه کرد

بدان دیده ورا سر اندر کنم — نجوید بر همه کار رستان کنم

سر بر بی ز گفتار صاحب سریر — بر این داستان گشت فرمان پذیر

فرستاد پنهان بدر دار خویش — که پیش آورد بر کس انداز بیش

کمر بند و چرب دستی کنند — بصد مهر مهمان پرستی کنند

اشاره کنند تا رقیبان تخت — نبازند با شاه پیروز بخت

بگنجینه تخت بارش دهند — چو خواهد همی گوشوارش دهند

نشانند بر تخت کیخسروش — فشانند بر سر نثار نوش

وزان جام فیروز زر بندگی — بفیروزی آرند تا زندگی

هر چه آن

به هرچه آن خوش آید بدان او نتابند گردن ز فرمان او
چو با اشتواران به برد اراز بیته گفت کآهنگ رفتن بساز
من اینجا نشینم بفرمان شاه چو شه از ره آید کنم عزم راه
شهنشه بیکره شد آن خانه را بهم خانگی کرد فرزانه را
تنی چار پنج از غلامان خاص چو زر کآید بیرون از خلاص
سوی تخت خسرو زمین در نوشت ببالا شدن ز آسمان برگذشت
برآمد بدان تکیه با سود و پیچ بر آن چرخ پیچان بصد پیچ پیچ
فرزی دید با آسمان هم نبرد بنزد کسی نام او در نوزد
عروسان فرز شربت آمیختند در آن شربت از لب شکر ریختند
نهادندش آنگه خوان زرش همه خوردهایی که بد در خورش
پری‌چهرگان سرایی چو ماه همه صف کشیدند بر گرد شاه
شه اماند حیران از آن زر و زیب که سیمای دولت بود دلفریب
چو شه زان خورش خورد و شربت چشید سوی تخت خسروی سر کشید
ز دیوار دز گفتی آمد خروش که نخچیر خفته آمد بجوش
چنین بود فرمان ز فرمان گذار که بر تخت بنشیند آن تاجدار

سر تاجداران برآمد بتخت / چو سیمرغ بر شاخ زرین درخت

نگهبان آن تخت فرخ ستون / زکان سخن باید گوهر برون

که پیروزی شاه بر تخت شاه / نماید بفیروزی تخت راه

همان گوهرین جام یاقوت سنج / کلید است بر قفل بسیار گنج

بدان تخت و آن جام دو بر لب نشست / بسی جام دارا که اری بدست

رقیبی دگر گفت کای شهریار / بزیبد چو تو شاه چندین دیار

چو بر تخت کیخسروی تاختی / سر از تخت گردون برافراختی

دگر نغز گویی زبان برگشاد / که تا چند کیخسرو و کیقباد

چو زین تخت شد باز و بنشست وی / کند کیقبادی و کیخسروی

همه فال خسرو در آن نقش تخت / به پیروز بختی برآورد تخت

شه آن تخت را خود بخود ساز داد / بکیخسرو مرده جان باز داد

بر آن تخت بنشست یکدم نه دیر / بپوشید و از تخت آمد بزیر

ز گوهر بر آن تخت گنجی فشاند / که گنجور خانه در آن خیره ماند

بفرمود تا کرسی زر نهند / همان جام فرخ برابر نهند

چو کرسی نهادند خسرو نشست / بجام جهان بین کشیدند دست

چو ساقی جهان دید پیغام / ز باده برافروخت آن جام را

بر خسرو او آورد مارا بی و هوش | که بر باد کیخسرو این می بنوش

بخور کاختر فرخت یار باد | باین جام و تخت سزاوار باد

چو شه جام را دید بر پای خواست | بخورد آن یکی جام و دیگر بخواست

بر آن جام عقدی ز بازوی خویش | بر افشاند و بنشست و بنهاد پیش

در آن تخت بی تاجور بنگریست | بر آن جام بی باده لختی گریست

که از بی شرابی و از بی شهی | مثل زد بر آن جام و تخت تهی

که بی تاجور تخت زرین مباد | چو می نیست جام جهان بین مباد

بجای رخ شاهی بود جام را | بلندی بشه تخت بد رام را

چو شه رفت کو تخت نگلن تمام | چو می نیست کو بزم مین ز جام

شهی را بدین تخت باشد نیاز | که بر تخت مینو نخسپید ناز

کسی کو بمینو کشد رخت را | ز بندان شمار چنین تخت را

بیا مرغ را گر چمن کم کنند | قفص عاج و آن دام از ابریشم کنند

چو از شاخ بستان کند طوق و باج | نه زار ریشمی یاد آرد نه عاج

ابد اتیم در جستن تاج و ترک | که فارغ دلیم از شبیخون مرگ

جهار چمن شاخ از آن بر کشید | که شمشیر باد خزانرا ندید

کفن کرد گردند گوران دشت — بکر شیر زان گور که در گذشت

گوزنان ببازی بر آشفته اند — هزبران بهایل بکر خفته اند

همان نافه آهوان مشک بست — بکر خیک و دندان یوزان شکست

بدین غافلی چند داریم روز — که بر ما زند آتش رخت سوز

چه سازیم تختی چنین جره خیز — که روزی شود دیگری جای گیر

کنیم از پی دیگران جای گرم — که ما را ز جایی چنین باد شرم

چه سود این چنین تخت کردن بپای — که تخته ست ما را نه تخت جای

نه تخت زر است آنکه او جای ماست — که از آهنی کنده بر پای ماست

چو بر تخت جاوید شوان نشست — وزین تخته زود باید شکست

چو در جام کیخسرو آبی نماند — بجام آبگینه بباید نشاند

بیا ساقی آن جام کیخسروی — که نورش دهد سینها را نوی

لبالب کن از باده خوشگوار — بنه پیش کیخسرو روزگار

در حق ممدوح خود بطریق موعظت گوید

شها شهریارا جهان داورا — فلک پایگه مشتری پیکرا

کجا بزم کیخسرو و رخت او — سکندر که شد بر سر تخت او

جوان

چو آن کوکب از برج خود شد روان / تو بی کوکبه داران خسروان

جهاندار بنشست فرماندهی / بانجام اگر در جهان دل دهی

جهان گرچه در سکه نام تست / زمین گرچه فرخ بآرام تست

منه دل بدین دلفریبان دهر / که با مهربانان نسازد سپهر

جهان بین که با مهربانان خوشتر / زنامهربانی چه آورد پیش

بجامی یکی مست را شاد کرد / بر آن جام داران چه بیداد کرد

بتختی یکی نیز کن سازی نمود / بر آن تخت گیران چه بازی نمود

چو کیخسرو هفت کشور تویی / ولایت ستان بل سکندر تویی

در آیینه و جام آن هر دو شاه / جهان بین که بینی بآن هر دو راه

بهر کام مروز رای آوری / ره آورد فردا بجای آوری

تو بی تاج تختی کز آن تاجدار / سریری بدر رانید یادگار

تو شادی کن از شد کاران شدند / تو با تاجی از تاجداران شدند

زرین باغ رنگین چو کبک و تدرو / نگل در چمن مانده خواهد سپرد

اگر شد سهی سرو شاه جهان / تو سرسبز بادا درین بوستان

گرا دود از نعمتم بهره مند / رساند از منیم بچرخ بلند

تو زان بهتر و برترم داشتی | در باغ را بسته نگذاشتی
مرا زان گرانمایه صاحب زبان | تو بی مانده باقی که باقی بمان
فلک تا بود نقش بند زمی | مبادا بر تو در خور رحمی
چه می گفتم و در چه پرداختم | کجا بوده ام و کجا تاختم
چو اسکندر آن تخت و انجام دید | سریری نه در خورد آرام دید
سریری که خاراستمانی بود | ز بندان کش زندگانی بود
بلیناس فرزانه را پیش خواند | به نزدیک جام جهان بین نشاند
نظر خواست از وی در آیین جام | که تا راز او باز جوید تمام
چو دانا نظر کرد در جام ژرف | رقمهای او خواند حرف با حرف
بر آن جام از آنجا که پیوند بود | مسلسل کشیده خطی چند بود
تماشای آن خط بسی خسنند | حسابی بخفا آن بود بیشتر چند
بهم شاه و فرزانه او ستاد | عددهای خط را گرفتند یاد
سرانجام چون تافت آن مرز و بوم | گرائیده شد سوی اقلیم روم
سطرلاب وری که فرزانه ساخت | بآیین آن جام را تا نه ساخت
چو شاه جهان ره بانجام یافت | در آن تختگه تختی آرام یافت

بفرزاد گفتا

بغزرانه گفتا که بر تخت شاه | نخواهیم کس سازد آرامگاه

طلسمی بر آن تخت فیروزه بست | که هر کو بر آن تخت آید نشست

اگر پیش فیروز بابی درنگ | بر اندازد از پیش تخت یا نیوزینک

شنیدم که آن جنبش و تیرپای | هنوز اندر آن تخت مانده بجای

چو آن بار کیخسرو این تازه کرد | چو کیخسرو آهنگ دروازه کرد

برآمد شه از دیدن تخت و جام | سوی غار کیخسرو آورد گام

نگهبان دژ رنج بسیار برد | که تا شاه را سوی آن غار برد

چو شه شد بنزدیک آن غار تنگ | در آمد پی بادپایان بسنگ

گران رهروی بود در وی آشته | بغار اندر آن رهرو انباشته

نماینده غار با شاه گفت | که کیخسرو آهنگ در این غار جفت

رهی دار دار ضاعت سوخته | ز گنجش گهر بر گهر دوخته

بشارت بهر گنج غاری چنین | در اندیشه بیچی ز کار چنین

بجیبکه بد بدان ریش رخته گیر | چو کیخسرو آنجا فرو خفته گیر

شنب جست بر ده کنیهای راز | کند کار چون پیکان راه دراز

از آن غار باید جهان تافتن | تمام از دلها را توان یافتن

سکندر ز گفتش راه ای بر تافت | پیاده سوی غار خسرو شتافت

روان رهبر از پیش فرزانه پس | غلامی دو با او دگر هیچکس

شتابید هیچ از آن رهگذرهای سخت | بدهلیز غار اندر آورد رخت

چو گنجینه غار پیش آمد بدست | هراسنده شد مرد ایزدپرست

شکافی کهن دید در ناف سنگ | رهی سوی آن رخنه تار و تنگ

بسختی در آن غار شد شهریار | نشانی مگر یابد از یار غار

چو لختی شد آن آتش آمد پدید | که شد سوخته هر که آنجا رسید

بفرزانه گفت این شرار از کجاست | درین غار تنگ این بخار از کجاست

نگه کرد فرزانه در غار تنگ | که آتش همی تابد از خاره سنگ

فروزنده چاهی در آن دید ژرف | که می تافت از چاه نوری شگرف

از آن روشنایی کس آگه نبود | که چون دیده را سوی آن ره نبود

بر آن روشنی ره بسی باز جست | بر او راه روشن همی شد درست

رسن بر میان بست مرد دلیر | فرو شد بدان چاه رخشنده زیر

نشان جست از آن آتش تابناک | که چون می دمد روشنی زان مغاک

پراکنده نی آتش گرد بود | چو دید اندران کان گوگرد بود

خبر داد تا برکشیدش ز چاه | بر آمد دعا گفت بر جان شاه

که باید بزودی نمودن شتاب | ازین چاه آتش بر آمد بتاب

درو کان

در آن کان گوگرد افروخته است | ز گوگرد او گرد او سوخته است

خبر داشت کان اندرین غار جفت | بلو گرد از آن کیمیایی نهفت

درودی شهنشه بر آن غار خواند | برون رفت و عطری بر آتش فشاند

چو بر جلمه غار آمد و راه جست | نشد هیچ هنجار بر وی درست

شنیدم که ابری ز دریای ژرف | برآمد به اوج و فرو ریخت برف

از آن برف بس در جهان داشته | ز دز تا گریوه شد انباشته

سکندر در آن برف بس گشته ماند | چو برف از مژه قطره‌ها می‌فشاند

مقیمان آن دز خبر یافتند | سوی رخنه غار بشتافتند

بجوئی نگه راه را یافتند | به تیر یکتا راه را روفتند

بچاره گری شاه از آن کنج غار | برون آمد و رفت بر کوهسار

چو این سبز طاووس جلوه نمای | سپید استخوانی ربود از همای

همایون کمن تاج و گاه سریر | فرود آمد از تختگاه سریر

سوی نوبتگاه خود تار گشت | بلند اخترش باز دمساز گشت

بر آسود از آن نعمت تافتن | هراس و دز و برخ ره یافتن

تنی کان همه تابش و تاب یافت | نمایش گر آسایش خواب یافت

فرو خفت کاسایش آمد پدید | شد آسوده تا صبح صادق دمید

چو صبح دوم سر بر افلاک زد شفق شیشهٔ باده بر خاک زد

بر آراست این برکهٔ لاجورد سفال زمین را بریحان زرد

بفرمود شه بزمی آراستن می و مجلس و نقل و رخواستن

سریری ملک را سوی بزم خواند به نیکوترین جایگاهی نشاند

می و نقل بگرفت با او بدست چنین تا شد از می آزور مست

ببخشیش درآمد کف مرزبان در گنج بگشاد و بر میهمان

غنی کردش از دادن طوق و تاج همش تاج زر داد و هم تخت عاج

مکلل بگوهر بسی ریزبند چو بر وی بگوهر کشی ارجمند

ز فیروزه جامی ترنجی نمای که یک نیمه نارنج را بود جای

بمی بضعفی از لعل بذ هوب زر به از ناردانه چو گلنار تر

ز لعل و زمرد یکی تخت زرد بساطی ز یاقوت و زرسنج و زرد

ز بلور تابنده خوانی فراخ چو نسرین تر بر سر سبز شاخ

تکاور ده اسپی مرصع فسار همه زین هرای گوهر نگار

صد اشتر قوی پشت با لبدهان عرق کرده در زیر بار گران

ز ربستهای که در بار بود جواهر همین زر بخروار بود

سیاهش زمه بر دو پیرا برون ستونی برآورده چون بیستون
بصید افکنی می‌توان شد راه که هم صید خوش بود و هم صیدگاه
ز بارگران خوشه خم گشته بود تک و تاب بخنجر کم گشته بود
ز بس ریزه و خیزران لب رود بار نشانده ز رخسار گیتی غبار
ز برف آمده ابر نیسان بجوش برآورده تندر بتندی خروش
ز گرستنی در زمین گشت سخت برقص آمده برگهای درخت
ز گلبانگ سبابه و شرنده باف دریده صبا شعر گل تا بناف
دو تو باده هم نود و هم برگ بود ز غلوا ابریشم آورده سود
خرامنده بر زرش سجاده لعل گل لعل در زیر گلنار لعل
زمین چون ز رو آبه چون لاجورد چو دیبای نیم ازرق نیم زرد
نوابی چکاوک از بانگ رود برآورده با دشت با بان سرود
گره ز کمر گرده ساق جو رسیده بدهقان درود درو
شکم کرده آهوی صحرا ز کرگ بر و تیزتر گشته دندان گرگ
نی گور چون زهره گاو سست گوزن از بیابان ره کوه جست
ز نوزادگان آهوان سره جهان ده جهان یکیک آهو بره

جهاندار با صید و با رود و جام　　همی کرد منزل بمنزل خرام

چو گل منیح یکروزه از ماه نو　　بخلخال یکهفته در شد گرو

ز پیکار آن حلقه بر گرد سر　　که خوانندش امروز خلخال زر

بگیلان در آمد بکردار ابر　　بدآن کز در بیشه آید هژبر

بر آتشکده کآمد انجا بدست　　چو بیخ سر و گردش بر آتش بربست

چو نکبت بسر بد نشیت را　　بر انداخت آیین زرتشت را

ز گیلان برون شد در آمد بری　　بافکندن دشمن افکند پی

بر آتش پرستان سیاست نمود　　بر آورد از آن دوده یکباره دود

چو دشمن خبر یافت کامد پلنگ　　بسوراخ در شد چو روباه لنگ

با وارگی در خراسان گریخت　　وز آن قایم ری بقایم ز بخت

چو دانست خسرو که از خیم او　　گریزان شد از فر و از بیم او

گرازنده زنده را پی گرفت　　شبیخون کنان راه ری بر گرفت

چنان تیز رو شد که در یافتش　　ز زخمی سر از ملک بر تافتش

چو بدخواه را در گل آگنده کرد　　پراکنده کان را پراکنده کرد

همانجا که بدخواه را کشته بود　　بنزدیک صحرا که بی کشته بود

شکرانه دولت تندرست　　بر آن تپه بنیاد افکند چست

هرای کمج:

بهرامی کیخسرو چو بدرام کرد		به پهلو زبانش بهری نام کرد
چو کیخسرو آن شاه رخ درکشید		بشهر فنا بور لشکر کشید
دو بهره جهان را در آن شهر یافت		هوا خواه خود را یکی بهره یافت
دو گر بهره زو طبل دارا زدند		دم دوستیش آشکارا زدند
ز دارا ملک رایتی داشتند		ملک زیر آن رایت افراشتند
چنان رایتی را بناموس شاه		برافراختندی بناموس گاه
سکندر بسی پای در کین فشرد		ز کس چهر دارا نیارست برد
همان دید چاره در آن داوری		که جوید ز یاران خود یاوری
ز هو بنگه خود بفرهنگ و رای		تنی چند را کرد انجمن بپای
وز آن ریت اران بود مقصود شاه		که رایت ز رایت بود کینه خواه
چو دانست کان شهر دارا بدست		بجهد سکندر نیاید بدست
خصومتگری خست تا نفخ صور		که از سازگاری شد آباد و دور
خصومتگران گشته در خاک پست		هنوز آن خصومت بر آن خاک هست
چو زد شکر گنگ بار بد رو		ز ملک ختا بور شد سوی مرو
ملکشاه آتش پرستید خانه را		وز آتش برافکند پروانه را

ببلخ آمد و آتش زردهشت | بطوفان شمشیر چون آب کشت
بهاری دل افروز در بلخ بود | کز و تازه گل را دو سه تلخ بود
بربی نگرانی در و چون نگار | صنم خانهای چو خرم بهار
در و بیش ز اندازه دینار و گنج | نهاده بهر گوشه بیدست سنج
ز روه بدش نعل زرین بر اسب | شده نام آن خانه آذر گشسب
چو خسرو بدان کنجدان شد و باب | مغان را ز جام مغان دست یافت
بهشتی صنم خانهی چو ر کرد | ز نو رخ پرستنده را دور کرد
به پرداخت آن گنج و گنجینه را | وز و داد مرهم تبی سینه را
بگرد خراسان بر آمد تمام | بهر شهری آورد لختی مقام
بمغز خراسان بر افکند جوش | خراسانیان را نمالید گوش
بهر ناحیت کرد موکب روان | که یاری گرش بود بخت جوان
خراسان و کرمان و غزنین و غور | که پیمود هر یک بسم ستور
بهر شهر کامد بدی فراز | در شهر کردند بر شاه باز
جهان گشتنش گرچه با رنج بود | همه راه او گنج بر گنج بود
بهر منزلی کو گرفتی قرار | گران سنگ بودی ز گنجینه بار
زمین راز گنجی بر انباشتی | گذشتی و در خاک بگذاشتی

رزی

زری کادمی را کند بیمناک چه در صلب آتش چه در ناف خاک

خلایق که زر در زمین می نهند بر او قفل بند آهنین می نهند

چو باد آمد و خاک شان زار بود ز زر بر زدن قفل آتش چه سود

بیا ساقی آن رنگ بگداخته که گوگرد سرخ است ازو ساخته

بمن ده که تا زو دوایی کنم مس خویش را کیمیایی کنم

رفتن سکندر فرس خوشتر آن کس را که صحرا خوشست بهندوستان

و پیروزی عنان در کشش بارگی دلکش است یافتن

به نیکوترین نام ازین جای رست بباید شدن سوی باغ بهشت

نباید نهادن برین خاک دل که زو گنج قارون فرو شد بگل

ره رستگاری و فرهنگ گشت که خورشید جمع از پراکنده گشت

همی تا بود راه بر بیشتر درو سود بازارگان بیشتر

چو ایمن شود ره بخون خوارگان درو کم بود سود بازارگان

وزان گنج خانه که زر یافتند ره از دیدها بر خطر یافتند

بمان جز گوهر دیر یاب گذار چنین حربی انگیخت از نو کار

که چون شه بنوعین در آمد بتلخ بیکسو شد از آب دریای تلخ

زبس مهر که بر آستان آمدش — تمنای هندوستان آمدش

درین شغل با زیرکان رای زد — که دولت مرا بوسه بر پای زد

همه ملک ایران مرا شد تمام — بهندوستان داد خواهم لگام

چو من سر سوی کید هندو نهم — ازو کینه و کید یکسو نهم

گر آید بخدمت چو دیگر کسان — نباشم برو جز عنایت رسان

وگر با من او سر در آرد ستیز — من و گردن کید و شمشیر تیز

زپهلو بپهلو بگردانمش — نشانید بجایی که بنشانمش

چو موکب سوی راه دور آورم — سر تیغ بر فرق فغفور آورم

چو از فور فوران ربایم کلاه — سوی خان خاقان کرایم سپاه

از انجا شوم سوی چاچ و طراز — زمین را نوردم بیک ترکتاز

دلیران لشکر بزرگان بزم — پذیرا شدندش دوان تا بعزم

بروزی که نیک اختری یار بود — نمودار دولت پدیدار بود

سکندر برافراخت سر بر سپهر — روان کرد موکب چو رخشنده مهر

زغزنین در آمد بهندوستان — ره از موکبش گشت چون بوستان

بر آن شد کز مغز تاب آورد — سوی کید هندوستان آورد

بتاراج ملکش در آید چو میغ — دهد ملک او را بتاراج تیغ

دگر ره

دگر ره بفرمان فرزانگان　نکرد آنچه آید ز دیوان کلان

جریده یکی قاصدی تیزگام　فرستاد و دادش بهندو پیام

که گر جنگ داری بر و گش سپاه　که اینک رسیدم چو ابر سیاه

عزیز کسی آنکه بر آید ز خواب　که ریزد برو ابر بارنده آب

گل آنکه عماری درآرد بباغ　که خورشید را گرم گردد دماغ

دگر در برش میان بسته　غبان خوان که از تیغ من رسته

بجوشم بجوشد جهان از شکوه　بجنبم بجنبد همه دشت و کوه

بجایی بجنبید عقاب دلیر　که آبی گوان رفتن او را زبیر

گر آنجا سر موی آهنجه است　با اینجا سر از موی او تخته است

دگر هست کوه شما تیغ دار　کند کوه را تیغ من غار غار

گر از بهر زر آزم اینجا فرستش　بمغرب زری مغربی بیستش

گرم هست بی خوبرویان شتاب　بخوارزم روشن بتر از آفتاب

جواهر بخواهم بخوارزم بوم　کزین مایه بسیار دارم بروم

بهندام تیغ هندی بدست　کمان ترم باید از زیل بست

مخور خیره هندی یاد من / که هندی ترست از تو پولاد من

جو سر بایدت سر مباز از خراج / وگرنه سری با تو ماند نه تاج

فرستاده آمد بدرگاه کید / سخن در رهم افکند چون دام صید

فرو گفت با وی سخنهای تیز / که از آن ترا آتش رستخیز

چو آن چنان آتش تیز دید / از و رستکاری به پرهیز دید

که خوابی بر آن داور دیده بود / ز تعبیر آن خواب ترسیده بود

دگر از جهان گیری شهریار / خبر داشت کو را سپهرست یار

که از کینه با شاه دارا چه کرد / ز حد حبش تانجا را چه کرد

نه رای آمدش روی از و تافتن / ز فرمان سوی فتنه بشتافتن

بدانست کو را در آن تاب و تیز / چکونه ز خود باز دارد ستیز

بخواهش نمودن زبان برگشاد / ببی آفرین شاه را کرد یاد

که چون در جهان او هشیارترست / جهانداری او را سزاوارتر

همش پایه تخت بر ماه باد / هم از رزم رای سوی او ره نیاد

شنودست آخر او کار من / سبب چیست کامد به پیکار من

اگر میل دارد بجان هم خوشم / بدندان گرفته بخدمت کشم

اگر گنج خواهد فدا سازمش	گر افسر بهم ز سر بندازمش
وگر بنده را فرستد زرا	سپارم بدو گنج و تخت و کلاه
ز مولایی و چاکری نگذرم	سکندر خداوند و من چاکرم
گر او بار خشش ز دو من آرزم نیاز	بگردد از بنده خوشنود باز
وگر بازگونه بود داوری	که شه میل دارد بکین آوری
به بر خاشش او بیش گیرم رحیل	بنیدازم این ده به دریای نیل
چو من سر بگردانم از رزم او	شود باطل از خون من عزم او
اگر رای دارد که گم گشته دم	نیایم خود در دم که گیرد دم
گر آرد سپه پای من لنگ نیست	دگر سو گر رزم جهان ننگ نیست
ولی گر کند عهد با من نخست	بشرطی که آن عهد شد با درست
که نارد بمن عذر غارتگری	وزین گفته بگسیو هند داوری
دهم چار چیزش که بی پنجم اند	بنوباوه کی برتر انجم اند
یکی دختر خود فرستم به شاه	چه دختر که تابنده خورشید و ماه
دوم نوش جامی ز یاقوت ناب	کز او کم نگردد بخوردن شراب
سوم فیلسوفی نهانی گشای	که باشد بر از فلک رهنمای

دریابر عرض اشتی

چهارم طبیب خردمند و چست	که نالنده کانرا کند تندرست
بدین تحفه شه را شوم حق شناس	اگر شه پذیرد پذیرم سپاس
فرستاده بنذرفت کاین هر چهار	اگر تحفه سازی بر شهریار
درین کشور شاه نامی کنند	به پیوند خویشت گرامی کنند
ز نام آوران بر کشد نام تو	نتابد سر از جستن کام تو
چو هندو ملک دید کان پاک مغز	نهادش در آن کار او پای نغز
ز پیران هندو یکی نامدار	فرستاد با قاصدی شهریار
بدین شرط پیمانی انگیخته	سخن چرب و شیرین بر آمیخته
فرستاد کان یار گشتند شاد	همان قاصدی پیر هندو نژاد
سوی درگه شهریار آمدند	در آن باغ چون گل بهار آمدند
چو هندو سراپرده شاه دید	همه خیمه بر خیمه ماه دید
درآمد زمین سر تا رکب برفت	پیامی که آورد با شاه گفت
چو پیشینه پیغ جبا گفته شد	سخن راند زانچه پذیرفته شد
صفت کرد با چار بیگر شاه	که کس را نبود آن چنان دستگاه
دل شه در آن آرزو جوش یافت	طلب کرد چشم آنچه در گوش یافت
بنوعی کزان تحفه آرد بچنگ	شود از ستایش زبانی درنگ

بس الله :

پس آنگاه با هندوی نرم گوی / بسوگند و پیمان شد آزرم جوی
بلیناس را با دگر مهتران / فرستاد و سربسته گنج نهان
یکی نامه کالماس را پیلوموم کرد / همه هند را هندوی روم کرد
نبشت از سکندر بکید دلیر / زشیدا اژدهای بغرنده شیر
فرستنده کیمیا دری و شمار / که آید نویسنده کارزار
نبی شرط بر عذر و آزرم او / بر انجمنه با دل گرم او
چو نامه نویس این حقیقت نبشت / مثالی بکافور و عنبر سرشت
بلیناس با کاردانان روم / سوی کید رفتند ازان مرز و بوم
چو دانای رومی در آن رهگذار / بلشکرگه هند آمد فراز
دل از کید هند و بر از نور یافت / زکید بکه هند و کید دو نور یافت
پرستش نمودش بایین شاه / که صاحب حکم بود و صاحب کلاه
بنوشید نامه بر و پیش برد / کلید خزینه بهند و سپرد
فرو خواند نامه دبیر دلیر / که از شاه افتد گردون بزیر
چنین بود در نامه شاه روم / بلطفی گزو گشت خارا چو موم

بس از نام دارنده مهر و ماه | که اندیشه را سوی او نیست راه
خداوند فرمان و فرمان بران | فرستنده وحی پیغمبران
ز فرمان او زبر چرخ کبود | بسی باد بر نیکنامان درود
سخن باید اکنون که ای پهلوان | که ایشان قوی باد و بخت جوان
بر آن بوده رایم که بزم آورم | بکوبان با پیل رزم آورم
نمایم بگیتی یکی دستبرد | که کرد در ز پولادش کوه خورد
به هندوستان در بزم آشتی | نمانم در آن بوم گردن کشی
کمند افکنم در سر ژنده پیل | ز خون پنج رو بین برآرم زنیل
همه خاک او را بخون ترکنم | همه آب را خاک بر سر کنم
چو تو روی در آشتی داشتی | جهان را نه پیچیدم از آشتی
بشیرین سخنهای جان پرورت | خداوند بودم شدم چاکرت
دلم را ز پیکار ره برزدی | بجادو زبانی گره بر زدی
چنان کن که آن عهد نیکو نمای | در این بای مادیر ماند بجای
گر آن چار گوهر فرستی بمن | کنم با تو عهدی در این انجمن
اگر هفت کشور شود پر سپاه | نگردد ز ملک تو موئی تباه

بسرها

ناهر نیک و بد

بهر نیک و بد با تو یاری کنم برین گفتها استواری کنم
فرستاد چون نامه بر کید خواند درودی فرستنده بر وی رساند
ز افسون و از نامهٔ دلنواز در جادوییها برو کرد باز
ز نیرنگ و افسونهای جادوی او شده کید یکبار هندوی او
شنیدم که جادوی هندو بسیست نخواندم که جادوی هندو کسیست
چو لختی سخن راند بر جای خویش ره آورد او زده آورد پیش
دل کید هندو برآمد ز جای جهانجو رشید پرستش نمای
بسی کرد بر شهریار آفرین که بی او مباد این سپهر برین
فرستاده کاردان را نواخت امان خوش یک هفته کارش بساخت
چو شد هفته کارش شد ساخته بسیچید از کار پرداخته
بفرمان پری شاه را یاد کرد پذیرفتها را بقاصد سپرد
جز آن چار پیرایهٔ ارجمند گرانمایه هایی دگر دلپسند
ز گنج و ز زر و ز زیور و لعل و در بسی پشت پیلان ز گنجینه پر
ز پولاد هندی بسی بارها ز عود و ز عنبر بخروارها

چو کوه روانه جهل ژنده پیل | که بگذشتی از نافشان رود نیل
سه پیل سپید از پی تخت شاه | کز ایشان بدی یاری روی دشمن سپاه
بلیناس را تیر گنجی تمام | هم از مشک بخته هم از عود خام
پری دخت را در یکی مهد عود | که مهد فلک دید و او را سجود
روان کرد با آنچنین گنجها | جهان برده بر هر یکی رنجها
بلیناس بنیان ز روز کوری | که بودند هر یک از کشوری
به نزد جهان داور خویش برد | جهان داوری بین که چون پیش برد
چو شه دید گنج فرستاده را | جهان را ز روی خدا داده را
بر آن گنجها آنچنان شاد شد | که گنجینه روحش از یاد شد
نکرد آزمایش بدان چار چیز | چنان بود کو گفت ازان بیش نیز
چو در آب جام جهان تاب دید | ز رنگ شب نقش خلق سیراب دید
چو با فیلسوف اندر آمد سخن | خبر یافت از کارهای کهن
پزشک مبارک چو پرداخت نفس | ز تن برد بیماری از دل هوس
چو نوبت بدان گنج پنهان رسید | ز سیمه و ستان چنینی آمد پدید
از آن خوبتر دید کاندازه گیر | صنعتهای او را کند دلپذیر

بری پیکر

پری پیکری چون بت آراسته — پری دیدیت از هندوان خاسته

دهن تنگ سیر کرد ابرو فراخ — رخ چون گل سرخ بر سبز شاخ

بشیرینی از گلشکر نوش تر — بنرمی ز گل نازک آغوش تر

بهر گره چین زلفش چو دام — همه چینیان چین او را غلام

چو آهو بچین مشک پرورده بود — ز تفل هندوستان خورده بود

ز گیسو که زنجیر از مشک ناب — فرو هشته چون ابر بر آفتاب

بر آن گونه گندم گون رنگ او — چو مشک سیه خال خوشرنگ او

از آن مشک تر آن گل ریخته — همه از شنبله سنبل آویخته

نموده چو از گندم آسیای — نه چون جو فروشان گندم نمای

نه ترک ختا زر هندو سرشت — ز هندوستان داد شهر بهشت

نه هندو که ترک ختایی بنام — بدزدیدن دل چو هندو تمام

ز روی رخ و هندوی موی او — شده رهزنان گشته هندوی او

شکرخنده زن آن چون نی شکر — لطیف و خوش و سبز و شیرین تر

نگاری چنان خوبی و دلکشی — بگوهر هم آبی و هم آتشی

چو شه دید در پیش باز آمدش — عروسی چنان دلنواز آمدش

بآئین اسحاق فرخ نیا — کزو یافت چشم خرد توتیا

طرازی عروسی نو بشاه — پس آنگه بهنبش رایند و داد راه

نزل سپهدار هندوستان — بساطی برآراست چون بوستان

جواهر بخروار و دیبا بتخت — بلنکینه خرکاه زرینه رخت

ز تاج مرصع بیاقوت لعل — ز تازی سمندان پولاد نعل

ز جام زمرد ز خوان عقیق — از و هر کسی در جواهر غریق

ز چینی غلامان حلقه بگوش — ز رومی کنیزان زرتفت پوش

از آن پیش کار و کسی در ضمیر — فرستاده شد کید هندی پذیر

جهان خسرو اسکندر فیلقوس — به پیوند آن ماه پیکر عروس

براسطو که الحق بسی نغز بود — همه مغز پالوده مغز بود تغز

چو انگشت بر صحن پالوده راند — ز پالوده انگشتش آلوده ماند

نسفته دری ناشگفته گلی — همائی بر و فتنه چون بلبلی

گل از غنچه خندید و دُر سفته شد — سخن بین که در پرده چون گفته شد

جهاندار چون از جهان کام یافت — در آن جنبش از دو لب آرام یافت

فرستاد را موزگاران کسی — تا خط طرح با استواران بسی

نوشت آن سخنها که بودش مراد — ز بیروزی مرد مشکین سواد

که کار آن چنان شد بهندوستان — که باشد مرا دل و دوستان
ز کین خواهی کید بر داختم — چو شد دوست با دوست در ساختم
ز قنوج خواهم شدن سوی فور — خدا یار بادم درین راه دور
ببینم که آنجا چه پیش آیدم — مگر کام بر کار خویش آیدم
نوهی تا بیابی بهر مرز بوم — ز دریای چین تا بدریای روم
جهان را بفیروزی آواز ده — ز ما مژده خرمی باز ده
سپاهی و شهری و برنا و پیر — که از مالک ما هست شان ناگزیر
دل هر کسی را ز ما شاد کن — دعا خواه و دانش ده و داد کن
نوشت انچنین نامه بر دری — فرستاد یکی بهر کشوری
عروسی گرانمایه را ستیر کار — برآراست تا شد بیونان دیار
سپه دادش از استواران خویش — همان استواری ز حد گرد بیش
سپاهین آن چند پیرایه سنج — فرستاد چندین شتر بار گنج
دگر گنج را در زمین کرد جای — نمودش بکهند شخص بار رهنمای
بدستور دانا وصیت نبشت — که از دانش و داد بودش سرشت
خبر دادش از جمله نیک و بد — ز پیروزی نیکخواهان خود

ز فارغ دلی چون برآسود شاه | سوی خوربران زد در بارگاه
ره و رسم شاهی جهان تازه کرد | که هندوستان را پرآوازه کرد
بد او بود هش در جهان بی نبرد | بدین دست دیرد از جهان دست برد
می ناب میخورد بر یاد کی | چو شاهان این دور بر بانگ نی
بیا ساقی آن آب چون ارغوان | که زو پیر فرتوت کرد جوان
بمن ده که با زو جوانی کنم | گل زرد را ارغوانی کنم

رفتن اسکندر از ملک هند به چین

سعادت بهار روی بنمود باز | نوازنده ساز نوا جست ساز
سخن را گذارش بیاری رسید | سخن گو بامیدواری رسید
گذارش کنان تیز کن مغز را | گذارش ده این نامه نغز را
خبرده جهاندار فرخ نبرد | خبرده که با فور زوران چه کرد
گذارنده حرف این حسب حال | ز برده چنین مینماید خیال
که چون شاه فارغ شد از کار هند | گهی رای میکرد که رای صبهبد
روان کرد لشکر بتاراج فور | ز خیر و ز بیش کرد یکباره دور
چو شه تیغ را برکشاد از نیام | بداندیش را سر درآمد بدام

همه ملک و مالش بتاراج داد | سرش را ز شمشیر خود باج داد
چو او کشته شد خصم دریای او | بدیگر کسی داده شد جای او
وز آنجا برفتن علم بر فراخت | که آن خاک با باد و باران بتاخت
همه خیره شد کان دره آرامگاه | بود هر سه کم بحر و کرد و سپاه
بهندوستان است آب دریای نیل | بچین گر به زمینان نماید دلیل
جهاندار چون دید کان آب گنگ | ز پوینده آسان برآرد هلاک
ز هندوستان شد به تبت زمین | ز تبت درآمد به اقصای چین
چو بر اوج تبت رسید افسرش | بخنده درآمد همه لشکرش
بپرسید کاین خنده از بهر چیست | بجایی که بر خود بباید گریست
نمودند کین زعفران گون خاک | کند بی سبب مرد را خنده ناک
عجب مانده شه زان هنی سواد | که چون آورد خنده را بی مراد
بدشواری آن راه ز خشک و تر | همی برد منزل بمنزل بسر
چو دید آهوی دشت را نافه دار | بفرمود کاهو کند کس شکار
بهر جا که فرسنگ گذر داشتی | بخروارها مشک بر داشتی
چو فرخی بیابان چنین در نوشت | بآبادی آمد ز ویرانه دشت

چو مینا چراگاه آمد پدید | که از خرمی سر بگردون کشید
بهر جایگاهی در آن مرغزار | روانه شده چشمهٔ خوشگوار
هوایی خوش و دشتهای فراخ | درختان بار آور و سبز شاخ
روان آب در سبزه آبخورد | چو سیماب در رنگ لاجورد
گیاهای نورسته از لاجورد | چو از شاخ مینا بر آورده ورد
لب آبها از چشمه انگیخته | چو بر تیغها نافها ریخته
سم گور بر سبزه خاریده پای | چو بر سبز دیبا خط مشکسای
سوادی دگر در وی سیاهی نمود | دگر بود چون پشت ماهی نمود
سکندر چو دید آن سواد سیاه | ز سودای هندوستان شد تهی
ز آب و چراگاه آن مرحله | بفرمود کردن ستوران یله
یکی هفته از خرمی با سپهر | بر آسود با پهلوانان دهر
دگر هفته بر زین شبدیز جست | کزو فال فیروزی آمد درست
بفرمود تا کوس بنواختند | از آن مرحله سوی چین تاختند
دهل زن چو زد بر دهل خشمناک | بر آورد فریاد از باد و خاک
چو آیینهٔ چینی آمد پدید | سکندر سپه را سوی چین کشید
نشستند بر تازیان تیزهوش | همه خاره خایان پولادپوش

از آب بر

هوایی خوش و راه بی خار بود — وگر بود خار انگبین دار بود

ز شیرین گیاهای کوه و دره — شکر یافته شیر آهو بره

بر آن صید که چون گذر کرد شاه — معنبر شد از گرد آن صیدگاه

بر آهو که با داغ او زاده بود — بنافه کشتی نافش افتاده بود

گوزنی گر از روی رخ خاک داشت — ز چشمش جهان چشم تریاک داشت

جهانجوی می شد چو غرنده شیر — جهاننده بر بیری شکاری زبر

شکار افکنان در بیابان چنین — به هر دشت از گور و آهو زمین

عبیر زمین زیر سم ستور — شده گور چشم از بسی چشم گور

بمقراضه تیر پهلو شکاف — بسی آهو افکند با ناف ناف

دو نیم گوزنان سرین تا به بر — ز پیکان زر گشته چون کان زر

کمان شهنشه کمین ساخته — گوزنی بهر تیری انداخته

بمیقاشی نوک تیر خدنگ — تهی کرد صحرا همی چین ز رنگ

به نخجیر کردن در آن صیدگاه — یکی روز تا شب بسر برد شاه

چو ترک حصاری ز کار اوفتاد — عروس جهان در حصار اوفتاد

ز سودای آن شب چو هندو زنی — شده چو زنان گرد هر برزنی

شهنشه فرود آمد از باره کی | همان لشکرش نیز یکبارگی

بتدبیر آن تا بش او تر و رای | نجنبید تا روز مرغی ز جای

چو خاقان یغما بچنگال زر | ز خرگاه خلخ بر آورده سر

جهانی چو هند و بد و دادکنی | چو یغما و خلخ شد از رستنی

ز کوس شهنشه بر آمد خروش | بیغما و خلخ در افتاد جوش

شه عالم آن تیغ گیتی نورد | در آن خاک یکماه گرد آنچه بود

طویله زدن آخر انگیخته شد | بسبزه خوران بر علف ریخته شد

خبر شد بخاقان که صحرا و کوه | شد از نعل پولادپوشان ستوه

در آمد یکی سیل از ایران زمین | که نی چین گذارد نه خاقان چین

نه بنده سیلی که بر کوه و دشت | ز طوفان نشیبه خواهد گذشت

نگر گشت زمین را ثریا کند | هلاک نهنگان دریا کند

سیاه اژدهایی که در سیح بوم | نیاید چنان تند شیری ز روم

حبش مرغ زر زر و فرمان اوست | سیه پوشی زنگ از افغان دوست

بدارا رسانید تاراج را | ز شاهان هند و شد باج افغ

چو فارغ شد از غارت خوریان | کمر بست بر کین فغفوریان

کران

گران شد رکاب و برآید ز جای / ندارد دگر تاب آن داوری کوه پای

بترسید خاقان ز زورآزمای بس / که بود از جهان دشمنی جای ترس

بهر مرزبان خطی از خون نبشت / که در مرز ما خاک با خون سرشت

ز خاقان خطا تا به شاه ختن / فرستاد و ترتیب کرد انجمن

شبانان سنجاب و فرغانه را / دگر مرزداران فرزانه را

ز خرخیز و از چاج و از کاشغر / کسی پهلوان خواند زرین کمر

چو عقد سپه بر هم آموده شد / دل خان خاقان برآسوده شد

بکوه رونده درآورد پای / چو پولاد کوهی روان شد ز جای

دو منزل کم و بیش نزدیک شاه / طلایه نزد برد و زد بارگاه

شب و روز ترسیدی از شهریار / که با او چه شب‌بازی آید بکار

نهان رفته جاسوس او بازجست / که تا حال او باز گوید درست

خبر دادش آن مرد پنهان پژوه / که شاهیست اما بشوکت و باشکوه

که و مه دهش دارد و مردمی / فرشته است در صورت آدمی

خردمند و آهسته و تیزهوش / بخلوت سخنگو به مجلس خموش

بسنگ و سکونت برآرد نفس / نکوشد به تعجیل در خون کس

ستم را از این عدل آسوده او / خدا راضی و خلق خشنود ازو

نیازرد کس جز به نیکی بیاد | نگردد با زرده کس نیز شاد
ندیدم کسی کو بدین سنت برد | نه مردانه کو زهمتش بخرد
نکوتر بیش از جیبه آزشسته ست | که از نوک او خاره با خار ست
چو شمشیر گیرد بود چون درخش | چو می بر کف آرد شود گنج بخش
چو نقد سخن در عیار آورد | همه نغز حکمت بکار آورد
سخن بشنود کان نباشد درست | نگیرد پذیرفته خویش سست
بهر جای که رونق انگیز کار | بخیزد شتابان و خیزد شکار
به تحریر کردن ندارد درنگ | شکیب شود چون شود روز جنگ
جهان ایمن از دانش و داد اوست | ملک بر ملک زاده بر زاد اوست
بمیدان شه شهسواران بود | بمستی به از هوشیاران بود
چو خندد خیالی عجب آیدش | چو طیب کند بوی طیب آیدش
فراوان شکیب است اندر سخن | که راستی راست چون سرو بن
سیاست کند چون شود کینه ور | بخشاید آنکه که یابد ظفر
لبش در سخن موج طوفان زند | همه رای با فیلسوفان زند
تدبیر مران کند کارها | جوانان برد سوی پیکارها
چو در زین کشد سرو آزاد را | برابی که سیل افکند باد را

همه او دهد او گر بود زنده پیل　　کم از قطره باشد بر رود نیل

مبادا که آتش حرونی کند　　اگر چرم شیر آشتی جوئی کند

بروی همش خنجر جهانها چو مار　　چه بیم ار بسی آتش زند چون شرار

ملوکان که از فتنش دور شند　　جهان را بلشکرکشان داشتند

چرا و نیست در لشکرش تیغ زن　　زهی لشکرآرا و لشکرشکن

نبیند نشد از هیچ خونخواره　　بلک از ضعیفی و بیچاره

فراخ افکند بار که را بساط　　باندازه خندد چو یابد نشاط

نه بیند ز تعظیم خود در کسی　　چو بیند نوازش نماید بسی

خزینه است بخشیدن گوهرش　　طویله است هم دادن اشترش

نخواهند کان کز کسی زر دهد　　بجاهی زر او شهر و کشور دهد

مراد که آرد دلش در شمار　　دهد روزگارش بکم روزگار

چو خاقان خبر یافت زان بیخردی　　شکوهید زان فتنه افزون بدی

ببزم چنز و دلش نرم شد　　بسنجش بدیدار او گرم شد

بر اندیشه جنگ بربست راه　　بهانه طلب کرد بر صلح شاه

بشاه جهان قصه برداشتند　　که ترکان چین رایت افراشتند

شنیدم مثل زد که نخجیر رام　　بپای خود آن به که آید بدام

اگر با هم من او هم نبردی کنند ‌‌ ‌ ‌ نبردی که آزاده مردی کنند

مرا دشمنان را سپک راه تنگ کرد ‌ ‌ ‌ بما بر ره دور کوتاه کرد

چنان آرمش چین در ابر و بیا ‌ ‌ ‌ که در چین بگرید بر و خاره سنگ

شنیده دهان کز سپهر کبود ‌ ‌ ‌ رسانید خورشید شه را درود

دبیر عطارد منش را نشاند ‌ ‌ ‌ که بر مشتری زهره داند فشاند

یکی نامه در خواست آراسته ‌ ‌ ‌ فروزان تر از ماه ناکاسته

سخن ساخته در گذارش دو بهم ‌ ‌ ‌ یکی بیم ز امید و دیگر ز بیم

نامه سکندر بخاقان چین

دبیر قلم زن قلم برگرفت ‌ ‌ ‌ نخستین سخن ز آفرین برگرفت

جهان آفریننده را کرد یاد ‌ ‌ ‌ که بی یاد او آفرینش مباد

خدایی که امید آرام ازوست ‌ ‌ ‌ دل مرد جوینده را کام ازوست

به بیچاره گی چاره کار ماست ‌ ‌ ‌ در آب و در آتش نگهدار ماست

چو بخشش کننده نماید بگنج ‌ ‌ ‌ چو بخشش نیارد رساند زرنج

جهان را نبود از بنه هیچ ساز ‌ ‌ ‌ بفرمان او نقش بست این طراز

گزیده کسی کو بفرمان اوست ‌ ‌ ‌ بران آفرین کافرین خوان اوست

چو کلک از ین نامه پرداخته ‌ ‌ ‌ سخن در زبان شه انداخته

که این نامه را

که این نامه ز اسکندر خیره دست / بخاقان که باد اسکندر زبردست

بفرمان داور ای چرخ کبود / ز ما باد بر جان خاقان درود

چنان داند آن خسرو دادبخش / که چون ماه درین بزم رانیم رخش

نه بر جنگ ایران زمین آمدم / بمهمان خاقان چین آمدم

بدان دل که از راه فرمان بری / کند میهمان را پرستش گری

بشهر شما گر بلند آفتاب / ز مشرق کند سوی مغرب شتاب

من آن آفتابم که اینک ز راه / ز مشرق بمغرب کشیدم سپاه

سیه تا سپیدی گرفتم به تیغ / بلادم نخواهندکان نید ریغ

ز حد حبش سوی چین تاختم / ز مغرب بمشرق زمین تاختم

زبانی که آفتاب بلند / سوی جلوه گاهش سازندم کمند

بهندوستان کاشتم مشک بید / بگلزار چین یاسمین سپید

اگر رستی از تیغ گران من / مپیچان سر از خط فرمان من

غلامان ترکم چو کمر بند شست / ز تیری سپید لشکر شکست

اگر خسرو هشت میسر ایران بود / هم اماج این شست گیران بود

چو بر دوده دود من بر کند / اگر نقش چین شد بود نقش دست

سنانم چو در راه این شمنی است | گرانجا منی گرز با صد منی است

زپیوند از رزم چون بگذرم | مبادا گزین پس که آبی خورم

سنانم چنان اژدها را خورد | که طوفان آتش گیاه را خورد

چو تیرم گذر بر دلیران کند | نشانه ز پهلوی شیران کند

گرم ژرف دریا بود هم نبرد | ز دریا برآرم به شمشیر گرد

وگر هیچی آرام من پای و هوش | به پیچاندت چرخ گردنده گوش

بجایی میاور که تند شیر | بنخجیر گوران در آید دلیر

بگردان پی شیر از بوستان | مده پیل را یاد هندوستان

بلا بر سر خود فرود آورد | که بر پای دستان سر و داورد

ببین تا ز شمشیر من روز جنگ | چه دریای خون شد بصحرای تنگ

چگونه ز داراش هم مغرور | چه کردم بجائی فرومایه دور

دگر خسروان را به نیروی بخت | ببر چون در آوردم ابا تاج و تخت

گر اندیون که آید فریدون یمن | گرفتار گردد هم اندیون یمن

بهر جز ز بومی که می تاختم | ز بیگانه آن بوم پرداختم

کسی بوم ما نیکخواهی نمود | ز من هیچ بدخواهی او را نبود

بجو دادم

چو دادم کسی را بخود زینهار | نگشتم بر آن گفته زنهار خوار
زبانم چو بر عهد شد رهنمون | نبردم سر از عهد و پیمان برون
بیغما و چین زان نیارم شکست | که یغمایی و چینی آرم بدست
مرا خود بسی دُر دریایی است | غلامان ختنی و یغمایی است
نه بر آمدن ز آسمان بر زمین | بسی برتر از ملک ایران بچین
چه داری تو ای ترک چین در دماغ | که با باد صرصر کنی چراغ
بجایی فرستادن نزل و گنج | چرا بر هژبران شدی کینه سنج
فرود آمدن چینیی بر صف راه | چو سد سکندر کشیدن سپاه
بجنبد ز یاجوج پولاد خای | سکندر چو سد سکندر کشیدن
اگر قصد پیکار ما ساختی | بخواری در آتش درانداختی
وگر پیش اقبال باز آمدی | گهی عذر گر عذر ساز آمدی
خبر ده مرا تا بدانم شمار | که در سله مار است یا مهره مار
سپاه از صبوری بجوش آمدند | ز تقصیر من در خروش آمدند
هژبران آنم آهوی چین دیده اند | که آهوی فربه چنین دیده اند
بریدند زنجیر شیران من | دلیر اند بر خون دلیران من

پر تیر و پیکان منقار تیز | کند از شغب جعبه را ریزه ریز
وگر کوه باشد بجوشانمش | بزنگار آتش بسوزانمش
بهم پنجه پیل را بشکنم | سته پیلتن بلکه پیل افکنم
سزین خوردن گور و گور ژیان | ندارد بر شیر درنده وزن
چو شاهین و بحری در آید بکار | دهد ماهیان را ز مرغان شکار
شما ماهیانید و بی پا و چنگ | مرا اژدها در دهن خون نهنگ
سگان تیر کان استخوان میخورند | بدندان چو تیغ نان میخورند
بهر جا که نیروی من بی فشرد | مرا بود پیروزی و دست برد
چو کین آوری کین ستانی کنم | شوی مهربان مهربانی کنم
اگر گوهرت باید و در نهنگ | ز دریای ما هر دو آمد بچنگ
ندیدی مگر تیغ انگیخته | نهنگی و گوهر برو ریخته
من آن گنج و آن اژدها پیکرم | که زهرست با زهر در مغزم
نه نزد تو آن گنج و آن اژدها | خبر ده بمن تا چه دارد بها
گرانی بتن ور بزند آورم | وگرنه سرت زیر بند آورم
درشتی و نرمی نمودم ترا | بدین هر دو قول آزمودم ترا

اگر پای کا

اگر پای خاکی کنی بر درم / چو خورشید از خاک چین بگذرم
وگرنی در اندازم از راه کین / همه خاک چین را بدریای چین
چو نامه بخوانی بسازی درنگ / نمائی بمن صورت صلح و جنگ
تغافل نسازی که سیلاب تیز / بجوشست و در آید بسیلاب ریز
زبان‌دان یکی مرد مردم‌شناس / طلب کرد کز کس ندارد هراس
فرستاد تا نامه نغز برد / بمهر سکندر بخاقان سپرد
چو خاقان فرو خواند عنوان شاه / فرو خواست افتادن از اوجگاه
از آن هیبتش در دل آمد هراس / که زیرک منش بود و زیرک‌شناس
دو هفته خیالی برو بست راه / که در پنجه زخم تا نشوم ترد شاه
دو روز یکی در اندیشه تاب آورد / سر چاره در زیر خواب آورد
بیا ساقی آن باده چون گلاب / برافشان بمن تا در آیم بخواب
گلابی که آبی جگر تاب درست / دوایی همه دردمندان دروست

اندیشه نمودن خاقان چین در جواب نامه سکندر

رفیقا مرا خبر در پیش کن / تو تشویش را اندیشه خویش کن
ز تشویش خاطر جدا کن مرا / باندیشه خود رها کن مرا

ندارم سر گفتگوی کسی | هر آن گفتگو نیست با خود بسی

گر آید خریداری از دور دست | که با کان گوهر شود هم نشست

تماشای گنج نظامی کنند | ببزم سخن شادکامی کنند

بگو خواجه خانه در خانه نیست | وگر هست محتاج بیگانه نیست

خطا گفتم ای بی خبر رتبه نیست | که شد دشمنی با غریبان عزیز

در ما بروی کسان و مبند | که در بستن در نبود ناپسند

چو ما را سخن تام دریا بهاست | در ما چو دریا بباید گشاد

در خانه بگشا بیک آبی نان | چو بنیمه در خرابی نبرد

رها کن چو آیند خوبند کسان | به بیند در شاه کوبند کسان

که فردا چو نوح در نقاب اقدم | ز کیله بکیلان شتاب آورم

بسا کس که آید خریدار من | نیابد رهی سوی بازار من

هر نقشی از کلک صورتگری | نگارنده بنید در دفتری

سخن بین کز دور چون مانده ام | کجی بود دادیم کجی رانده ام

کز انداره گنج آراسته | جواهر چنین داد زان خواسته

که چون وارث ملک اعز آسمان | سر از چین برآورد چون آفتاب

بخر یافت

خبر یافت کآمد بدین مرز بوم   دمنده چنان اژدهایی ز روم
همان نامهٔ شاه برخوانده بود   در آن کار حیران فرومانده بود
باندیشهٔ پاک و رای درست   سر رشتهٔ کار خود بازجست
نخستین چنان دید رای صواب   که بی اشتیاق شه نویسد جواب
بفرمود تا کاغذ و کلک ساز   نویسندهٔ چینی آمد فراز
جوابی نویسد سزاوار شاه   سخن بسته در وی پایه دارد نگاه
زنافه قلم دست چابک دبیر   پراکنده مشک سیه بر حریر
سخنهای پرورده دلفریب   که در مغز مردم نماند شکیب
خطابی که امیدواری بود   عتابی که بر صلح یاری بود
فسونی که بندد ره جنگ را   فریبی که نرمی دهد سنگ را
زبانبندهایی چو پیکان تیز   دری در تواضع دری در ستیز

نامهٔ خاقان بجانب اسکندر

طراز سر نامه بود از نخست   بنامی کزو نامها شد درست
خداوند یاری و یاری همه   بجود زنده و زنده دار همه
جهان آفرین ایزد کارساز   توانا کن ناتوانان نواز

علم برکش روشنایی سپهر قلم درکش دیو تاریک چهر
روش بخش هر کار جنبش پذیر سکونت ده نقطه ابتکیر
پدیدآور هر چه آید پدید رساننده هر چه خواهد رسید
زگویا و خاموش و هشیار و مست کسی را بر اسرار او نیست دست
بخیزند کی با بد از هیچکس خداوندی مطلق او راست بس
بنام آفرین جهان آفرین کز او شد پدید آسمان و زمین
سخن ماند دریوزه شهریار که باد آفرین بر تو از کردگار
ز هر شاه کآمد جهان را پدید بدست تو دادم از ایشان کلید
ز دریا بدریا تو کردی نشست بر ایران و توران ترا باد دست
ز پرگار مغرب چو پرداختی علم بر خط مشرق انداختی
گرفتی جهان جمله بالا و زیر هنوزت نشد دل ز پیکار سیر
چنان باز کش کارزوها بزه است فسانه دراز است و شب کوته است
سکندر تویی شاه ایران و روم منم کارفرمای این مرز و بوم
ترا هست چون من بسی سفته گوش یکی دیگر این به بندی بگوش
من و تو ز خاکیم و خاک از زمی همان به که خاکی بود آدمی

تم برد ر سا

همه سروری تا بخاک است و بس | کسی هست در خاک بهتر کس
چو قطره بدریا در انداخنشد | دگر قطره‌ها تا زنش ناخنشد
حضور تو در صحن این سبک لاخ | دیار مرا نعمتی شد فراخ
بهر نعمتی مرد ایزد شناس | فزون تر کند بیش ایزد سپاس
چو ایزد همین نعمتی بر فزود | سپاس ایزدم چون نباید نمود
کنم تا زیم شکر ایزد فسیح | گزین به ندارد ضد هنر سیح
شنیدم ز چندین خداوندرا | که هر جا که آری تو شکر فراز
فرستی تهی چند از اهل روم | ببازارگانی بدان مرز و بوم
بدان تا خورند آنچه دارند خور | طعامی که بیش آید از گرم و سرد
بسوزند و ریزند یکسر بچاه | ندارند تعظیم نعمت نگاه
ذخیره چو زان شهر گردد تهی | تو چون اژدها سر بدانجا نهی
ستانی ز بی برگی آن بوم را | چو آتش که عاجز کند موم را
من از بهر آن آمدم پیش باز | که کردیم از شهر خود این نیاز
اگرچه تر زرق و فسون ساختن | نشاید چنین توشه برداختن
ولیک آشتی به ز پرخاش و جنگ | که این وازع و درد آرد این

بکن کشتی جنبان را خراب | که افتد ترا نیز کشتی در آب
قوی دل مشو گرچه بس قوتیست | که حکم خدا برتر از خسروی است
خردمند شود که از راه تیز | کند با خدا و بد قوت ستیز
بکار آمده عالمی چون خرد | بحکم تو هر کاری از نیک و بد
کسی کو کسی را نیابد بکار | شمارنده زر و بر کیسه شمار
باصل از جهان بایت دهی تراست | که فرمان فراهی ترا است
همه چیز را اصل باید درست | که باشند خلل در بناهای سست
زر از نقره کردن بحقیق از بلور | رسانیدن میوه با نیز زور
کند سوی سیبا خانه رس | ولی خوش نباید بدان کس
ترا ایزد از بهر عدل آفرید | ستم ناید از شاه عادل پدید
ستمکارگان را مکن یاوری | که پرسند روزت ازین داوری
نکو رای چون رای را بد کند | خرابی در آبادی خود کند
چو گردد جهان نگاه از نورد | بگرمای گرم و بگرمای سرد
در آن گرم و سردش سلامت بجوی | که گرداند از عادت خویش روی
جهان به که هر فصلی از فصل سال | بخاصیت خود نماید جمال
ربیعی از ربیعی نماید سرشت | تموز از تموز او ز دی سرنوشت

هر آنچه او بکرد و ز تدبیر کار | بگردد بر او گردش روزگار
سکندر بالطاف تام او را نوشت | و گرنه زمین هر یک اسکندر است
که بیدار گر زین نیاید نبرد | برآرم که جنبش از کوه گرد
بر پشت پیلان کنم تخت عاج | ز هندوستان آورندم خراج
نه بر زبان را درآرم بزیر | زنم طاق خرپشته بر پشت شیر
مطلبکن شاهی و نام آوری | نیم با تو در جستن داوری
مرا زیر آن کردی این ترکتاز | که چون بندگان هستم از تو نیاز
بدرگاه تو سر نهم بر زمین | همین جمله کشور خدایان چین
هزار از رز و کاوری و قیاس | بفرمان پذیری پذیرم سپاس
درین داوری هیچ بیغاره نیست | رهیمان پرستی مرا چاره نیست
خوالی چنین خوب خاطرنواز | بقاصد سپردند تا برد باز
چو برخواند با سنج شه شیرزور | غلیبنده تر شد چو نخجیر گور
سپهدار چین از شبیخون شاه | نبود ایمن از شام تا صبحگاه
بروزی که از روزنها آفتاب | همی جلوه گر بود بر خاک و آب
سپهدار چین از سر هوش و رای | سگالش گری کرد با رهنمای
پسندیده بود دستور او | جهان روشن از پرتو نور او

سگالی که خاقان برانداختی | بفرمان او کار خود ساختی
در آن کارزاران کاردان جستیی | که در کارها داشت رایی درست
که چون بزم این داوری را بسیج | جلو تند دیدم چرخ را گوش پیچ
چو چهره برآریم از مهر و کین | با بن چنین که آمد بابروی چین
اگر جز به بازم مخالف قویست | تبارک ز بیش باج کنی خسروی
وگر در ستیزش بدار آکنم | زبونی بخلق آشکارا کنم
ندانم که مقصود این شهریار | چه بود از گذر کردن این دیار
بخاقان چنین گفت فرخ وزیر | که هست از نصیحت میر ای امیر
برآید نسیم از تندی رای تو | که تندی شود کار فرمای تو
بگنج و بلشکر بخور واندهت | زبون گشتن از کار بدتر
جهانداری آمد چنین ورزمند | در دوستی را باو در ببند
چه بندد آشتی کارها را بس این | همه نکته کارسازیست این
بهر جا که آمد ولایت گرفت | نشاید در نیکار ماندن شگفت
بد و نیکو نه کاری خدایی بود | خصومت خدای آزمایی بود
نشاید زدن تیغ با آفتاب | نه البرز را کرد باید خراب
نپذیره شوار نه بلند سپهر | بدولت کی ایمان در آید بمهر

باقبال

[...]بال باید انداختن | نه با مقبلان دشمنی ساختن
[...] ستیز با مقبل ای نیکبخت | که افکندن مقبلان است سخت
چو مقبل کمر بست پیش از کفش | طبانچه نشاید زدن بر درش
[...]ک با هم و بیش با او مساز | چو نیکی نه اینجا نماند دراز
درین سنگ را آبگینه نخست | که چون بشکند دیر گردد درست
دکانها بود در ستون سرای | گل افتد نماند نشانش بجای
درستی بود زخمها را کنون | ولی زخم مویی که بارد درون
وزان کوش کاین اژدهای سیاه | بیازرم باید درین مرز راه
[...]بین اندر آن روز نغز سپید | که این اژدها بر در چین رسید
پدیدار گر گنبدی لاجورد | رسد جامه‌ئی کی کبودی نبرد
[...]ی جهان خارج آهنگی است | خلل در بریشم نه در چنگی است
درین پرده گر کارسازی کنی | بسم آهنگ را به که بازی کنی
[...]فدار چنین چون در آید آوری | بکوشش نیاید ز فلک یاوری
ازان کارها کاختر آمدش | بر نیش گرهی دو شمار آمدش
[...]لان بحر رم شد کاورد سر براه | بر سهم رسولان شود تر دشاه

به بنید جهانداری شاه را | همان سرافرازان درگاه را
تماشای آن شاه با فر کنند | پس آنگاه تدبیر دیگر کنند

آمدن خاقان چین خود برسم رسالت بر اسکندر

سحرگه که زورق کش آفتاب | ز ساحل برافکند زورق بر آب
سپهدار چین شهریار ختن | رسولی برآراست از خویشتن
بلشکرگه شاه عالم شتافت | بدان گونه کان راز خود کس نیافت
چو آمد بدرگاه شاهنشهی | از آن آمدن یافت شه آگهی
که خاقان رسولی فرستاد چست | بدیدن همایون نگفتش درست
بفرمود شه تا نشیند زبانی | سخنهای فرموده آرد بجای
بفرمان شه آن سخنگوی خرد | نشست و نشاننده را سجده برد
زبانی شد و دیده برهم نزد | ز نیک و بد خویشتن دم نزد
ز پرگار آن حلقه مدهوش ماند | در آن حلقه چون نقطه خاموش ماند
اشارت چنان آمد از شهریار | که پیغامی ار نیک داری بیار
تهی روی پوشیده در زیر میغ | ملکوهر زبانی در آمد چو تیغ
که ای شاه ایران و روم | برومند بادا همه مرز و بوم
چنان تا که بر باره رفتای چین | بفرمان او باد دیگر زمین

جهان

جهان بی در بارگاهش مباد / سریر جهان بی پناهش مباد

نهفته سخنهاست در بار من / گران در بر است این گفتار من

فرستنده من چنین دید رای / که خالی کنی رسته ز بیگانه جای

نباشد کس از خاصگان پیش او / خرد آفرین باد بر کیش او

اگر گفتنی آنچه بود در نهفت / نباید برا راز پوشیده گفت

شه از خلوت آنچنان خواستن / شکوهید در خلوت آراستن

بفرمود کز زر یکی پای بست / نهادند بر پای سرو بلند

همان عود سای بزرین مجمر / کشیدند در زیر تخت زر زر

سرایی که از خلق پرداخته شد / همان خاصگان سوی در تاخته شد

چو گه ماند خالی در آن جای خویش / نهاده یکی تیغ الماس پیش

فرستاده را گفت خالیست جای / نهفته سخن با که بر گشای

چو برقع ز روی سخن برگرفت / سرآغاز آن از دعا برگرفت

که تا سبزه رو بنده باشد بباغ / گل سرخ با شعله خورشید چراغ

درخت باد چون گل برافروخته / جهان از تو سرسبزی آموخته

نگین فلک زیر نام تو باد / همه کام دولت بکام تو باد

بر آنم که گر بنده را شهریار / شناسد نیایش نباید بکار

گر از راز پوشیده آگاه نیست   به از راستی پیش او راه نیست

من آن تا صد خود فرستاده‌ام   گر آن پیش کافکندی افتاده‌ام

منم قاصد خود فرستاده‌ام

منم شاه خاقان که هنگام چین   که در خدمت شاه بوسم زمین

سکندر ز گستاخی کار او   بپیچید و بشمرد بازار او

به تندی برو بانگ برزد درشت   که پیدا بود روی زیبا و زشت

شناسم من از باز گنجشک را   همان از جگر نافهٔ مشک را

ولیکن نگهدارم آزرم و آب   ز پوشیدگان برندارم نقاب

چو گستاخ روئی بر آن داشتت   که در پرده پوشیده بگذاشتت

چه بی هیبتی دیدی از شاه روم   که پولاد را نرم دانی چو موم

نترسیدی از زور بازوی من   که خاک افکنی در ترازوی من

کو زن جوان گرچه باشد دلیر   عنان به که برتابد از راه شیر

جوابش چنین داد خاقان چین   کای درخور صد هزار آفرین

برین بارگه زان گزیدم پناه   که بی زینهاری ندیدم ز شاه

چو من ناگرفته در آیند ز در   نبرد مرا هیچ بدخواه سر

سیه شیر چندان بود کینه ساز   که از دور دندان نماید گراز

چو دندان کنان گردن آید به بر   ز گردن کشان خون او [illegible]

زمین چین

زمن چون دل شاه رنجور گشت — جوانمردی و خیر ازو دور گشت
مرا نیم شمشیر چندان بود — که شمشیر من تیز دندان بود
چو من با کسی نیز ندارم ستیز — کجی دارم اندیشهٔ تیغ تیز
دگر کان خیانت نکردم نخست — که بر من گرفتاری آید درست
تو آورده سوی من تاختن — مرا با تو کفرست کین ساختن
گر عسکری بر گرفتم ز راه — بدین اعتماد آمدم نزد شاه
چو من چهره با تو نمایم بسی — نیرزد به سر چهره با آن کسی
دگر نیز کردم گناهی بزرگ — غریبی بود عذرخواهی بزرگ
تو آن به که نزد شهان الضعاف — که رحمت بود خاصه بر بی گناه
بها بنده را سر نیاید به بند — ز زنهاریان زور دارد گزند
اگر من بدین بارگاه آمدم — به دستوری عدل شاه آمدم
چو شاه جهان دادگر داورا — خدا این همه کار زان آب و را
از آن حرب گفتار تیر من زبان — که بر گشاد از دل جز زبان
عنانگیر زین آمدن بر چه بود — چه گستاخی آمد نباید نمود
چو گفتند آمدی شاه زبان — چو بخت از گرفتاری آزاد باش

نیاهنده گفت ای پناهی جهان ندارم ز تو حاجت خود نهان

بدان آمدم سوی درگاه تو که بینم ضیای تو در راه تو

گزین آمدن شاه را کام چیست درین جنبش آغاز و آرام چیست

گرم دسترس شد از روزگار ببینم بر عرض شاه را کامگار

گران کام بگشاید از دست من همان تیر دور افتد از شست من

زمین را ببوسم بخواهشگری بگردد ور گردد سر از داوری

چو من جان ندارم ز خنجر دریغ چه باید زدن جنگ در تیر و تیغ

گهر چون ورا نامی آید بچنگ ببختی چه باید شد آشفته سنگ

مرادی که در صلح گردد تمام چه باید سوی جنگ دادن لگام

اگر تخت چین خواهی و تاج فور ز فرمان بری نیست این بنده دور

وگر بگذری از محابای من ببخشی من جای آبای من

پذیرنده چیز نامت شوم درم ناخریده غلامت شوم

زیانی ندارد که در ملک شاه زیادت شود بنده نیکخواه

بچین بر قبایت که چین مباش قبای ترا گو یکی چین مباش

ز چین غلامان کشورگشا بمن بر چو من بنده چینی رها

کرده

گرفتار چین کی بود در جهان / ز چین دور به طاق ابروی شاه
شهنشاه گفت ای پسندیده رای / سخنها که پرسیدی از من بجای
سپه زان کشیدم باقصای چین / که آرم بکف ملک توران زمین
برانديش زين سر در آرم بگنج / کنم گیتی از کین بیگانه پاک
بفرمان پذیری بهر کشوری / نشانم جداگانه فرمان بری
چو تو بی شبیخون شمشیر من / نهادی بتسلیم سر زیر من
سزد تا سرت را بلندی دهم / ز تاج خودت بهره مندی دهم
نه باج از تو خواهم نه کشور نه تخت / نگیرم درین کار با تو سخت
ولیکن بشرطی که از ملک خویش / کشی هفت ساله مرا دخل پیش
جواری من بجزیه هفت سال / دگر جزیه با تو گردد حلال
نیوشنده فغفور را ساز داد / جوابی پسندیده تر باز داد
که چون خواهد از من خداوند تاج / بعمری چنین هفت ساله خراج
چنان به که پادشاه عالم دهد / خط عمر تا هفت عالم دهد
جهانجوی را پاسخ نغز او / پسند آمد و گرم شد مغز او
بدو گفت شش ساله دخل دیار / ببخشیدم ای مرد هوشیار
چو دیدم ترا زیرک و هوشمند / یکساله دخل از تو کردم پسند

چو سالار ترکان ز بالا و بهر | بر آن خرمی گشت پیروزه بهر
بنوک مژه خاک درگاه رفت | پس از رفتن خاک با شه بگفت
که شه گرچه گفتا ز خود را بیچی | بباید که بیروش باد از خدای
مرا با چنین رهنمایی نخست | خطی بایدا ز دست خسرو درست
که چون من کشم دخل یکساله پیش | شتابم بر شه انگیزد از جای خویش
تبو هم بیازو کنم خط بشاه | ز بهر سر خویش دارم نگاه
دهم خط بخون ریزیم شاه را | که گر بر وفا بسپرم راه را
بدین عهد شان رفت پیمان بسی | که در بیوفایی نکوشد کسی
نجوشید کین تا نه جوشید مهر | مگر گرد روش بازگردد سپهر
بفرمود شه تا رقیبان بار | کنند آن فرستاده را استکار
زنند زرش پایه برتر نهند | نثار کیسه بخت تاج گوهر نهند
چو شد کار خاقان ز قیصر بساز | بلشکرگه خویش برگشت باز
خرامان و خندان ببازی کنان | درآمد بخچین طبل شادی زنان

آمدن شاه چین پیش سکندر و بدرگاهی سکندر ارد

چو سلطان چین چتر بر سر گرفت | سواد جهان رنگ عنبر گرفت
ستاره چنان گنجی از زر فشاند | که چندین گاو بر گنج راند

سکندر ز میه

سکندر نشست کرد بر باده تیز | زمی کرد یاقوت با جرعه ریز

نشست از که شاه تا صبحدم | روان کرد بر یاد جم جام جم

ولی از دکار دشمن نشد بهره پس | نه یارای لشکر نه پروای پس

غنک ریخته بر گذر خواب را | فراموش کرده تک و تاب را

صبوحی ملوکانه تا صبح راند | همی داشت زنده تا شب نماند

چو یاقوت ناسفته را حجت سفت | جهان گشت با تاج یاقوت جفت

درآمد در دیده ناگاه | که غافل چرا گشت یکبار شاه

رسید آنکه از دور خاقان چین | بلرزانکه لرزد بزیرش زمین

جهان در جهان لشکر آراسته | ز بوق و دهل بانگ برخاسته

ز پس پای پیلان که آزرده راه | برآورد شان روی خورشید و ماه

سپاهی که کرد از چو بد کسی | نه بند بیکجای چندان بسی

همه آن خنک بر داشته | چو دریای از آتش انباشته

نشسته ملک بر یکی ژنده پیل | ز ماتا ما پشت پیش از رود و نیل

چو در بس شنیده جست پادشه آگهی | فرود آمد از تخت شاهنشهی

نشست از بر تازی ره نورد | بر آراست آن لشکر سهم برد

به پرخاش خاقان کمر بست چست | که نشمرد پیمان او را درست

بفرمود تا کوس رویین زنند — بابر و درا ز جنبان چین زنند

برآراست لشکر چو کوه بلند — بشمشیر و گرز و کمان و کمند

سر آهنگ با ساقه از تیر و تیغ — برآورده کوهی چو دریا ز میغ

ساق

چو خاقان خبر یافت از کار او — که آمد سکندر به پیکار او

برون آمد از موکب قلبگاه — به آواز گفتا کدام است شاه

بگوئید کاید چنان سوی من — بدارد نهان روی از روی من

سکندر چو آواز چینی شنید — قبای فراکنده را برکشید

برون راند سیل افکنی چون نیل را — رخ افکند سیل بد اندیش را

بنفرین ترکان زبان برگشاد — که بی فتنه ترکی ز مادر نزاد

ز چینی بجز چین در ابرو مجو — ندارند پیمان مردم نکو

سخن سست را گفته شد پشتبان — که عهد و وفا نیست در چینیان

همه تنگ چشمی پسندیده اند — فراخی بچشم کسان دیده اند

وگرنه بدین ساختن آشتی — ره دشمنی کی چه برداشتی

چنان دوستی جستن اول چه بود — وزین دشمنی کردن آخر چه سود

مرا دل یکی بود پیمان یکی — درستی فراوان ز تو اندکی

خبر نه که چشم شما کین بود — دل ترک چین پرخم و چین بود

اگر ترک چینی خبر داشتی جهان زیر چینی قبا داشتی
مرا بسته عهد کردی چو دیو ببند عهد اکنون برآری غریو
اگر کوه پولاد شد پیکرت وگر سد یاجوج شد لشکرت
بجنبد ز یاجوج پولاد خای سکندر چو شد سکندر ز جای
بدان روی که بر روی تیر آید جهان به نخجیر شاهنش آید گمان
بلغ چون پر سیخ را ساز داد پلنگینه خطی بخون باز داد
اگر سرفرازی بر بام کلاه وگر پوزش آری پذیرم گناه
مرا زیب تو بود در کشش نشست چو زیب تو بود هم نیش و هم نوش شست
بدار چین کفن کای شهریار نه پیچیده ام گردن از زینهار
پیمان نیک خواهم که بود نخست ببوکند محکم به پیمان درست
چو گشتم پذیرای فرمان تو نه بندم کمر جز که فرمان تو
ازین جنبش آن بود مقصود من که خوشبو کنی مجمر از عود من
بدانی که با من چنین دستگاه که بر چرخ انجم کشیدم سپاه
نباشم چنان عاجز و روزکور که برگردم از جنگ بی دست و زور
بدین بیشتر زنگ که بینی چو کوه ز خویشند دریا نیم ستوه

ولیکن ترا بخت یاری گراست | زمینت همی آسمان جا گراست
ستیزنده کی با خداوند تخت | ستیزنده را سر درآرد بخت
فلک میکند شاه را یاوری | مرا کی بود با فلک داوری
چو کعب این فرود آمد از شاه نیل | سوی مصر شه رفت چون رود نیل
چو شه دید کان خسرو عذر ساز | پیاده به نزدیک او شد فراز
بفرا یکی مرکبش در کشید | ز ستر تا کفل زیر زر نا پدید
چو بر باره کی کامر آیش داد | بهم پهلوی پهلو آیش داد
خبر آنش دگر داد بسیار چیز | رها کردش آن دخل یکساله نیز
چو شد شاه را خان خاقان رهی | خصومت شد از خانها تهی
دو تن یکی شد در آن هر جای | دو شکر شکن بر ابلی کشت رای
سلاح از تن و خوی زرنج بختند | بداد و ستد در بسیم آمیختند
سپهدار چین هر دم از چین دیار | فرستاد نزلی سوی شهریار
که در که نتیجان سته را تمام | کفایت شد آن نزل در صبح و شام
همی بود بار و دو کام شان | همی نرد یکدیگر آرام شان
چو از می بنخجیر سر داشتند | بیکجا بنخجیر می خاستند

بخوردند با یکدگر باده — به آزادی از خود بهر آزاده

بیا ساقی آن می که جان پرور است — بمن ده که چون جان مرا درخور است

مگر نو کند عمر پژمرده را — بجوش آرد این خون افسرده را

مناظره رومیان و چینیان در صورتگری

یکی روز خرم تر از نوبهار — گزیده ترین روزی از روزگار

بمهمان شه بود خاقان چین — دو خورشید با یکدگر همنشین

ز روم و ز ایران و از چین و زنگ — سماطین صفها بر آورده تنگ

ز هر چهره مجلس بیاراسته — ز روی جهان گرد برخاسته

ز رای آن خوشیهای با ناز و نوش — رسیده ز لب موج گوهر بگوش

سخن میشد از کار کار آگهان — که زیرک منش کیست اندر جهان

زمین خیز هر کشور از هر جهت — بهر کشور از بینشی هر کیست

یکی گفت هندی و افسونگری — ز هندوستان خیزد افسونگری

یکی گفت کاید بیک اتفاق — هنر و از خراسان و دار عراق

یکی گفت بر مردم شور بخت — ز بابل رسد جادویهای سخت

یکی گفت نقاشی اهل روم — پسندیده ام در همه مرز و بوم

۸

یکی کیف بشنید ترین نقش بین | که افسانه شد در جهان نقش چین

ز رومی و چینی در آن داوری | خلافی برآمد بفخر آوری

نمودند هر یک بگفتار خویش | نموداری از نقش پرکار خویش

بر آن شد سرانجام کار اتفاق | که سازند طاقی چو ابروی طاق

میان دو ابروی طاق بلند | حجابی فرو داورد نقشبند

برین گوشه رومی کند دستکار | بدان گوشه چینی نگارد نگار

نه بینند پیرایش یکدگر | مگر مدت وعده آید بسر

چو زان کار کردند پرداخته | حجاب از میان کرد دانا خبر

ببینند کز هر دو پیکر کدام | تواناتر آید چو گردد تمام

نشستند صورتگران در نهفت | در آن غرفه طاق چون طاق جفت

بهم مدت از کار پرداختند | حجاب از دو پیکر برانداختند

یکی بود پیکر دو از رنگ‌ها | تفاوت نبد نقش هم رنگ را

عجب ماند زان کار نظاره گی | بحیرت فرو ماند یکباره گی

که چون کرده اند این دو صورت نگار | دو از رنگ را یک یکی دستکار

میان دو پیکر چو بنشست شاه | درین و در آن کرد نیکو نگاه

بزینت تر

نهفته ساختند از یکدگر سازشان — نه بی پرده در پرده رازشان

ببینی از آن در نظر یار جست — بظاهر شد صورت حال وی درست

بلی در میان شان یکی فرق بود — که این می درخشید و آن می‌نمود

چو فرزانه دیدار آن دو نگارخانه را — بدیع آمد آن نقش فرزانه را

در هستی طلب کرد و چندان شتافت — که زان نقش سر رشته باز یافت

بفرمود تا از میان چینشند — حجابی که در میان چینشند

چو آمد حجابی میان دو کاخ — یکی تنگدل شد یکی فراخ

چو شد صفحهٔ چینیان بی نگار — شگفتی فرو ماند از آن شهریار

ور آن پرده حجاب از میان برکشید — همان پیکری اول آمد پدید

ز تیغیت کان طاق افروخته — بصیقل رقم دارد اندوخته

وز آن رفت کان شغل می‌جستند — میانه حجابی برافراختند

بصورتگری بود رومی بپای — مصقل همی کرد چینی سرای

ز هر نقش کان صفحه گیرنده شد — بافروزش آینه پذیرنده شد

چو آن رفت فتوی بر آن داوری — که هست از بصر هر دو را یاوری

نگارند چو رومی کسی نقش بست — که چینی بصیقل بود چیره دست

شنیدم که مانی بصورتگری ... ز ری سوی چین شد به پیغمبری

از و چینیان چون خبر یافتند ... در آن راه پیشینه بشتافتند

درخشنده حوضی ز بلور ناب ... بر آن راه بستند چون حوض آب

گذارنده کیمیای کلک و تیر ... برانگیخت موجی از آن آبگیر

چو آبی که بادش کند بیقرار ... شکن در شکن میرود بر کنار

همان سبزه کو بر لب حوض رست ... بسبزی بر آن حوض بستند چست

چو مانی رسید از بیابان دور ... ولی داشت از تشنگی ناصبور

سوی آب شد تشنه سرافراز ... سر کوزهٔ خشک بگشاد باز

چو زد کوزه بر حوض شد سنگ بست ... سفالین بد آن کوزه بشکست

بدانست مانی که در راه او ... شد آن حوضهٔ چینیان چاه او

برآورد کلکی بآیین زیب ... رقم زد بر آن حوض مانی فریب

نگارید از آن حوض فرمان پذیر ... سگ مرده بر روی آن آبگیر

درو کرم جوشیده بیش از قیاس ... که تا تشنه را در دل آید هراس

بدان تا چو تشنه بر آن حوض آب ... سگ مرده بیند نیارد شتاب

چو در خاک چین این خبر گشت فاش ... که مانی بر آن حوض زد دورباش

زبس جادوییهای فرهنگ او ... بدو بگرویدند از رنگ او

ببین تا دگر

بیین تا دگر باره چون تاختم　　سخن را کجا بهر بر افراختم

جهاندار باشد چنین چند روز　　درخشنده می‌بود در آتش فروز

زمان تا زمان بهر شان بر فزود　　هم آن را هم این را جهان می‌ستود

به بر گفت روزی که دارم بسیج　　کزم پیش تا روز فلک پای هیچ

به روم سوی کشور خویش باز　　ز چین سوی روم آورم ترکتاز

جوابش چنین داد خاقان چین　　که ملک تو شد هفت کشور زمین

به اقبال هر جا که خواهی خرام　　تویی قبله هر جا که سازی مقام

که پیشه کند تا ختن　　ز ما بندگان بندگی ساختن

چو خاقان وفاداریش　　عجب ماند شه در وفاداریش

رسید ار چنین هر زمان زر شاه　　فروزنده تر شد چو خورشید و ماه

کمر بسته خاقان بفرمان بری　　بگوش اندرون حلقه چاکری

از این خود نزل شه میرساند　　همان مهر خود را همه بر نشاند

اگرچه ملک شد بدانا لاتریش　　زمان تا زمان بود مولاتریش

به پایه دهد مرد را شهریار　　نباید که برگیرد از خود شمار

به بالاترین پایه پستی کند　　همان جویی زیر دستی کند

شه آن کرد با چینیان از شرف	که باران نیسان کند با صدف

ز پوشیدنیهای بغداد و روم	که بود آن گرامی در آن مرز و بوم

بخاقان چین دستگاهی نمود	که در قدر رستن هیچ شاهی نبود

ز بس خسروی خوان که در چین نهاد	ز بخشایی چینیان چین نهاد

بچین در نماند از خلایق کسی	که حزری نپوشید با اطلسی

چو بنمود شاه از هنر نیکوئی	بر آن تنگ چشمان فراخ ابروی

چو ابروی شه بود پیوندشان	ز چشم و سر شان سوگندشان

همه بر خط امر او سر زدند	دم از مهر شاه سکندر زدند

بیا ساقی آزادگی کرده ام	سر تنگ قدح ریز در فرامنم

سر تنگی کز حرف بالغ دکی	فرو شوید از دامن آلوده

مهمان داشتن خاقان سکندر را

بکن ترکی ای ترک چینی بکار	بیا ساقی چین در ابرو میار

دلم را بدلداری شاد کن	ز بند غم امروز آزاد کن

اگر دخل خاقان چین بار بست	بکن خرج کان روز بازار بست

بخور چیزی از مال و چیزی بده	ز بهر کسان نیز چیزی بنه

بخور جمله ترسم که دیر ایستی — به پیرانه سر بد بود نیستی

در خرج بر خود چنان بر مبند — که گردی ز ناخوردنی دردمند

چنان نیز یکسر مبر دار گنج — که آئی ز بیهوده خوردن برنج

باندازه دخل کن خرج خویش — که باشد میانه نه اندک نه بیش

چو رشته ز سوزن فزون تر گشتی — سبب چشم سوزن که در سر کشی

سخن بر گذارش دگر نقشبند — چنین نقش بر زد بچینی پرند

نزوارۀ شه جهان گشت پر — که چین را بدامن برآموده در

شب سور وز خاقان وران داوری — همه جست از بخت خود یاوری

که شه را دهد پای مردی شگرف — بمهمانی شه کند گنج صرف

ملوکانه مهمانی ساز و دست — جهان در سم مرکب اندازدش

کشد پیشکشهای شاهانه بیش — باندازه پایۀ کار خویش

یکی روز کرد آنچنان جشن یار — فروزنده چون طالع شهریار

بر آراست بزمی چو خرم بهشت — که دندان شیران بر آن شیر هشت

چنان از می و میوه خوشگوار — بر آراست بستانی شاه وار

که هیچ آرزوئی معالم نبود — که یکیک بر آن خوان فراهم نبود

گذشت از خورشهای چینی سرشت — که رضوان ندید آنچنان در بهشت

ز شکر بسی پخته حلوای نغز   بیاد ام و پسته برا کنده مغز

ظرائف نه انسان که دنیا برشت   بلی آورد زان بعمری بدست

جواهر بچیند اگه جوهر شناس   کند نیمه از آب لعلی قیاس

چو شد خانه گنج پرداخته   بدانگونه مهمانی ساخته

شه ترک با خاصگان دیار   بخواهشگری شد بر شهریار

نیایش کنان گفت اگر تخت شاه   کند سر بسر تخت این بنده راه

سرش را بافسر گرامی کند   بدین سر بزرگیش نامی کند

زمین بوسه داده بآیین خویش   فزود از زمین بوس او قدر خویش

پذیرفت شه خواهش کرم او   برفتن نگهداشت آزرم او

شه و لشکر شه بیکبارگی   بر آن خوان شدند از سر بارگی

زمین از سر گنج بگشاد بند   روا رو برآید بچرخ بلند

سکندر که بر خوان خاقان رسید   بلی خضر بر آب حیوان رسید

بلی تخت زر دید چون آفتاب   در و چشمه در چو دریای آب

نهادی بر آن تخت زرین نشست   زکافور و عنبر ترنجی بدست

جهانجوی فغفور بر دست راست   بخدمت کمر بسته بر پای خاست

نوازش کنانش ملک پیش خواند   ملک وار بر کرسی زر نشاند

دگر یا خداراق بفرمان شاه   بزانو نشستند در پیشگاه

بفرمود خاقان که آرند خورد — ز خوانهای زرین شود خاک زرد
فرو ریخت شاهانه برگی فراخ — چو برگ رز از برگ ریزان شاخ
در آن آرزوگاه فرخار وش — نگار آرزو با معالی نکیش
بهشتی صفت هرچه درخواستند — بر آن مایده خوان برآراستند
چو خوردند هر گونه خوردنیها — نمودند بر باده ناوردها
نشاطی قرمزی بساختند — بساطی هم از قرمز انداختند
فرشته بر آتش ز هر کشوری — غریب اوستادی بر این لشکری
نوا ساز خنیاگران شگرف — بقانون نوازان برآورده حرف
بر ابریشم نوازان سغدی سرود — بگردون برآورده آواز رود
سرایندگان ره پهلوی — ز بس نغمه داده نوا را نوی
همان پای کوبان کشمیرزاد — معلق زن از رقص چون دیوباد
ز بویان زمین ارغنون زن بسی — که بردند هوش از دل هر کسی
کمر بسته رومی و چینی بهم — برآورده از روم و از چین علم
در گنج بگشاد خاقان چین — بهر در بخست از گنج قارون زمین
نخست از جواهر در آمد بکار — ز دراعه و درج گوهر نگار
ز بلور تابنده چون آفتاب — یکی سبز مجلس تنگی چو آب

زدیباي چیني بخروارها   هم از مشک چیني پر انبارها

طبقهاي کافور با بوي مشک   زکافور تر بیشتر عود و خشک

کمانهاي چاچي و چیني پرند   گرانمایه شمشیر با تیر چند

تکاور سمندان ختلي خرام   همه تازه پیکر همه تیز گام

یکي کاروان جمله شاهین و باز   بمرغ و کلنگ افکني تیز تاز

چهل پیل با تخت بر گستوان   بلند و قوي سخت مغز و گران

غلامان لشکر شکن چند خیل   کنیزان که در مرده آرند میل

چو نزلي چنین پیش شاهان کشید   خزاین شگفتها فراوان کشید

پس از ساعتي گنج نو باز کرد   از آن خوبتر تحفه ساز کرد

خرامنده ختلي فش و دم سیاه   تکاورتر از باد در صبحگاه

رونده یکي تخت شاهنشهي   نشیندش از پویه بي آگهي

سبق برده از آهوان در شتاب   بگرمي چو آتش بنرمي چو آب

بصحرا ز مرغان سبک خیزتر   بدریا در از ماهیان تیزتر

بچابک روي پیکرش نوزاد   بگردنده گي گیتیش دیو باد

بانگیزش از آسمان کم بود   صبا گرد میدان ادهم بود

چنان تیز رو آید با وردگاه   که وا ماند از وهم در نیم راه

فرس را زرخ افکند در رفت و شور فکنده فرس پیل را وقت زور

چو وهم از همه سوی مطلق خرام چو اندیشه در تیز رفتن تمام

سمندی نگویم سمندر زنجا سمندار روشنی نی سکندر گشتی

نگارین یکی چرغ شور ژنده سیر زخواب شب فتنه شور ژنده

چو دوران دوان تند شادن تیزپا شدان چون جنوب آیدن جولان

عقابین تولا و در خنگ او عقابان سیه جامه زآهنگ او

نسبی چین گرد کرده در گرد پشت عقابین خنگ عقاب افکنش

جگر خای سیمرغ در تاختن شکارش همه کرگدن ساختن

ضحاک و خون نیز گستاخ چشم خدا آفریدش ز بیداد و خشم

طغان شاه مردان چو طغرل بنام بسلطانی اندر چو طغرل تمام

کنیزی سیه چشم و پاکیزه روی گل اندام و شکرلب و مشکبوی

بتی چون بهشتی برآراسته فریبی بصد آرزو خواسته

خرامنده پایی چو سرو بلند مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند

بر و غبغبی کآب از و می چکد بنانش برآب معلق که دید

رخش نیز شفته گل ابداخته بنفشه نگهبان گل ساخته

سهی سرو محتاج بالای او شکر بنده و شهد مولای او

کمر بسته زلف او شکناب | که زلفش کمر بست بر آفتاب
شکنجوی بشهدی شکر پاره | بشهد و شکر بر ستمکاره
بلورین تن و قامتش نشاو | بشکل دم قاقم انگشت او
زسیمین زنخ گوی انگیخته | بر و طوقی از غبغب آویخته
بدان طوق گوی آن سمن بر چو گوی | زبه طوق برده زخورشید گوی
زابرو کمان کرده و زغمزه تیر | بتیر و کمان کرده صد دل اسیر
جو می خوردی از لطف اندام وی | زحلقش پدید آیدی رنگ می
هزار آفرین بر چنان دایه | که پرورده زان گرانمایه
ترد بر کس از رنگ خشمی نظر | ز چشمش و دهانش لبی تنگ تر
تو گفتی که خود هست ورا دهان | همان نام او هست اندر جهان
رساننده تحفه از ارجمند | بتعریف آن تحفه شد سربلند
که این مرغ و این بارگی این کنیز | عزیزاند بر شاه بادا عزیز
نه کس بر چنان خنگ ختلی نشست | ز مرغی چنین آید آسان بدست
بگفتن چه حاجت که هنگام کار | هنرهای خود خود کنند آشکار
کنیزی پریچهره هم خوار نیست | که در خوبروئی کسش یار نیست
سه خصلت بدو ناز در آورده است | که آن را چهارم نباید بدست
یکی خوبروئی و زیبنده‌گی | که هست آیتی در فریبنده‌گی

دوم زو مهندی بوقت نبرد | عنان را نه پیچد ز مردان مرد

سیه دیگری خوش آوازی بابک رود | که از زهره خوشتر سراید سرود

چو آواز خود برکشد زیر و زار | بچینید بر آواز او مرغ و مار

جهانجوی را زان دلارام جست | خوش آوازی و خوبی اندر سرست

حدیثی دلیری و مردانه گی | نیند رفت چندان ز فرزانگی

سمن نازک و خار محکم بود | که مردانگی در زنان کم بود

زن ار سیمتن به که روئین تن است | ز مردی چه لافد که زن ناهم است

اگر ماهی از سنگ خارا بود | شکار نهنگان دریا بود

زکا نخدنت بدیر ساختن | پس آنگه بدریا در انداختن

گران داشت آن نکته را شهریار | زنان را بمردی ندید استوار

پند بر فنیش حلقه در گوش کرد | چو بد رفت ناهش فراموش کرد

چو آن بینگبها به برفت شاه | شد از خان خاقان سوی خوابگاه

سحرگه که طاوس مشرق خرام | برون زد سر از طاق فیروزه جام

دگر باره شه باده بر کف نهاد | ز رامش در بارگه بر گشاد

پس پرده روزی دو آورد و می | دگر باره شد مرکبش تیز پی

سوی بازگشتن بسیجید کار | بگردنده گی گشت چون روزگار

پریچهره ترکی که خاقان چین | بشه داده با داروش نازنین
از انجا که شه را نیامد پسند | چو سایه پس پرده شد شهربند
بر افروخت آن ماه چون آفتاب | وزو ریخت بر گل ز نرگس گلاب
بزندان سرای کنیزان شاه | همی بود چون سایه در زیر چاه
یکی روز کین چرخ چوگان پرست | ز شب بازی آورد گوئی بدست
سکندر که از خسروان گوی برد | عنان را بچوگانی خود سپرد
درآمد بطیاره کوه کن | فرس پیل بالا و شه پیلتن
علم بر کشیدند گردن کشان | پدید آمد از روز محشر نشان
ز تنگی که عرضش بفرسنگ او | بیابان در تنگ بود
ز صحرای چین تا بدریای زند | زمین بر زمین بود زیر سمند
سپه چون درآمد بعرض شمار | گزیده درو بود با صد هزار
پس و پیش ترکان طاوس رنگ | چپ و راست شیران پولاد چنگ
بقلب اندرون شاه پولاد دریا شکوه | سپه گرد بر گرد دریا و کوه
پنجه پیل زوران آهن کلاه | چهل پیل جنگی پس پشت شاه
هزار و چهل سنج پهلوی | روان در پی رایت خسروی
کمرهای زرین غلامان خاص | چو بر شوشهٔ نقره زر خلاص

دشاقان چو شنده چون ایل ز هر سو جنبیدن خیل خیل

ندیمان شایسته برگرد شاه که ایشان از ایشان شود رنج راه

خرامان شده خسرو خسروان طرفدار چین در رکابش روان

شهنشه چو بنوشت لختی زمین اشارت چنین شد بخاقان چین

که گردد سوی خانه خویش باز با قلیم ترکان کند ترک تاز

جهانجوی را ترک بدرود کرد بآب مژه روی را رود کرد

عنان تافته شاه گیتی نورد ز صحرا به جیحون رسانید گرد

چو آمد بنزدیک آن ژرف رود بفرمود تا لشکر آید فرود

بدان عرصه جای دلافروز دید نشستن بر آن جای فیروز دید

طناب سراپرده خسروی کشیدند شد میخ مرکز قوی

صد

زبس نوبتهای گوهر نگار چو باغ ارم گشت جیحون کنار

چو شه کشور ماوراءالنهر دید جهانی بگویم که یک شهر دید

ازان حال گرچین نجنبک اندیش بسی داد کانجا ز نیک اندیش

بناهای ویرانه آباد کرد بسی شهر نو تیز بنیاد کرد

سمرقند را کادمی شاد ازوست شنیده چنین شد که بنیاد ازوست

خبر گرم شد در خراسان و روم | که شاهنشه آمد ز بیگانه بوم

بهر کشور از شادی فتح شاه | بشارت کنان برگشادند راه

بکرانه رایت برافراختند | بهر خانه در خرمی ساختند

فرستاد هر یک بسی مال و گنج | بدرگاه شاه از پی پای رنج

بیا ساقی امشب یکی کن شتاب | که با درد سر واجب آید گلاب

می کاتب بری وی کار آورد | نه آن می که در سر خمار آورد

آگاهی سکندر از تاخت روس بملک بردع و بردن نوشابه

جهان گرد را در جهان تاختن | خوش آید سفر در سفر ساختن

بهر کشوری دیدن آرایشی | بهر منزل کردن آسایشی

ز پوشیده کیها خبر داشتن | ز نادیده‌ها بهره برداشتن

ولیکن چو بینی سرانجام کار | بشهر خود است آدمی شهریار

فرو ماندن شهر خود با خسان | به از شهریاری بشهر کسان

سکندر بران کامرانی که بود | همه میل بر شهر خود می‌نمود

اگرچه ولایت ز حد بیش داشت | هم اندیشه خانه خویش داشت

شبی رای آن زد که فردا ز جای | چو باد آورد پای بر بادپای

هوای وطن در دل آسان کند | نشاط هوای خراسان کند

گر آیین تو رویی بربستن است — در آیین ما چشم بربستن است

تو در روی ما دیده بیگانه ای — خیانت نه هر روی بر دیده ای

وگر شاه را باید از من درشت — چرا بایدش دیده در روی زشت

عروسان ما را بس است این حصار — که با محمل کس ندارند کار

ز برقع مکن روی این خلق ریش — تو شو برقع انداز بر چشم خویش

کسی کو کشد دیده را در نقاب — نه در ماه بیند نه در آفتاب

جهان شاه اگر زین که فرمان دهد — زنا هر که خواهد بدو جان دهد

بلی شاه را جمله فرمان بریم — ولیکن ز آیین خود نگذریم

چو بشنید شاه آن زبان آوری — زبون شد ز بانو در آن داوری

بحقیقت شد او را که با این گروه — نصیحت نمودن ندارد شکوه

بفرزانه این قصه را گفت باز — درو چاره خواست آن چاره ساز

که این خوبرویان زنجیرموی — دریغست کز کس بپوشند روی

وبال است از آن چشم بیگانه را — چو از دیدن شمع پروانه را

چه سازیم تا بزم خوبی کنند — ز بیگانه پوشیده رویی کنند

چنین داد پاسخ فراست شناس — که فرمان شه را پذیرم سپاس

طلسمی برانگیزم از ناف دشت — که افسانه سازند از آن سرگذشت

هر آن زن که در رهگذر او نگرد بجز روی پوشیده او نگذرد
بفرمان که شه اردای نبشت وزو هرچه در خوانیم آن دیدست
شه از سنگ و بید هرچه فرزانه خواست بزور و بزر یک یک کرد راست
جهان دیده دانا به نیک اختری درآمد بتدبیر صنعتگری
نوآئین عروس در آن جلوه گاه برانگیخت از خاره سنگی سیاه
برو چادری از رخام سفید چو برگ سمن بر سر مشک بید
درآورده از شرم چادر بروی نهان کرده رخسار پوشیده موی
هر آن زن که دیدی در آن رزم او شدی روی پوشیده از شرم او
از آن روز خفچاق رخساره بست که صورتگران نقش بر خاره بست
نگاره را گفته شه کین نگار برین سنگدل قوم چون کرد کار
که فرمان ما را ندارند گوش درین سنگ بسته بپایند هوش
خبر داد دانای بیدار بخت که خفچاق را دل چو سنگیست سخت
اگرچه سیم اند سنگین دل اند بسنگین دلان زین سبب مایلند
برین سنگ چون بگذرد رخت شان ازو نرم گردد دل سخت شان
که رویی بدین سختی از خاره سنگ چو خود را همی پوشد از نام و ننگ
روا باشد ار ما بپوشیم روی ز بیگانه از شرم شوی

نگر تا شبی کاسمانیست آن ؛ نگویم که رمزی نهانیست آن

بیا بر روی این طلسم بلند ؛ بر آن رو بها بسته شد روی بند

هنوز آن طلسم سخن بر آمیخته ؛ در آن دشت مانده است بار ریخته

یکی هسته او گردش از جر به تر ؛ چو باشد گیاه بر لب آبگیر

زبرهای تیر عقاب افکنش ؛ عقابان فرو بند تیر آتشش

همه خیل خفچاق کانجا رسند ؛ دو تا پیش آن نقش نگار رسند

زره گر پیاده رسد گر سوار ؛ پرستش کنندش پرستنده وار

سواری که راند فرس پیش او ؛ نهد تیری از جعبه در کیش او

شبانی که آنجا رساند گله ؛ کشد پیش او گوسفندی یله

عقابان در آیند زاوج بلند ؛ هم آنند یکسوی ز آن گوسفند

زبیم عقابان پولاد چنگ ؛ نگردد کسی گرد آن خاره سنگ

صنم بین که آن نعت پرواز کرد ؛ که کاهی گره بست که باز کرد

بیا ساقی آن بکر پوشیده روی ؛ بمن ده که زن هست بر داری سوی

کنم دست شویی ز پاک و پلید ؛ به بکر انجنین دست باید کشید

ذکر گذشتن سکندر از راه [illegible] بر روی [illegible]

دگر باره بلبل بباغ آمده است | پری پیش روشن چراغ آمده است
خیالم پری پیکری می کند | مرا چون خیالی پری می کند
ازین کان تاریک آهرمنی | کهربین که آرم بدین روشنی
هزار آفرین باد بر زیرکان | که روشن زر آرند از تیره کان
گذارنده شرح این حرزبان | گذارش چنین آورد بر زبان
که چون شاه عالم بدارای روم | بفرمود تا سازد از سنگ و موم
به پیروزی آن نقش در خواسته | چو پیروزه نقشی شد آراسته
ز خوبی چنان ساختش نقش بند | که بر نسبت نقش ترکان پرند
چو پیکر برانگیخت پیکر نمای | شه از پیش پیکر نهی کرد جای
بهر جا که میرفت میریخت گنج | بامید راحت همی برد رنج
بهر هفته بر منزلی چند راند | بهر منزلی هفته چند راند
چو منزل در آمد بسی بارخواه تنگ | هزاران تکین تر گردند خنگ
فراخی کهی بود نزدیک آب | فرود آمد آنجا شبانگام خواب
در آن مرغزار از ملک تا سپاه | براسوده گشتند از آشیب راه
چو انجم برآراست لشکر کهی | شنیده بگردون در و خرگهی
جهاندار از رایت چو طاوس گرد | سراپرده را سوی باروس کرد

بروسی خبر شد که دارای روم — در آورد لشکر بدین مرز و بوم
سپاهی که اندیشه را پی کند — چو بر که زند کوه از وی پی کند
دلیران شمشیرزن بی شمار — بهر دم گزاینده چو پیچنده مار
کمند افکنانی که چون تند شیر — درآرند سرهای پیلان بزیر
غلامان چینی که در دار و گیر — ز مو بگسلانند صد چوبه تیر
سکندر نه شد اژدهایی است این — جهان را ستمگر بلایی است این
نهنگی یکی کوه با او روان — که در زیر او شد زمین ناتوان
ز پیلان دو صد پیل پولادپوش — که آرند خون زمین را بجوش
یکی دشت پر پیل و پر پیلتن — همه لشکر آشوب و لشکرشکن
چو قنطال روسی که سالار بود — شد آگه که گردون بآن کار بود
یکی لشکر انگیخت از بهر روس — بکردار هر هفت کرده عروس
ز برطاس و الان و خزران گروه — برانگیخت سیلی چو دریا و کوه
ز ایسو زمین تا بخفچاق دشت — زمین را ز تیغ و زره در نوشت
سپاهی بجنبید اگه لشکرشناس — باندازه آن رساند قیاس
چو عارض شمرد آنچه در پیش بود — ز نه صد هزار ارش عدد بیش بود

فرود آمدند از سر راه دور دو فرسنگی از لشکر شاه دور
بلشکر چنین گفت قیطال روس چه مرد افگنان پاک از عروس
چنین لشکر خوب با دیده رنج همه بیسر و سر کاروانهای گنج
کجا باید از بند با روسیان چنین نازنینان ناموسیان
همه گوهرین تخت زرین ستام بلورین طبق بلکه سجاده جام
همه کارشان بزم و بالش گری بلندیه پشتی کرد جاش گری
شبانگه ببوی خوش انگیختن سحرگه بشربت در آمیختن
جگرخوردن آیین رسوان بود می و نقل کار عروسان بود
ز رومی و چینی بسا بدبرد همه خز و دیبا و سرخ و زرد
خدا داد ما را چنین دستگاه خداداده را چون توان داد راه
اگر دیدمی این چنین به خواب دهانم شد این زمین حلاوت پر آب
یکی هست در حمله بی تاج زر بدر با نتابیم چندین گهر
گر این دستگه را بدست آوریم بر اقلیم عالم شکست آوریم
جهان را بگیریم و شاهی کنیم همه ساله صاحب کلاهی کنیم
پس آنگه فرستاده بالای کوه تنی چند با او و سنده همگروه
بانگشت بنمود کاینک ز دور جهان در جهان تازیند ز جور

ز درو درجها از گوهر و گنج پر | بجاهای پنهان ز زره لعل و دُر
همه زین زرین و یاقوت کار | کُفل پوشهای جواهر نگار
کلاه مرصع بر افراشته | قبا تا کف پای بگذاشته
همان فرش مینا و شعری حریر | نه در دست تیره نه در جعبه تیر
همه چنبر مشک بوی و خلخال پوش | سر زلف پیچیده بالای گوش
سر و پای در زیور خسروی | نه پای رونده نه دست قوی
بآن سست پایان پیچیده دست | سکندر چه لشکر تواند شکست
گر افتند بر ایشان سر سوزنی | دهن را کشایند چون روزنی
بتاریخ و تقویم جنگ آورند | تهی در حساب درنگ آورند
نه آن لشکرند این که روز نبرد | ز خشت و کلوخی بر آرند گرد
چو ما حمله جنبیم یکسر ز جای | بیک حمله مانند از تن بپای
چو روسان شخصی کش سخت مغز | فرینی نشینند زینگونه نغز
کشیدند سرها که تا زنده ایم | بدین عهد و پیمان سر افکنده ایم
بکوشیم کوشیدنی چون نهنگ | رباییم زین گلستان بوی و رنگ
بر اعدای دولت شبیخون کنیم | بنوک سنان خاره را خون کنیم

چو دست از عنان سوی خنجر کشیم　　بداندیش را دام درکشیم

درین شهریار بود کان هنرود　　نه بینیم یکسی ز مردان مرد

نمانیم یک دشمن شاه را　　نداریم آن تاج و آن گاه را

ببریم سرها که ناید شمار　　نترسیم ما از چنین گیر و دار

رهانیم شان را چو کهتر بپای　　بمالیم شان را همه زیر پای

نه بینیم اسکندر فیلقوس　　که رومی کجا آورد تا بروس

چو رومی سپه با دلی گرم دید　　ز نیروی خود کوه را نرم دید

ملکشه که آمد سپه بر خدنگ　　ز دل برد زنگار و ز تیغ رنگ

ز دیگر طرف شاه لشکرشکن　　بیامد نشست آن با انجمن

بزرگان لشکر همه گرد شاه　　نشستند چون اختران گرد ماه

قدرخان ز چین گورخان از ختن　　رهین از مداین ولید از یمن

دوالی ز انجاز و هندی ز ری　　قباد و صطرخی ز خوفتان کی

زریوند کیلی ز مازندران　　نیاویل از کشور خاوران

سهیل از خراسان و قوم از عراق　　بربیاله از ارمن بدین اتفاق

ز یونان و افرنجه و مصر و شام　　بخجند آنکه از گفتن آید تمام

جهاندار کردار غم آزادشان　　بدل گرمی امید با دادشان

چنین گفت

چنین گفت کین لشکر جنگجوی / به پیکار شیران نگردند خوی

بدزدی و چاپلوسی و رهزنی / نمایند مردی و مردافکنی

دو دستی ندیدند شمشیر کین / بمانان با نخ و نیزه از پیش و پس

سلاحی و سازی ندارند چست / زبی آلت آن جنگ باید درست

برهنه تنی چند را در مصاف / چه باید بریدن زبیر با گزاف

چو من تیغ گیرم بجنبم زجای / فرو بندم البرز را دست و پای

من آن دو رگیرم که دارای گرد / زمن جان همی برد جان هم نبرد

یکی بیدی که با گید در ساختم / بپای خودش چون درانداختم

چو با لشکر فور کردم نبرد / زمردانگی فور کافور خورد

کمانم چو بیزد برابر وگره / شه چین کمان را فرو برد زه

دگر خسروان را بنیروی بخت / چگونه برآوردم از تاج و تخت

هم از جنگ روسم نباشد ستوه / که بسیار سیلاب بیزم ز کوه

زکوه خضر تا بدریای چین / همه ترک بر ترک بینم زمین

اگرچه رسد ترک با روم خویش / هم از روم شان کینه با روس بیش

به پیکان ترکان این مرحله / توان ریخت بر پای روس آبله

لب از زهر کو در تن اژدر شکست / ز زهر دگر شایدش پا ببست

حکایت [illegible]   تمثیل [illegible] گوید

شنیدم که از گرگ و روباه پیر   ببانگ سگان رست روباه پیر

دو گرگ جوان تخم کین کاشتند   یکی روبه پیر برداشتند

دهی بود در وی سگان زیرک   همه تشنه خون روباه و گرگ

یکی بانگ زد روبه چاره‌ساز   که بشنید از دهان سگان گرد باز

سگان چون که آواز برداشتند   که روباه را گرگ بنداشتند

ز بانگ سگان کامد از دور دشت   رمیدند گرگان و روباه رست

سگالنده کاروان وقت کار   ز دشمن بدشمن شود رستگار

اگرچه چرا با چنین ترکتاز   بهم دشمنی کس نیاید نیاز

در چاره بر چاره‌گر بسته نیست   همه کار با تیغ پیوسته نیست

سران سپه پیش شه بند پیش   که ریزیم در پای تو خون خویش

شنودیم رنج تبر سنگ کوس   کنون گرم تیزان برآریم جوش

هم از بهر مردی هم از بهر مال   بکوشیم تا چون بود در جوال

سپه را چو دل داد خسرو بسی   که بیدل نشاید که باشد کسی

در اندیشه می‌بود تا وقت شام   که فردا چه سازد ز تیغ و ز جام

چو از تیره شب روی دشمن نهفت   طلایه برون رفت جاسوس خفت

نگهبان لشکر برون از قیاس   نشستند بر کنده‌های پاس

ز شب

شب تیره بی پاس نگذاشتند   شبی تا سحر پاس شب داشتند

بیا ساقی آن زیبق ناشسته   بشنگرف کاری عمل یافته

بده تا بپالوان بارش برم   چو شنگرف سوده بکار بیش برم

مصاف کردن سکندر با ...

بیارای جهاندیده دهقان پیر

هر بیت چون دلها ... شده

سخنهای پرورده دلپذیر

که چون خسرو چین درآمد بروس   کجا بر دمید این سپهر خنک آبنوس

دگرباره چرخ چه بازی نمود   جهان فتنه را ترکتازی نمود

گذارنده صراف گوهر فروش   سخن را بگوهر برآموده گوش

که رومی چو آشفتن روس دید   جهان را چو رنجیده طاوس دید

بفرمان شه رایت افراختند   در آن پهن صحرا وطن ساختند

شب تیره پهلو به بستر نزد   بطالع ... سپهر گرد

زمین فرش سیفور چون درلو (شست)   برآورد سر صبح با تیغ و طشت

بدان تیغ کز تیغ بنمود تاب   سر افکنده تیغ شد آفتاب

برون از پس پرده تیره میغ   بهر تیغ کوهی یکی کوه تیغ

دو لشکر بکوه دو دریای خون   ببیاری از رنگ دریا فزون

نبرد بر خون ریختن تاختند   بهم تیغ و رایت برافراختند

بعرض دو میدان درازن تنگنای | نشستند چون کوه پولاد پای
دران معرکه عارض رزمگاه | بیاراست لشکر بفرمان شاه
ز پولادپوشان الماس تیغ | بخورشید روشن برآورده میغ
نهادند اورنگ بر پشت پیل | کشیدند شمشیر و گردش دو میل
جداگانه از موکب هر گروه | حصاری برآورده مانند کوه
دو والی ز گردان ایران سپاه [illegible] | سوی میمنه گرم کردند کین
[illegible] | علم بر کشیدند در میسره
جناح [illegible] | [illegible] بده بر کشتن [illegible]
[illegible] | [illegible] دلیران تندر خروش
شتابان [illegible] ایران آمدند | کمر بسته بر پشت پیلی سپید
ز روسی [illegible] سر خسروان روس | فرو زیده چون قبلگاهی مجوس
بخنجر زنان [illegible] آراسته | ز خیل یلانک بر طاس ز جا خاسته
ابا لالی زیبن السوی بر جناح | سر انداختن کرده بر خود مباح
بقلب اندرون روسی کینه جوی | ز مهر سکندر شده سینه شوی
سپاه از دو جانب صف آراسته | زمین آسمان وار زنجا خاسته
دراهای روسی در آمد بجوش | چو رعد دی بهار بر زد خروش

زمین عجم زیر پای آورد | سوی ملک اصطخر رای آورد
جهان را برافروزد از رنگ خویش | بلندی درآرد به اورنگ خویش
بر آن ملک نوبت آفرین بگذرد | بد و نیک آن مملکت بنگرد
نماید که ترتیب ما نو کنند | بسنج زمین بوس خسرو کنند
کند تازه تا نان پاره هر کسی | در آن پاره ساز و نوازش بسی
بخواهندگان ارمغانی دهد | جهان را ز نو زندگانی دهد
درین پرده منرجش اندیشه | ندارندش هان حزاین بیشه
دوالی که سالار ابخاز بود | نبردی شهی کردن آغاز کرد
دوالی کمر بسته بر حکم شاه | بسی کرده آفاق پیموده راه
درآمد بر شاه نیکی سگال | بنالید مانند کوس از دوال
که فریاد از آشتا تا زبیداد روس | که از عهد ابخاز بستد عروس
کس آمد که آن ملک آراسته | خلالی نماند از همه خواسته
ستیزنده روسی و آلان گرگ | شبیخون درآورد همچون تگرگ
بدربند آن ناحیت ره نیافت | بقراطها سوی دریا شتافت
خرابی نه بر وجه اندازه کرد | در آن بقعه کین کهن تازه کرد

تباراج برد آن بر و بوم را / که ره بسته باد آن پی شوم را

خراز کشتگان که نتوان شمرد / خرابی بسی کرد و بسیار برد

در انبار آگنده خوردی نماند / همان در خزینه نوردی نماند

زگنجینه‌ها تهی گرد جای / خرابی در آمد بصحن سرای

همه گنج را برد با حمله رخت / دُر از درج بر بود و دینار تخت

همان ملک سه بدخ برانداختند / بلی شهر بر گنج پرداختند

تباراج بردند نوشابه را / شکستند بر سنگ قترابه را

زخیل بن عروسان که دیدی بپای / نماندند یک تن زمین را بجای

همه شهر و کشور بهم بر زدند / ده و عزر را آتش اندر زدند

اگر من در آن داوری بودمی / ازین یاوه گفتن براسودمی

من اینجا بخدمت شدم سربلند / زن و بچه آنجا بزندان و بند

اگر داد ستانند از خصم شاه / خدا یاد دیاری ده و دادخواه

نه بینی که روسی درین سال چند / بروم و بارمن رسانند گزند

چو زین گونه بر گنج ره یافتند / شتابنده زان سان که شتافتند

ستانند کشور رگستانند شهر / که تا مان خلقند و نان دهر

همه رهزنانند چون گرگ و شیر / بخوان تا دلیرند برخوان دلیر

زروسی

ز روسی نجوید کسی مردمی | که جز صورتی نیست زان آدمی
اگر بر خری بار گوهر بود | بگو هرچه بینی همان خر بود
چو ره یافتند آن حریفان گنج | بسی بومها را رسانند رنج
به بیداد کردن برآرند بال | ز بازارگانان ستانند مال
خلل چون در آن مرز و بوم آورند | طمع در خراسان و روم آورند
بشورید شاهنشه از گفت او | ز بیداد بی خانه و جفت او
پریشان شد از بهر نوشابه تیز | که بر شاه بود آن ولایت عزیز
فرو برد سر تیره و خشمساز | وز آن تیرگی سر برآورد باز
بفریادخوان گفت فرمان تراست | مراد دل است آنچه در جان تراست
ازین گفته باشد اگر بگذری | تو گفتی و باقی ز من بنگری
ببینی که چون سر براه آورم | چه سرها ز خنجر بچاه آورم
چه دودهای مردان برآرم ز هوش | چه خونهای شیران درآرم بجوش
برآرم سگان را ز شور افکنی | که با شیر بازیست گور افکنی
نه برطاس مانم نه روسی بجای | سر هر دو را بسپرم زیر پای
اگر روس مصر است نیلش کنم | سر اینهمه دریای نیلش کنم
در آتش نشانم همه سنگ را | برافروزم از گوهر او رنگ را

نه در بیشه غار و کوه از دد آهی بلم | نه از بحر و از کیمیا هی هلم
گر این کین نخواهیم ز شیران روس | سگم سنگ نه اسکندر فیلقوس
و گر گرگ و بیطاس از شکرم | گرزو باده بیطاس روبه ترم
گر از گردش چرخ یابند امان | بخواهیم کین خود از بدگمان
همه برده را از جایی آورم | ستاننده را زیر پایی آورم
نمانیم نوشابه را زیر بند | چو وقت آید از نی برآرم قند
گران سیم و زر سنگ جایی بر | برون آورم تن چو موی از خمیر
بیچاره گشت ده شود کار سخت | همه بر شکوفه برآرد درخت
نبخشی مرا چاره دل تنگ بر | اگر گردد همی بر زمان چرخ پیر
درین در چو بر داشتم برگ و زاد | صبوری کنم تا برآید مراد
ز کوه گران تا به دریای ژرف | به آهستگی کار گردد شگرف
مرا سوی ملک عجم بود رای | که سازم در آن مملکت چند جای
چو زین داستانم رسید آگهی | نه از تخت من باشد آن زمین تهی
بجنبش گرا بنده ز تخت من | سر زین من پس بود تخت من
نجنبم نیاسایم از هیچ راه | بکین بسته ام از کینه خواه
دوایی چو دیدان ندیر فتکی | برآشود از آن خشم و آشفتگی

بآب خاک را عنبرآلود کرد | زمین را بچهره زراندود کرد

بیا ساقی آن باده بر دست گیر | که از خوردنش هیچکس را گزیر

نه باده چکیده خون آفتاب | که هم آتش آمد بگوهر هم آب

آمدن سکندر بدشت قفچاق

خرگاه

دو پروانه بینم درین طرف راه | یکی رو سپید و دیگر سیاه

بگردند پروانه شمع کس | که پروانه ما بجا هند و بس

فروغ از چراغی ده این خانه را | که سازد کباب این دو پروانه را

نگارش کن فرش این سیر باغ | چنین بر فروزد چراغ از چراغ

که چون یافت اسکندر فیلقوس | خبرهای ناخوش زتاراج روس

نخفت آن شب از عزم کین ساختند | زهر گونه راهی برانداختند

که جنبش درین کار چون آورم | که زین بحر خود را برون آورم

دگر روز کز صبح نور سجاده رنگ | زپهلوی شب برنگشت او تنگ

سکندر بر آن خنگ ختلی نشست | که چون باد بر جا چون برق جست

زجوشنده جیحون چنین جهاند | وز آنجا سوی دشت خوارزم راند

سپاهی چو دریا پس پشت او | حساب بیابان در انگشت او

بیابان و خوارزم را در نوشت | زجیحون درآمد ببابل گذشت

بدان تا کند عالم از روس پاک | قرارش نمی بود در آب و خاک

وز آن تاختن دیده بیخواب کرد | گذر در بیابان سقلاب کرد
بیابان همه خیل خفچاق دید | در و لعبتان سمن ساق دید
بچهره چو آتش بعارض چو آب | فروزان تر از ماه و از آفتاب
همه تنگ چشمان مردم فریب | فرشته ز دیدارشان ناشکیب
نقابی نه بر صفحه روی شان | نه شرم از برادر نه از شوی شان
سپاهی بخرگه ز تنگ و تاب | سپاهی همه تشنه ایشان چو آب
ز محتاجی لشکر اندیشه کرد | که زن زان بود بیگمان مرد مرد
یکی روز همت بانکار داد | بزرگان خفچاق را بار داد
پس آنگاه شاهانه بنواختشان | بتشریف خود سر برافراختشان
بپیران خفچاق پوشیده گفت | که زن روی پوشیده به در نهفت
زنی کو نماید به بیگانه روی | ندارد شکوه خود و شرم شوی
اگر زن خود از سنگ و آهن بود | چو زن نام دارد همان زن بود
جوان دشت بانان شوریده راه | شنیدند یکیک سخنهای شاه
سر از حکم آن داور تافتند | که آئین خود را چنان یافتند
بتسلیم گفتند ما بنده ایم | بمیثاق خسرو شتابنده ایم
ولی روی بستن ز ما شایست نیست | که این خصلت آئین خفچاق نیست

که آئین

ز بانگ دم کوس گردون شکاف — زمین را بر افکند بچش ز ناف

همان نای ترکی بر آورده شور — ببازوی ترکان در آورده زور

صهیل از میان سم تازیان — بماهی سپرده زمین را زبان

تگرگ گویه گرزه تفت خویش — بر آورده از گاو گردون خروش

پلارک نگاورته نقره گون — ز نقره بر آورده گاورس خون

خدنگ سه پر کرده ز آهن گذار — چو مرغ دو پر بر سر مرغزار

ز نیزه نیستان شده روی خاک — ز گوپالها کوه گشته مغاک

سنان با سر موی بازی کنان — بخون ریزی دشمن تمازی کنان

ز خنجر شیر در چرم گرگ — شده قبضه گرگ را سر بزرگ

سنان چشمه خون گشاده ز سنگ — ز بورسته صد بیشه تیر خدنگ

خدنگ همه سرخ گل بار او — گلی خون ترا دیده از خار او

نهنگان شمشیر جوشن گداز — بگردن زنی کرده گردن فراز

کشیده بخار از تن کوه درز — زمین را فتاده در اندام لرز

ز غوغا بر آورده چیل و پس — تکاور شده زیر شیران شموس

نبرد زند با کمترین روسی — فلاگون انجا قلا طوسی

حمله آوردن

همان روی را تیغ بر آخته — ز بندی در آتش انداخته

کلوهی بهوا در کشیده شگفت — بصندوق النفس کام گیتی گرفت

نه پوینده را بر زمین پای بود — نه پرنده را در هوا جای بود

ز تروسی و آن شد نباورد گاه — یکی شیر بر طبر سر ویه کلاه

چو کوهی و آن گشت بر پشت باد — عجب بین که بر باد کوه ایستاد

میاور ز طلب گرد جولان نمود — بنام آوری خویشتن را ستود

که رطاسیان با درین خام چرم — نه بر طاس این شود پشت گرم

پلنگان و رم بر سر کوهسار — نهنگان خوزم بر لب رودبار

چو شیران بر جاس خو کرده ام — نه چون روبهان و نه پرورده ام

درشتم بچنگال و سختم بزور — بجامی درم پهلوی نره گور

همه خون خام است نوشیدنم — همه چرم خام است پوشیدنم

سنانم ز پهلو در آید نیاف — درو غنی بمشکویم اینک مصاف

بباید یکی لشکر از چین و روم — که آتش فروزنده گرد زد بوم

سخن دیزدان برآن ز هیمون — که بخت لیش از دمن بزر جو زمن

کسی گو زند بر بن ابرو گره — کفن به که پوشند بجای زره

ز لشکر نخواهم شدن باز جای — بکر لشکری را در آرم ز پای

ز طلب یک پیش آن تند باز — برون رفت جوشن دری پیشتاز

تا بر خاکش

بیرون رفت

بهم پرخاش کردن گشادند چنگ دران نوبه کردند لختی درنگ

بشمشیر برطاسی خشمناک جوان مرد یزدی درآمد بجنگ

دلاور یمنی [illegible] همچو خاک دید که برطاس را بخت چالاک دید

چنین تا بمقدار ساعت دو مرد به تیغ اندر از رومیان در نزد

بلکزاده بود هندی بنام قبی سر بریده بهندی حسام

بران گرگ درنده چون شیر مست برانگیخت پولاد هندی بدست

قبی حمله کردند دست آزمای سر بخت کش در ربایند زپای

بلکزاده هندی چو شد سخت کوش بر آورده شمشیر هندی بدوش

چنان راند برنده الماس را که سر در سم افکند برطاس را

مه روسی یکی شیر شوریده سر بگردون در آورده روی سپر

درآمد سپه زود چالش کنان بخون مخالف سگالش کنان

ز هندی چنان ضربتی خورد باز که روسی سپر گشت ازوی نیاز

همان روسی دیگر آمد بخشم هم آتش دتا بر هم آورد چشم

چنین چند ز آنگشت تا نیمروز چو آهوی پی کرده راندند یوز

همه خون ازجمله روسی گروه بتابانی آن شیر جنگی ستوه

فرو بسته شد روی میدان نفس | نیامد دگر سوی پیکار کس
بآرامگه باز گشتند چنان | بخون و خوی آلوده سر تا میان
ملک چون چنان دید بنواختش | سزاوار خود خلعتی ساختش
فرود آمدند از دو جانب سپاه | بزه کمانها فکندند بر پایگاه

مصاف کردن سکندر با لشکر روس روز دوم

دگر روز کین ساقی صبح خیز | زمی کرد بر خاک یاقوت ریز
دو لشکر چو دریای آتش دمان | گشادند بازار کینها کمان
دگر باره در کارزار آمدند | بتیر افکنی در شکار آمدند
درآمد جگرتاب و فریاد و زنگ | ز بس مغز می برد از روی رنگ
همان کوس رومی ز گرگینه چرم | نه دل بلکه پولاد را کرد نرم
زمین را ز شورش برافتاد پیچ | فلک شد آسمان نعل و خورشید میخ
برون رفت ز ایلاقیان سرکشی | سواری نشسته بزه چون آتشی
ز سر تا قدم زیر آهن نهان | ستیغی ز آهن ولی چون جهان
مبارز طلب کرد چون پیل مست | کسی کامد از پای پیلان نرست
ز شمشیر الماسی خشمناک | جوان مرد رومی درآمد بخاک
دلیران ازو بد دلی یافتند | سر از پنجه شیر بر تافتند
پس از ساعتی تند شیر سیاه | برون آمد از پره قلبگاه

بر اسب بخاری ببالای پیل   خروشان چو جوشان تر از رود نیل
با یلاقی اهرمن وی بگفت   که آمد برون آفتاب از نهفت
منم جا[illegible] چو [illegible] قیان   نه از باده از خون ایلاقیان
بگفت این و بر مرکب آورد ران   برافراخت پولاد گرز گران
زکوپال آن پیل جنگ آزمای   درآمد سر پیل جنگی ز پای
شد ایلاقی از گرز پولاد پست   ز طوفان خونش زمین گشت مست
سواری سرافرازتر زان گروه   بر آن کوه کین راند مانند کوه
بزخم دگر با زمین پست شد   چنین چند گردنکش از دست شد
سرانجام کاران سر انداختن   غرور ریش واداد از سرافراختن
ز پولاد و رعنان پولاد تیغ   بسی گشت هم کشته شد بیدریغ
ز شبگیر کهان تا نماز دگر   بمیدان نشد بزم ساز دگر
دگر باره چون در جگر جوش زد   قضا را قدر بر بناگوش زد
ز روسی درآمد سواری چو پیل   رخی چون لجم چشمها بی چو نیل
برون خواست از روسیان هم نبرد   همی گرد مردی همی کشت مرد
بدینگونه خیلی بخون در کشید   تنی چند را جان ز تن بر کشید
ز بس کشتن جنگ مرد آزمای   نیامد کسی را سوی جنگ رای

چو روسی برومی بر آن دست یافت | زکوپال خود پیل را پست یافت
همی گشت پولاد هندی بمشت | تنی چند رومی و چینی بکشت
چو بالای نیزه درازی گرفت | در آن معرکه نیزه بازی گرفت
ز پهلوی لشکر که شهریار | برون راند مرکب یکی شهسوار
نه اسپی عقابی برآمیخته | نه تیغی هندی در آویخته
حریرینش در زیر آگند زرد | کلاهی ز پولاد چون لاجورد
بمیدان در آمد چو عفریت مست | یکی حربه چار پهلو بدست
طریدی برآورده با روس گفت | که خواهی همین لحظه با خاک خفت
ز ربوند مازندرانی منم | که بازی بود جنگ اهرمنم
چو روسی در او دید در پیکرش | ز صفرا بگشتن در آمد سرش
شد آگه که در گشت او ناورد او | نیا شد چنان مردمی مرد او
عنان سوی لشکر خویش داد | ز هر سمت بمیداد چون تند باد
ربا کرد حربه سوار دلیر | بپشت او پشت برکرده شیر
گریزنده حرب خاریده پشت | برون شد ز سینه سنان چار مشت
ز تیزی که شد مرکبش باد پای | رساند جای
چو دیدند کان اژدهایی نبرد
سر خویش و بیگانه نسا قند شد

ثمانیا

بحا[illegible] شاه روس

چو زینگونه شد باز صفدر ستوه / برون رفت ز روسی چو یک پاره کوه
ز خویشان قیطال کوهی بنام / که چون پیلتن کرده برو خرام
دو شمشیر زن در هم آویختند / ز شمشیرشان هر سوی شمشیری انگیختند
سرانجام کوشش ز پیوند کرد / به یک زخم جان ستیزنده برد
چنین تا ز روسیان گردون گرای / در آورد هفتاد تن از پای
برآشفت قیطال زان خیره چند / که پای سپه دید زان کار کند
بپوشید جوشن برافراخت ترگ / چو مردی که جنگش بود بار و برگ
در آمد به زین چون یکی اژدها / سر بارهٔ یکی گرد بر وی رها
ز پیوند چون دید کامد هژبر / بغرید مانند غرنده ابر
کشیدند بر یکدیگر تیغ تیز / ز گرمی شده چون فلک گرم خیز
دو چنبره چو پرگار مرکز نورد / یکی دیر جنبش یکی زود گرد
بسی گرد برگرد بر تاختند / بسی زخم
همی شد یکی بر یکی کامکار / ز هشتن در آمد
هم آخر یکی تیغ زد شاه روس / بر آن شخص آراسته چون عروس
برافکندش از زین بر آن روی خاک / بر آتش آورد زان شیر شرزه هلاک
کشنده چو بر خصم خود دست یافت / عنان سوی لشکرگه خویش تافت

چنان دارا زان کار شد تنگدل که سالار گیلی درآمد به گل

بفرمود بر ساختن کار او بشرطی که باشد سزاوار او

دگر روز کین ترک سلطان شکوه

روز سوم

ز دریای چین کوه بر زد چو کوه

گرائیده شد هر دو لشکر نخون علم بر کشیدند چون بی‌ستون

درآمد ز دریا نعیز بدین ابر ز هر بیشه شیر برون زد هزبر

نفیر دلیران درآمد باوج ز هر گوشه میرفت خون موج موج

ز روحی یکی پیل کوپال گیر بر آهیخت شمشیر بربست تیر

بجنگ آن ماهی برون خواست مرد برون شد دلیری بخفتان زرد

فرو هشته کوپال روحی ز دست سر و پای روحی بهم بر شکست

دگر خواست با او همین رفت تیز بخنجر مغز کوبی ندا الست خیز

الانی سواری فرنجه بنام هنرها نموده بشمشیر و جام

درآمد برآورد گرزی بدوش که از دیدنش مغز را رفت هوش

همین گرز خود را بکین بر گشاد همان تیر بر دوش لختی نهاد

دو لخت دری شد بهم لخت لخت دران ورشد آدمی بس سخت سخت

چو دالنت الانی که در راه او   فرو ماند لی بخت بدخواه او

بر آورد لختی و زد بر سرش   سرش را فرو ریخت بر پیکرش

چو فرق سر خصم در خون کشید   ازان سرکشی سر بگردون کشید

ز گردان ارمن یکی تند شیر   یلقین قوی دل بمردی دلیر

ز شیران سبق برده در گروه نام   بهنگام جنگ آزمایی تمام

نهنگی دو تیغی بر آمیخته   به تیغ از نهنگان سر انداخته

برزم الانی روان کرد رخش   بر افراخت از تیغ رخشان درخش

فرنجه چو دید آن چنان دست زور   سپر بر کتف دوخت چون بر هور

چنان زد بر او شیروه شمشیر تیز   که کرد از قفس مرغ جانش گریز

ازین سو کمر بسته گردنکشی   برون زد ز جنبش چه تند آتشی

تکوبغید و مردانه کینها نمود   بشیری یکی کرده با شیر و سود

چو خصمی قوی دید گردن کشاد   بیک ضربت او نیز گردن نهاد

جرم نامی از کوه لاکن چو کوه   در آمد گرو عالم آمد ستوه

یکی ترک زد آهنی بر سرش   که یکبار سر ریخت از پیکرش

قبایی ز زره بر تنش تابدار   چو سیماب روشن چو سیم ابدار

بشر زه درآمد چو شیر دمان | ز گفتن ندادش زمانی امان
چنان تیغ اندیشه بر شیر برد | کزان شیر شرزه برآورد گرد
چو افتاد دشمن در آن پای تخت | بسیم کمندش ببستند سخت
بسی گردنان را ز گردنکشان | زد از سر و چهره چین بر نشان
دوالی چو دید آنچنان کردنی | نه گردی نمانا که گردن زنی
بپیچید و پیرایه خنگ خواست | بسیج شدن کرد در خنگ راست
تبارک سیاه و ز رو روی آهنین | یکی ترک سفته ز پولاد چین
حمایل یکی تیغ زهرآبدار | کمندی چو زلف بتان تابدار
ترس را برافکند بر گستوان | بزین اندر آمد چو کوهی روان
سوی دشمن آمد چنان تازه روی | که طفل از دبستان درآمد بکوی
جرم جوی در آن قرنبنده دید | دل از خنگ شیران شکننده دید
ولیکن نبودش سر بازگشت | به ناچار با مرگ دمساز گشت
بگرد دوالی درآمد دلیر | دوالک همی تاخت با تند شیر
دوالی ز پیچیدن بدسگال | بپیچید بر خویشتن چون دوال
بسی حرف در بازی اندوختند | ز رحمت یکی حرف ناموختند

دوالی

دوالی کمر بسته چون شیر تیز / زدش ضربتی بر دوالی کمر
که از زنده شد تیغ بی هیچ ریخ / دو نیمه شد آن کوه پولاد سیخ
برادر یکی داشت چون پیل مست / بکین برادر میان را ببست
ز زخم دوالی دوالی چشید / بنه سوی رخت برادر کشید
بدین گونه آن کوه پولاد دست / بن البرز لشکر شکن را شکست
یکی روسی نام او جودره / که شیر از رزمش بود آهو بره
درشت و نومند و زور آزمای / به تنها عدو بند و کشور گشای
بکردن بسی خون در آویخته / بسی خون گردنکشان ریخته
گره بر دوال کمر کرده سخت / بجنگ دوالی روان کرد رخت
گشادند بر یکدگر تیغ تیز / که ره بسته شد پای را در گریز
بسی حرب شان رفت بر یکدگر / ز کار آگهی شان نشد کارگر
برآورد روسی که از زنده تیغ / بر آن کوه پولاد زد بی دریغ
ز پولاد ترک اندر آمد بفرق / ز دریای خون شد تن غرقه غرق
از آن گشتی اندام زخم آزمای / عنان در زد و گرد شد باز جای

بزیر اندر آمد سپهر بازبست — دل شاه از آن سر شکستن شکست

بفرزانه فرمود تا هم زراه — کند نوشخوار و بر آن خرگاه

نوازش کنند تا به آهستگی — دوالی ترا باید از خستگی

چو شب در سر اغرد کحلی برید — ز سرمه در آمد بمشکین کمند

دو رویه سپه پاس میداشتند — همه گرد خرگاه بگذاشتند

چو خورشید بر زد سر از سبز میل
فرو شست گردون قبا را از نیل

دگر باره شیران نمودند شور — ز گوران همه دشت کردند گور

بقلقل در آمد حریف باد رای — بجوشید خون از دم کرنای

ز فریاد شیپور و شیغ کوس — پدید آمد از سرخ گل سندروس

همان جودره سوی میدان شتافت — که در جود یکی پاره هستی بیافت

دگر باره هندی چو شیر سیاه — در افکند جنگی بناوردگاه

یکی جا یکی کرده با جودره — نمیرفت بر کار زخمی سره

هم آخر در ابرد یکی جیت فکند — سر جودره بر سر زین فکند

بر او روز افکند بر کام خویش — سپردش بمقبل ره انجام خویش

دیگر باره

دگر ره به مشکیت و میخواست مرد — همی کرد جای از بسی هم نبرد

یکی نامور بُد اسطرطوس نام — بمردی براورده در روس نام

چو پیچ اژدهای به پیچیدگی — همه بر بلاکش بسنجیدگی

سوی هندی آمد چو سیلی بجوش — که از کوه در دشت آید خروش

در آن داوریهای بیگانگی — نمودند بسیار مردانگی

سرانجام روسی یکی حمله کرد — که زان مرد هندی برآورد گرد

ببر جست از خویش اندام را — چو می ریخت بر سنگ آن جام را

یکی تیر ترکش برداشت گفتا ببینم — هنرهای کزین گونه شیر افگنم

یکی گرز بر زد بر من ابرو گره — کفن بر که بود شد بجای زره

پدر اما در س که طرطوس خواند — به روسی زبان رستم روس خواند

ز میدان نخواهم شدن باز جای — که لشکرترا در آرم ز پای

بتنه ازکشتن زنگی از زخم روس — بپیچید بر خود چو زلف عروس هندی

پران لوبکار آن دو بختان سوی خنگ — دگر باره در رزمش آمد درنگ

چپ و راست میمنه ما آن سپاه | که خواهد شد از کینه ور کینه خواه
روان کرد مرکب شتابنده | ز پولاد چون برق تابنده
همایون سواری چو غرنده شیر | توانا به جنگ یلان و دلیر
چنان غرق در آهن اندام او | که پیدا نبد جز نفس کام او
به جولان درون سرفرازی کنان | به شمشیر چون برق بازی کنان
از آن جا که هر جا که میکرد جست | بر و برشده دست بدخواه سست
بر آن روسی افکند مرکب چو باد | به تیغ آزمایی بغل بر گشاد
چنان شد که از تیغ گردن کشش | سر دشمن افتاد در دامنش
از آن شیردل تر سواری دگر | درآمد به پرخاش چون شیر نر
به زخم دگر هم سر افکنده شد | چنین چند سرها پراکنده شد
فزون از چهل روسی کوه پشت | به آسانی آن شیر جنگی بکشت
به هر سو که میراند شبرنگ را | ز خون لعل کرد آهنین سنگ را
به هر حمله کانگیخت از هر دری | فرو ریخت از روسیان لشکری
چو بر جوشن تابنده شد تیغ او | نباید کس از بیم در پیش او

دران حم

وزان حمله کان کوه آهن بکرد صد افکند و صد کشته صد خسته کرد
سر از شیر مردیش حیران شده بر آن دست و تیغ آفرین خوان شده
بدینگونه میکرد تا گاه شب همی تاخت آتش در آن خارها
فلک تا نشد سبز ترش مشک بوی نیامد ز ناوردگه باز جای
چو در برقع گوهر رفت آفتاب سر از نور روشن در آمد بخواب
شب تیره چون اژدهای سیاه ز ماهی بر آورد سر سوی ماه
سیه کرد بر شب روان راه را فرو برد چون اژدها ماه را
سوار از شبیخون رسن تا ختن بر آسود و آمد شب تاختن
ز تاریکی شب جهان شد روان که تا تاختن میکنیش در نهان
شنیده ز مردی آن سوار دلیر گمان بود کان شیر دل بود شیر
نمود اندیشه منکشف کان شهسوار که امروز کرد آتش آن کارزار
نخشان
در آنجا که گر روی او دیدمی صدش گنج بر رشته بخشیدمی
قوی بازو هی کرد و خلقی بکشت چو بازوی خود تیغ قوی کرد پشت

نبود آدمی بود شیر عرین / که با داوران شیر مرد آفرین

دگر روز زرکین طاق شبرنگ — پیروزه رنگ

برآورد یاقوت رخشان پلنگ

الانی سواری چو غرنده شیر / در آمد سیاه اژدهایی بزیر

یکی گرز بغداد من را بدست / که البرز را نعره در هم شکست

بسا زرهی هیچ اسپ بکشت مرد / زگردان گیتی برآورد گرد

زرومی و ایرانی و خاوری / بسی را فکنده اندران داوری

همان روسی یکی سواری دلیر / برون آمد از پرده چون نره شیر

کمان بازهی بر زد از چرم خام / بشست اندر آورد تیری تمام

به نیروی دست کمان گیر او / بیفتاد الانی بیک تیر او

چو ماشوره هندوانی بزنگ / میان آگنده به تیر خدنگ

دگر روز یکی روسی گربه چشم / چو شیران با برو در آورد خشم

سلاح آزمایی در آموخته / بسی درع را پاره بر دوخته

در آمد به شمشیر بازی چو برق / ز سر تا قدم زیر فولاد غرق

پذیرنده

اندر همه شد شورش جنگ را — تحاشی برافکند شبرنگ را

اگرچه دلی داشت چون خاره سنگ — شو آزموده خطرهای جنگ

به تنهایی آن بیشه آکنده بود — ز شمشیر دشمن بلرزیده بود

چو آن شیر سالادم برانداختش — شکاری ز نو دید و بشناختش

سلاحی برو دید پیش از نبرد — جل و جامه بهتر ز اسب و زر نبرد

بیک ضربتش جان ز تن بر کشید — بجل زعفتش برقع اندر کشید

دگر روسپی بست بر کین کمر — همان رفت با او که با آن دگر

دلیری دگر جنگ را ساز کرد — به تیر دگر جان ازو باز کرد

هر تیر گز شست او شد روان — به پهلو در آمد یکی پهلوان

بکره چو چه تیر آن سواری — زده پهلوان گرد شیدان

دگر باره پنهان ز بیشه کسان — بیامد بجایی نشستند کسان

چنین خیره روز آن نبرده سوار — بپوشیده کی کرد حرب آشکار

نشد هیچکس را دگر باره کی — که با او برون افکند باره ای

بجایی رسیدند کز بیم تیغ — برافکنده کی شان درآمد چو میغ

نکیسی نای بوس می‌شنید   خیالی به هر یک منی ساخته

چنین تا یکی روز کین چرخ پیر

برآورد گوهر ز دریای قیر

دگر باره میدان شد آراسته   زبنگوله با نعره برخاسته

زبنگه که روس با نک جرس   بعیوق بر میشد از پیش و پس

کشیدند صف قلب داران روس   از آن قلب آراسته چون عروس

همه کوه تیغی در آمد بجنگ   چو از ژرف دریا بر آید نهنگ

پیاده نبرد آزمایی ره کوه   ز یا بصد سوارش فزون در شکوه

درشتی که چون پنجه را گرم کرد   با فشردن الماس نرم کرد

چو عفریتی از شهر خون آمده   ز دهلیز دوزخ برون آمده

یکی سلسله جنبه دریای او   درازو قوی تر ز بالای او

چو شیران وحشی در آن سلسله   جهان کرد پر شور و پر مشغله

بهر سو که گشتی بگیار آج گاه   زمین گشتی از زور زندش تباه

سلاحی نخر زآهنین سر بچم   کمر کوه را گر شدی پای هم

ز هر سو بدان آهن حرد کش   بهر دم کشی طبع را کرد خوش

زسختی

ز رنگی که شد خلعت خاص او / سفن بسته کیمخت اندام او

چو آوردی آهنگ پیکار روز / نکردی برو تیغ پولاد کار

درآمد چنان اژدها پاره / فرشته کشی آدمی خواره

کسی را گر دیدی گرفتی چو مور / فکندی به پیش ز انکید دست زور

گرانش نکردی یکبار دگر / همی پای کندی ز تن گاه سر

ز لشکر که شه هنروی دست / بسی خلق را پای پهلو شکست

جریده سواری توانا و چست / یکباره مصاف آمده تندرست

درآمد که گردن فرازی کند / با آن آتش تیز بازی کند

چو دیدش ز دور آن نهنگ دمان / گرفتش همان بود کشتن همان

سپه کرد نامداری درآمد دلیر / هم آوردش آن شیر جنگی بزیر

بدینگونه از زخمهای درشت / تنی چند از نامداران بکشت

بدین گونه از زخمهای قوی زشت / دل شیرمردان لشکر شکست

شگفتی درو ماند صاحب خرد / که این آدمی بود یا دام و دد

شب تیره چون بانگ برزد درو / سرافکنده شد مهر گیتی فروز

شه از حسرت کار آن اهرمن / سخن باز نوشید و با انجمن

که این آدمی کشته پتیاره بود / که از خشک و خلق بیچاره بود

سلاحی نه در قبضه دست او / همه با سلاح [illegible] او

بدانم که او آدمی زاد نیست / وگر هست زین بوم آباد نیست

بصورت چو مردم نه مردم نژاد / زو بر آنجا بیست او وحشی نهاد

شناسندگان زمین را چنین / نمکبن با پاسخ علم بر فراخت

که چون داد فرمان شه دادگر / تمامی بر و حال آن جانور

یکی کوه نزدیک تاریکی است / که راهش چو موی از باریکی است

در آن آدمی پیکران چنین / ز ترکیب خاکی بزور آهنین

نداند کسی اصل آن در رست / که چون بودشان زاد و بود از نخست

همه پیر خردمند و پیروز چشم / ز شیران نترسند هنگام خشم

چنان زورمندند افتاده کام / که تا کین بود لشکری را تمام

اگر باده گر نبود در ستیز / بر انگیزد از عالمی رستخیز

ببرد اوری کاوشند را بستشند / خراین نهیبی را نیاز استشند

نه دیدست

[illegible] همه زان تن یکی | مگر زنده زان تن بنده نیز اندکی

بود هر یکی را اگر مایه بیش | گران میش بر سازد اسباب خویش

به نیروی پشم اسب بازارشان | همانا چرا بیست در بارشان

ندارند گنجینه هیچکس | سمور سیه را شناسند و بس

سموری که باشد بغا سیاه | بخز و زجاجی چرا این جایگاه

زنشانی هر یک از مرد و زن | سر و پای آن بر برهنه چون کرگدن

اگر با هر روشن نشاید سرشت | چه انسان بصورت چه روان بسرشت

کسی را که آید تمنای خواب | شود بر درختی چو پران عقاب

برون درختان ز شاخ بلند | چو دلوی بخسبند در آن دلو بند

چو بینی بشاخ بر آویخته | یکی از دو ماهی در او تخته

بدستان نشاید وز رهی زنجودی | که خواب آید اندر دهانجر دی

چو روسی شبانان بر و بگذرند | در آن دلو آویخته ننگرند

با هنگی سوی آن اهرمن | بیابند و پنهان کنند انجمن

رسنها بیارند و بندش کنند | ز زنجیر و آهن کمندش کنند

سر و چون سلسل شود بند سخت   کشندش به پنجاه مرد [illegible]

چو آن بندی آگاه گردد ز کار   خروشد خروشیدن رعد وار

گر آن بند را بر تواند شکست   کند هر یکی را [illegible]

دگر سخت بند آید در آن تنگی   سر و دوش او را ببندش [illegible]

سر و بند زنجیر محکم کنند   وزو نان و آبی فراهم کنند

برندش بهر کوی و هر خانه   کند بند از آن دام شان دانه

دگر خیلی افتد بناچار شان   بد آن زنده پیل سبکبار شان

کشندش بزنجیر چون اژدها   نیارند کردن ز بندش رها

چو گردد چنان آشتی خیال خوی   نماند ز جان در تنش رنگ و بوی

جهانجوی در کار آن پای نغز   در آن داستان ماند شوریده مغز

بصاحب خبر گفت کاندیشه نیست   همه چوب تری ز هر هیئت

گر اقبال من کارسازی کند   سر ترش از سر نیزه بازی کند

سپیده چو سر برزد از باختر

سیاهی بخوابید و برد سر

برآراست خاور خدیو   درانداخته زان مرد ایچ دیو

سوی میمنه رومی و بربری   چو یاجوج در سد اسکندری

سوی میسره ترک خیلتاشان چین   شده تنگ زانبوه ایشان زمین

ز غزو روم در قلب چون تند شیر   چو کوه روان خنگ ختلی بزیر

دگر سو الانی و برطاس و روس   برآشفته چون توسنان شموس

تبیره هم آواز شد با درای   چو صور قیامت دمیدند نای

ز غاریدن کوس خارا شکاف   برافکند سیمرغ در کوه قاف

ز فریاد چرچره و کاودم   علی الله برآمد ز رویینه خم

سپاه از دو سو ماند در داوری   که دولت کرامی کند یاوری

سماق اهرمن روی در خیم رنگ   درآمد چو پیلان جنگی بجنگ

تهی جنبه‌ای بی سپر گرد باز   فتند سخت کین پیش او رزم ساز

زره پوشی از ساقه قلبگاه   درآمد چو شیری بناوردگاه

ز تیغ آتشی برکشیده چو آب   کزو خیره شد چشمهٔ آفتاب

شه از قلب دانست کان شیرمرد   همانست کان کان خنگ بشته کرد

شه اندیشناک از پی کار اوی که با اژدها دید پیکار را

دریغ آمدش کان جهان کرد نیک شکسته شود پیش اهریمنی

سواری هنرمند چابک رکاب که بر آتش انگشت زد بی شتاب

فرشته صفت کرد آن دیو چهر همی پشت خم آن کرد گیتی سپهر

نخستین نبردی که تدبیر کرد بر آن تیره دل اژدها تیر کرد

چو فرزند ضیغم را نباید از تیر باک زننده شد از تیر خود خشمناک

یکی خشت پولاد الماس رنگ برآورد زد بر سر خاره سنگ

گر آن خشت را بر زدی بر ستون تمام از دگر گوشه جستی برون

ز سختی که تن را بهم در فشرد بر آن خاره شد خشت پولاد خرد

دگر خشتی انداخت آن شیر نر بر آن کشتی هم نشد کارگر

سوم همچنین خشت بر وی شکست نخواهد ز خشت آب را پای بست

چو دانست کان دیو آهن سرشت نیندیشد از حربه تیر و خشت

نهنگ جهان سوز را برگذاشت سوی اژدهای دمنده دوید

ز دوش برگرفت گاه بردش ز جا چنان کان شمشیر درآید ز پای

دگرباره برجست از زیر گرد بسختی درآویخت با هم نبرد

ز نیرو رید

ز [illegible] یکی ره بخشش گرفت | بدان آهن سخت سنجش گرفت

ز رنجش برآمد چو شد تند شیر | ز تارک بیفتاد ترکش ز بر

بهاری پدید آمد از زیر ترک | لبی نرم و نازک تر از لاله برگ

سر [illegible] نگه کن نرم اندرش | چو روی نهان دید نرم آمدش

دو گیسو کشان دید در دامنش | رسن کرد گیسوش در گردنش

چو پیوندی و در دستش زنجیره برد | ز روی زلو دیش بر روی سپرد

چو گشت آن فرشته گرفتار دیو | ز دیوان ز روی برآمد غریو

دگر ره به نخجیر کردن شتافت | ز اول گرانمایه نخجیر یافت

از آن تیره گی شاه [illegible] شکن | بپیچید چون مار بر خویشتن

ببر [illegible] ماز زنده پیل سیاه | بر آن اهرمن اند چون رود نیل

ببرد پیل آن بانگ بر زنده پیل | بجستم او آمد اندر آن چرکلگاه

نه قاروره بر کوه شد کارگر | نمیکرد حربه زد در بالک ذره

چو دید او زد پیل بر بست را | کشاد اندر آن جیره کی دست را

بدان گشتن پیل جنگ آزمای | بجز طوم بنجنش در از دربای

خروشید چون طوس از جای کیند / بیفتاد چون کوه پیل بلند

چنان سخت بگرفت خرطوم او / که زندان او شد بر و بوم او

شنه از هول آن ماهی بیمناک / بترسید کافتد بسینه زبهلاک

وز آن خشمناکی بفرزانه گفت / که دولت ز من روی خواهد نهفت

مرا تیره دریافت ادبار بخت / وگرنه چرا جستم این کار سخت

بلا زآسمانی چو آید فراز / سر نازنینان بپیچد ز ناز

یک وقت شاهان بود ایاره / تک شیر در سال ماهی شد یکی

مرا نیست شایستی از تاختن / نخواهم درین بحر پرداختن

دلش داد فرزانه کای شهریار / شکیبائی آور درین کارزار

همانا که فیروزی آری بدست / چو تدبیر داری و شمشیر هست

اگر چاره و زیرکی را بود / شود بر تیغ آشکارا شود

چو یاری کند با تو بخت بلند / چنین تنها صد دراری به بند

ولیکن در آخر چنین است رای / که چون شاه عالم شود رزم ساز

باقبالی شاه پیروز بخت / درآید بچنگ این تنومند سخت

خرابن بنیست کین سگ بیخبر / ندارد دلی سست اندام نرم

یکی تن

کسی را کنون گر چنین تن آهنیست | توان کندن از جاش کز آهن است
نشاید بروز خم اندر ستیغ | کز آهن نگردد پراکنده میغ
سرش را اگر در کمند آوری | بخم کمندش به بند آوری
گرش دیو باید بشمشیر کشت | که دارد پی سخت و چرم درشت
چو در زیر زنجیرش آری اسیر | برو خواه شمشیر زن خواه تیر
شه از مژده مرد اخترشناس | خدا را بپذرفت بر خود سپاس
چو پیروزی خویش دیدار جای | بآن خنگ ختلی درآورد پای
که او را شه چینیان داده بود | ز شیر آخور چینیان زاده بود
کمندی و تیغی گرانمایه خواست | عنان کرد سوی بیابانش راست
درآمد بآن دیو دریا شکوه | چو ابر سیه کو درآید ز کوه
بجنبید از جای خویش آن نهنگ | که اقبال شاهش فرو بست چنگ
کمند عدو بند را شهریار | درانداخت چون چنبر روزگار
بگردن درافشاند بدخواه را | زمین بوسه داد آسمان شاه را
چو در گردن دشمن آمد کمند | شتابنده شد خسرو دیوبند

بخم کمندش سر اندر کشید | کشانش چنان تا سوی شه کشید
بغلطید آن شیر نخجیر سوز | چو آهو بره زیر چنگال یوز
جوان کو ز وحشی دران دست برد | ز افتادن وحشیان گشت خرد
ز بانگی که شاه مظفر بروز | غریوی بر آمد بچرخ بلند
تیره چنان شد در آن خرمی | که آمد بقفل آسمان و زمی
چو شه دید کان لشکر دیو رنگ | باقبال طالع در آمد بچنگ
نشاندش بر فرز دگر دشمنان | سپردش بزندان آهرمنان
دل رومیان از چنان زور دست | بر آن دشمن دشمن افکن شکست
شه روس شد چون گدازنده موم | بشادی در آمد شهنشاه روم
تماشای رامشگران ساز کرد | در خرمی در جهان باز کرد
نیوشنده شد ناله چنگ را | بکف بر نهاد آب گلرنگ را
ز پیروزی بخت میکرد یاد | نبید نوازنده می خورد شاد
چو شب قفل فیروزه بر زد بگنج | ترازوی کافور شد مشک سنج
همان مشکبو باده می خورد شاه | همان پرده میداشت مطرب نگاه
همی سفته لعلی به پیمانه خورد | گهی گوش پر لعل ناسفته کرد

هری که

جز آنی که میخورد و میریخت گنج (ریخ) | بخواهند کان داد و بنیاد گنج

هو آمد با فنونهای دراز | ز هر سر کند شتی بتر و بنده باز

از آن پنج تن مرد جادو سوار | سخن باید با انجمن بی‌شمار

که سوز آن سوفا هم بزد | ندانم که خون ریخت باید کرد

کماند در بند آن ریزبان | برون آورمش بزخم سنان

دگر رفت از آن رفته در پیکریم | چنان به که با یاد او میخوریم

چو شد مغزش از خوردن باده گرم | بزندانیان بر دلش گشت نرم

بفرمود کان بندی میزبان | بیاید بر پهنگ مرزبان

بفرمان شه آن گرفتار بند | بر پهنگ آمد چو کوه بلند

همی بنگسته زیر روی شاه | فرو برده سر دید زان برگاه

برای ایما لبید آن ختلی | شفیعی نمیش از زبان (بستکی)

چو مرد زبان بسته با لبید زار | نجنبید روی دل شهریار

از آن زور دیده تن زور (هبند) | بفرمود تا برگرفتند بند

رها کرد پس آن شه آزاده مرد | بر آزاده مردی زبان کس نکرد

نشاندش بار زرم و دادش طعام ‌ ‌ ‌ نوازش گری کرد با او بهم

می چند با گوهرش یار کرد ‌ ‌ ‌ بسی گوهرش را پدیدار کرد

چو مستی درآمد بآن شور بخت ‌ ‌ ‌ بغلطید چون سایه در پای تخت

ز توسن دلی گرچه با کس نخفت ‌ ‌ ‌ نوازنده خویشتن را نهفت

از آنجا بسر آمده بیرون دوید ‌ ‌ ‌ چنان شد که کس گرد او را ندید

شگفتی فرو ماند خسرو در آن ‌ ‌ ‌ نشان سخن باز جست از سران

که این بندی از باده چون شاد گشت ‌ ‌ ‌ چرا بند را دور کرد آزاد گشت

بزرگان دولت در آن جستجوی ‌ ‌ ‌ نشاندند از آن کار در گفتگوی

یکی گفت صحرایی است آن شگفت ‌ ‌ ‌ چو بندش بریدند صحرا گرفت

دگر گفت چون می درو کرد کار ‌ ‌ ‌ سوی خانه خویش بربست بار

شه از هر چه بشنید آشفته نهفت ‌ ‌ ‌ سخن کس ازیشان به بهتر نگفت

در آن بود کین پرده بگشا زبان ‌ ‌ ‌ چه شب بازی آرد ز پرده برون

چو لختی گذشت اندر آن بزم مست ‌ ‌ ‌ کمرگاه زیبا عروسی ببست

با زرم در پیش خسرو نهاد ‌ ‌ ‌ بر سیم بستش زمین بوسه داد

واورد

چو آورد زین گونه صیدی براه　　دگر باره بیرون شده بزمگاه

عجب ماند خسرو ازین کار دید　　نه در مار در مهره مار دید

ز رخ برد شه آن لعبت نازنین　　چو لعبت بر در کشید آستین

چو شه دید در خرگه آن ماه را　　ز مردم تهی کرد خرگاه را

در آن ترک خرگاهی آورد دست　　سلاح نقابش بخود برشکست

چو دید آفتی دید زاندیشه دور　　نه آفت بلی آفتابی ز نور

پری پیکری و بدمست آمده　　پری وار در شب بدست آمده

بهشتی رخش دوزخی تافته　　ز مالک برضوان گذر یافته

چو سروی بسرسبزی آراسته　　وزو سرخ گل عاریت خواسته

بهر ناوکی غمزه کانداختی　　شکاری ز روحانیان ساختی

ببی وجه لب شور بازارها　　در و قند و شکر بخروارها

سمن را تماشا در آغوش او　　تماشاگه گل بناگوش او

چو خسرو در آن روی چون ماه دید　　صنم خانه در نظرگاه دید

شکاری کنیزی شکرخنده یافت　　که خود را ببازار او بنده یافت

کنیزی که صاحب غلامی بود به بین تا چه زیبا بد آتش چو دود
مدانست کان ترک چینی حصار ز خاقان زرین شد به یادگار
ز مردانه کیها کرو دیده بود همه آن ز رهش پسندیده بود
عجب ماند کز پرده بیرون فتاد عجب ترکی با زرش بکف عنان جهاد
به پرسید احوال خود باز گوی دلم را بدین داستان باز جوی
پرستنده خوب و صاحب نواز پرستش کنان برد را نماز
دعا کرد بر پادشاه جهان که تا جیب بادا ز گیتی نهان
تویی آن جهانگیر کشور گشای که از دین و داد آفریدت خدای
شکوهت ز روز آشکارا تر است ز دولت دلت پایدارتر است
رهایی بتو روز امید را فروغ از تو تابنده خورشید را
دگر پادشاهان تنگ شکن یکی با خورشید یکی تیغ زن
تو آن آفتابی درین روزگار که هم تیغ داری و هم تاجدار
چو در بزم تابی جهان خسروی چو رزم آزمایی جهان پهلوی
ندارد چو سن خاکی آن دسترس که با انجوان برآرد نفس
گرا زهره کاینی کند تا که گرم اگر زهره باشد گداز د ز شرم
شنع لنگه یار است ناسفتی چو گویی بگوید کی گفتی است

من آن خسته کوشم که خاقان چین / ز ما سفته کان کرده بودم گزین

به بنگاه شاهم فرستاد و گفت / که در تاج این درج را در نهفت

چو آن سخن را گران شد به شاه / نکرد از سر خشم در من نگاه

مرا در پس پرده خاموش کرد / بیکبار یادم فراموش کرد

من از دوری شه به تنگ آمدم / ز تنگ آمدن سوی خنبک آمدم

نمودم به آوردگاه نخست / باقبال شه این هنرهای چست

دوم روز با یکی سپاه دشمنم / یکی لشکر از روس بر هم زدم

سوم روز چون بخت یاری نکرد / گرفتار دشمن شدم در نبرد

به دشمن یکی بکین جسته تا / ز خشم خدا صورتی ساخته

بگشت آن نهنگ ستمگر مرا / به بردان چنان سوی لشکر مرا

سپردم بر روس بیدادگر / که این گنج را بسته دارند در

دگر ره سوی خنبک پرواز کرد / به بل اکلی عنکب آغاز کرد

چو اقبال شاهنشه بیلتن / چو بیله فکندست در آن انجمن

زبر روزی شد ره آوردگاه / سرم بر فلک شد به نیروی شاه

چو دیدم که دامم تو در میکشید … کمندت بلا را بخود می کشید

نبودی ز بخش مکردم رها … که تا کشته دیدی هنوز اژدها

نبودی دلم گشت پیروزمند … کز اینگونه دیوی در آمد به بند

همه روشنائی دل پر از درد شد … گل سرخ شان خیری زرد شد

ز رسن بسته چون نخل سر دست و پای … مرا در یکی خانه کردند جای

بمن بر شده تنگ دیدبان … همه خارج آهنگ و ناخوش زبان

چو از شب یکی نیمه کمتر گذشت … بگوشم آمد ماهی هوئی ز دشت

در آمد یکی ابر ظلمات رنگ … بر آن سنگ زان بیارید سنگ

رقیبان که ره پاس میداشتند … ز بیمش همه جای بگذاشتند

نخستین بدیدم که از کله کند … همی کند بر دیگری می فکند

ز بس کله و سر که بر کنده بود … یکی کوه زان که آگنده بود

در آمد چو جز تخم رجا بر گرفت … همه بندم از دست و پا بر گرفت

بیا لین که تخت شاهم فکند … ز پایان ماهی بما هم زبند

ز زندان بدم تا کنون هیچ هیچ … نه دیدی کنون کرد خواهم بسیج

ز زرها آن به که بهتر کشد پای او … نه زان دان که زندان بود جای او

زیور

بجانم

بنا نم نماید دل کامیاب / که می بینم این کام دلرا بخواب

ببین چهره چون حال نیکو و باز شکفت / زشادی رخ شاه چون گل شکفت

ببوسید چون حلقه نوشین او / سخن گفت چون حلقه در گوش او

که ای تازه گل زرنا دیده گرد / بمهر خدا ایکری در نورد

بمهر تو کام تیز کرد عزم / که دیبای بزمی و زیبای رزم

به پرخاش که چون نهان دیدمست / تو می و چابک عنان دیدمست

حریفم منم خبر شنو از رود / دلم تازه گردان بیانگ سرود

برامش کهن تیر دیدم شگرف / حریفی نداری درین هر دو حرف

بر چهره بر دشت سو اغب جنگ / کمانی خدنگی به تیری خدنگ

نوایی زد از نغمهای نوی / نوا این سرود از دو پهلوی

که ثنا ها خدیو جهان داورا / خردمند جو با خرد یاورا

سر سبزت از سبز رش دور باد / دل روشنت چشمه نور باد

جوان بخت بادی و پیروز رای / توانا و دانا و کشور کشای

کمر بسته جانت بآسوده‌ای / قبای تنت دور زالوده‌ای

هر جا که ره آری از ننگ و بد | پناهت خدا باد و پشتیت خرد
چنان باد کاختر نیکات شود | همه ملک عالم بنامت شود
فراغا ز کردار نیکی راز جود | نه دستور خویش ایدر [illegible] جود
که نوشین درختی در آید بباغ | بیا فروزد [illegible] روشن چراغ
گلی بود در گلستان شکفت | همان نرگسی در چمن نیم خفت
می لعل در جام ناخورده بود | شکفته دری دست نا کرده بود
به امیدان گزینی صیدگاه | سوی گل نشاط آرد از صیدگاه
گل سرخ چند از شاخ سپید | یکی لاله بتید یکی مشک بید
نگرشته بدارد فراغت بباغ | گذارد نظر سوی روشن چراغ
و گر نه بهاری بدین خوبی | چرا آلکان او فتد بر زمین
ز باد خزان هستم اندیشه ناک | که ریزد بهاری چنین را بخاک
شنیدست که او از دل بر شنید | ز دل ناله بیدلان بر کشید
خوش آوازی ناله چنگ او | خبر دادش از روی گل رنگ او
که روی چنین نغز کوی چنین | چرا منت ساد از روی چنین
دل شه چو زان نکته آگاه گشت | از آن آرزو آرزو خواه گشت

دگر ره

دگر ره توقف پسندیده داشت   که تاراج بدخواه در دیده داشت

ز ساقی همی دادن دل نهاد   که ره توشه از هر منزل نهاد

یکی جام زرین پر از باده کرد   بیاد رخ آن پری زاده خورد

دگر ره یکی جام یاقوت نوش   بآن نوش لب داد و گفتا بنوش

ستد ماه و بوسید بر لب نهاد   ببوسه ستد جام و با بوسه داد

شهنشه بیکدست ساغر کشان   بدست دگر زلف دلبر کشان

گهی بوسه دادی لب جام را   گهی لب گزیدی دلارام را

دران بزم کاین او دل انگیز است   می تلخ با نقل شیرین خوش است

چو نوشین می در دهن ریختند   بجوشش خوات نوشین در آویختند

دران آرزوگاه بید و رباش   نگرد و ندر جز بوسه جزمی تراش

بیا ساقی آن رنگ داده عبیر   که رنگش ز خون داد دهقان پیر

بمن ده که تا گر خون در آید بجنگ   دهد رنگ آتش مرا آب رنگ

سیاه سحر چون علم بر کشید
جهان حرف شب را قلم در کشید

دماغ زمین از تف آفتاب   بسرسام سودا در آمد ز خواب

برآورد مرغ سحر که غریو چو سرسامی از نور صرعی زدید
شه از خواب سر بر زد و اندیشناک دل پاک اگر وز اندیشه پاک
بطاعتگه آمد نیایش نمود زبان از ثنا گفت و زمانش نمود
ز یاری ده خود در آن داوری همی یاری خواست که یاوری
چو لختی بغلطید بر روی خاک کمر بست و زد دامن در خاک
نیا دند او زنگ بر اشب میل کشیدند شمشیر گردش دو میل
سپیده ز آئین هشتینه روز برآراست لا ر گیتی فروز
جرسهای رویی خروشان شده دماغ از لقف خشم جوشان شده
ز عکس سر تیغ برق سنان سر از تن همی رفت و سیب از عنان
ز تنگ کمان رفت در مغز کوه فتفت کنان تیر در هر گروه
ز پولادی لخت گردن شکن برون ریخته مغزها از دهن
رسید او کو پال پیل افگنان فلک جا به در خم نیل افگنان
نهیب پلنگ به بر پای مور زهی عقابان تهی گرد زور
هم نیزه از طاس سر بگون به برجیم فرو ریخته طاس خون
سم بادپایان ز خون عقیق شده مانند رنگین بخون دیده غریق

ستان در

سنان

بلها در سپر کوکب افروخته — سپر در سپر کوکبه دوخته

زبس خشت آتش که شد بر هلاک — بحد تیغ بر کشتگان خشت خاک

سر افشان شده تیغ کین بر کنار — براورده از خون که لاله زار

چو سوزن سنان سینه را دوخته — ز مقراضه مقراضی آموخته

ز هر قبضهٔ خنجری در شتاب — براورده چون اژدها سر ز خواب

ز بس کشتگان گرد بر گرد راه — چو بازار محشر شده حربگاه

نماینده روسی بهر سو ستیز — براورده از رومیان رستخیز

ز بس کشتگان گرد بر گرد راه — چو بازار محشر شده حربگاه

نماینده روسی بهر سو ستیز — براورده از رومیان رستخیز

بر انگیخته لشکر روم و روس — ز سرخ و سپیدی چو روی عروس

سکندر در آن حرب چون شیر مست — یکی حربهٔ پهلوانی بدست

چگونه بود پیل پولاد کوش — ز شیر ژیان چون بر آید خروش

بآن پیل آن شیر می ماند راه — که بر پیل و بر شیر بربست راه

بهر تیغ دادی که او بار خورد — سرش را به تیغی ز تن باز کرد

سیه پوش چترش چو عکس سنان — زده نیک بر ماس بر طاس آسمان

به نیروی بازوی زخم رکاب ۞ چو دریا است افکند بر سحاب

هم اوجاهی بر پای هم لشکرش ۞ که تا کی برآید ز کوه اختر شفق

صطرلاب اسرار انه چون آفتاب ۞ مطالع گرفتن چو مه در شتاب

چو طالع به فیروزی آمد پدید ۞ جهان گرد شمشیر شه را کلید

بشه گفت بر زن که یاری تراست ۞ درین دستبرد استواری تراست

بجنبید خسرو چو دریای نیل ۞ سر دشمن افکند در پای پیل

سوی روسی آورد تگ تیزکار ۞ چو تندر ازدهای دهن کرده باز

برآورد پیروزی شاه دست ۞ به قنطال روسی درآمد شکست

چو بشکست کشتی خور دشمنان ۞ بیک حمله از جای خود بردشان

بزه بست در اوشاد بدخواه را ۞ جهان داد شاهی شهنشاه را

شه پیل پیکر به خم کمند ۞ درآورد قنطال را زیر بند

ز روسی بسی جوی خون ریختند ۞ گرفتند و کشتند و آویختند

ز بس روسیان سر انداخته ۞ بتیغ از دل خویش پرداخته

ز شیران برطاس روسی دیار ۞ گرفتار شد تیغ زن ده هزار

که کشته شد زیر شمشیر تیز ۞ ز کشتن بود فتنه را تا گریز

قدر مایه هر کس شد می برگ ساخت / گریزان سوی یار روس فتند باز

بنجمدان غنیمت بسر و رسید / که اندازه آن در آید پدید

نسیم و زر و قند و لعل و گهر / شتر بار قنطارها گشت بر

چو بر قسمت آن شاد شد کامگار / شد از فرخی کارها چون نگار

فرود آمد از خنگ ختلی خرام / که بود آنچه مقصود بودش تمام

بشکر خدا روی بر خاک سود / که فتح از خدا آمد او خاک بود

بو کرد آفرین داور خویش را / همان گنجها داد درویش را

جهان را ز دشمن تهی دید جای / با رامش و رامش آورد رای

بیا ساقی آن جام گوهر فشان / بترکیب من گوهری در نشان

مگر جان خشکم بدو تر شود / که زنگار گوهر بگوهر شود

چو فارغ شد اسکندر فیلقوس / ز یغمای بطارقش تاراج روس

نشستن گهی آن طرف بار جست / که دارد نشیننده را تندرست

درختش ز طوبی دلاویزتر / گیاهش ز سوسن زبان تیزتر

رونده در او آبهای زلال / گوارا چو جوی که بودی حلال

به هر بنش بشیهای خدنگ		بهم بر شده شاخ در شاخ تنگ

فزون تر درختش به پنجاه ارش		ز آب جگر بار نه بر ورش

چو زینگونه جای پدید آمدش		در آن جای فرخ نشست آمدش

بر و بار گسترد رومی بساط		همی کرد با تازه رویان نشاط

چو شاهان نشستند در بزم شاه		شد آراسته حلقه بزمگاه

بفرمود شه تا غنیمت کشان		دهند از شمار غنیمت نشان

ز گنجی که آکنده شد کوه کوه		ز روس و ز برطاس و بلغر گروه

دبیران بزودی شمار آورند		کم و بیش آن در شمار آورند

غنیمت کشان بر در شهریار		غنیمت بیش از شمار

کشادند سربسته گنجها		کز و خیزد آسایش سینها

نه چندان گرانمایه در بار بود		که اندر شماری پدیدار بود

ز زر کانی و نقره زیبقی		که مهتاب را داده بر رونقی

ز برجد بخروار عتابیمق		و رقهای زرین دریغهای سفق

ز کشن شعالی خانه باف		زده کوه بر کوه چون کوه قاف

سلیبهای زر لعبتا دوخته		سپرهای چون کرک افروخته

بخروار با قند زر تیغ دار | همه موریسه بر مشک از شمار
ز قاقم بخندان قرسته بند | که تنگ‌تر آن کرد باید که چند
فروزنده سنجاب روباه لعل | همان کره اسپان با دیده نعل
دگر تیغهای شبستان فروز | چو خال شب افتاده بر روز
جز این با بها بیز بسیار گنج | که آید همی از شمارش برنج
در آن موینه چون نگه کرد شاه | بهار ارم دید در بزمگاه
بمقدار خود هر یکی را شناخت | که از هر متاعی چه بایست ساخت
برآموده و بید آن را بذکنیه دوز | ز نبرهای سنجاب و لفچه سمور
کهن گشته و موی از و ریخته | نه نیکوترین جای او بیخته
چو لختی در آن چرمها بنگریست | ندانست کان چرم آموده چیست
بپرسید کین چرمهای کهن | چه پیرایه شاید چه اصل و بن
یکی روسی پاسخی داد نغز | کزین پوست سیرند این جامه مغز
بخواری مبین اندرین خشک پوست | که روشن‌ترین نقد این کشور اوست
به نزدیک ما این فرومایه چرم | گرامی‌تر است از سپی موی نرم
هر آن موینه کآید اینجا پدید | بدین چرم بی موی باید خرید
اگر سیم هر کشوری در عیار | بگردد بهر سکه چون روزگار

نباشد خبر این یکی موی ما را درم   بگردد از این موی یکموی کم

از آن هیبت آمد ملک در شکوه   که چون بنده فرمان شنید زان گروه

بفرزانه گفتا که در خسروی   سپاس است گیسند و پشتی ره آتوی

سپاسش بکرد با چه تعظیم کرد   که چرمی چنین را به ارسیم کرد

درین کشور از هر چه من دیده ام   به این نسبت آوازه اش پسندیده ام

که این خلق را نیستی آن گهر   نه فتنی کسی حکم کس را کمر

ندارد هنرهای شاهانه کس   به این یک هنر پادشاه اند و بس

چو شه یافت غنیمت نشد ار شمرد   سپاس غنیمت غنیمت شمرد

جهان آفرین را سپاس تمام   برآراست و آنگاه درخواست جام

ز رود و خوش و باده خوشگوار   درآمد به بخشش چو ابر بهار

سر آن سپه را که بردند رنج   بخروارها داد دینار و گنج

غنی کرد شان از زر اندوختن   ز تو هر زمان خلعتی ساختن

نماند از سپه هیچ محمل کشی   که بر روی زر دیبا نبد مفرشی

طلب کرد چو ترزبان دسته را   بیابانی نبد بگسسته را

درآمد بیابانی کوه گرد   چو دیگر کسان شاه را سجده کرد

ملک در سر و پای آن جانور   معبر نسبی و دیده جنبانید سر

ز پیرایه و جوهر و زر و سیم   بدان جانور داد تشریف عظیم

تیز رفت

هنر رفت یعنی که با گنج ماند بجا بانیان را آینده نماند

سر گوسفندی که بر بسته فکند نمودش که می بایدم گوسفند

شه از گوسفندان بر آورد فنی وزانها که باشند هم خورد فنی

بدینگونه بود دادن بد و عیاش شد مرد وحشی و بر دوش سپاس

گله هیچش ار گر زر اندازه بیش نجستو دی آمد هما وای خویش

دران مرغزاری بخوش وقت گربای خوش اینها دشته را که خوش بود جای

می لعل میخورد بر بانگ رود فلک هر زمان میرساندش درود

چو بر گشت از گوارنده می گل از آب گلگون بر آورده خوی

شه روسیان را بر خویش خواند سزاوار تر جایگاهی نشاند

زبانی ور دست آهن انداختش ز نیسوج زر خلعتی ساختش

نمودار هیچش حلقه در گوش کرد بر و کین رفته فراموش کرد

دگر بندیان را ز بیداد و بند تجلی بر آراست و گرد ارجمند

بفرمود تا نوشتابه را بشبها بخوردان چنان باده را

بفرمان شه گرد در کوی شبتاب رسانید مه را بر آفتاب

همان لعبتان ستم دیده را همان نازکان پسندیده را

بر آراست نوشابه چون بهار بپوشیدنیهای گوهر نگار

ی داد شه ز تاراج روس دگر ره بر آراستن چون عروس

شبی چند میخورد با او بکام چو شد نوبت کامرانی تمام

دوالی ملک را بدو داد دست دوالی دهد واجبی بر و عقد بست

چو پیرایه گوهری داد شان قرار زمان شوهری داد شان

به بربوع فرستادشان بی گزند که تا برکشند آن بنا را بلند

ز بهر عمارت بآن رخنه گاه بسی مال شان داد خرج برگ راه

چو ترتیب ایشان بواجب بساخت سران سپه را یکایک نواخت

شه به چو کوس را تیر با طوق و تاج رها کرد و بنهاد بر وی خراج

چو روسی به شهر خود آورد رخت دگر باره خورم شد از تاج و تخت

نه پیچید از آن پس سر از داد او همه سال میخورد بر یاد او

شب و روز خسرو در آن مرغزار گهی عیش میکرد و گاهی شکار

بزیر سهی سرو و بید و خدنگ می لعل میخورد با بانگ چنگ

چو خوش دید دل را خوشی می نمود با آن دلخوشی دلخوشی می نمود

جوانی و شاهی و بخت بلند چرا خوش نباشد دل هوشمند

بیا ساقی آن آب آتش خیال در افکن بآیین گهر گون سفال

گوارنده آبی کزین تیره خاک بدو شاید اندوه را شست پاک

شبی روشن از روز رخشنده‌تر ‌ ‌ ‌ جهنی آفتاب فروزند

ز سرسبزی گنبد تابناک ‌ ‌ ‌ زمرد شده لوح طفلان خاک

ستاره بر آن لوح زیبا رسیم ‌ ‌ ‌ نبشته بسی حرف را امید و بیم

دبیری که آن حرفها را نگاشت ‌ ‌ ‌ درین غار با غول منزل فراشت

بشغل جهان رنج بردن چه سود ‌ ‌ ‌ که روزی بکوشش نشاید فزود

جهان غم نیرزد بشادی گرای ‌ ‌ ‌ نه از بهر غم کرده‌اند این سرای

جهان از پی شادی و دلخوشیست ‌ ‌ ‌ نه از بهر بیداد و محنت کشیست

درین جای سختی نگیریم سخت ‌ ‌ ‌ ازین جایه لی بن برآریم رخت

می شادی آور بشادی بهم ‌ ‌ ‌ ز شادی نهاده بشادی بهم

چو دی رفت و فردا نیامد پدید ‌ ‌ ‌ بشادی یک امشب بباید گزید

جهان به که امشب تماشا کنیم ‌ ‌ ‌ چو فردا رسد کار فردا کنیم

غم نامده خورد نتوان بزور ‌ ‌ ‌ که پیش از اجل رفت نتوان بگور

مکن خرج طرب می اندیشه ‌ ‌ ‌ بد اندیشست بازار همه

چه باید بخود برستم داشتن ‌ ‌ ‌ همه سال خود را بغم داشتن

چو هیچیم در عالم بیش هیچ ‌ ‌ ‌ که از سود سرمایه هیچ است و هیچ

بریم از این کوچگاه رحیل ‌ ‌ ‌ از آن پیش کافتیم در پای پیل

خوریم آنچه از ما پس از ما خورند ‌ ‌ ‌ بریم آنچه از ما بغارت برند

ده خواهی جهان بایدت   که بر زند مسکینان دگر

اگر ترسی از زیردستان باج خواه   که غارت کند آنچه بیند براه

بدرویش ده آنچه داری نخست   که بیگاه درویش را کس نجست

نه بینی که ده یک دهقان خراج   بد هیز درویش برد تند باز

چه زیرک شد آن مرد نیکو بسیج   که ویرانه را ساخت با وای گنج

چو تاریخ بگروز دار جهان   چرا گنج صد ساله داری نهان

بیا تا نشینیم و شادی کنیم   شبی در جهان کدخدایی کنیم

یک امشب ز دولت ستانیم داد   ز دی و ز فردا نیاریم یاد

بترسیم از آنها کزان سود پشت   کزین پیش اندیشه خوش نبود

بر آنچه آدمی را بود دسترس   بکوشیم تا خویش را آید نفس

بچاره دل خویش را خوش کنیم   نه چندانکه تن نقل آتش کنیم

دمی را که سرمایه زندگیست   به تلخی سپردن نه فرخندگیست

جهان بر زن این دم که دادت نفس   که با دست بر دیگران دش دهی

فدا کن درم تو شدلی را بسیج   که از آن بود دل خریدن بهیچ

مشو در حساب جهان سخت گیر   همه سخت گیری بود سخت میر

با آن گذاری دمی خوش شمار   که آن ز ندبر دارن گذار

شبی فرخ و ساعتی ارجمند   بود شادمانی درو دلپسند

گذارش

گزارش چنین می کند جوهری ‌ ‌ ‌ سخن را بیاراید اسکندری

که اسکندر آن شب بمهر تمام ‌ ‌ ‌ بیاد لب دوست بگرفت جام

بنوشین لب آن جام را نوش کرد ‌ ‌ ‌ ز لب جام را حلقه در گوش کرد

شکفته بگرد اندر سرو جوان ‌ ‌ ‌ که که لاله ریزد گهی ارغوان

ز عنبر خطی بر گل آمیخته ‌ ‌ ‌ بر آن گل جهان آب گل ریخته

هم از فتح و نشمن دلش شاد بود ‌ ‌ ‌ هم از دولتش خانه آباد بود

طلب کرد یار دلارام را ‌ ‌ ‌ بری پیکری نازک اندام را

ز نامحرمان کرد خرگه تهی ‌ ‌ ‌ سماع و سماع آور خرگهی

بتی فرق گیسو بر آراسته ‌ ‌ ‌ مرادی بصد آرزو خواسته

لب از نار دانه دلاویز تر ‌ ‌ ‌ زبان از طبرزد شکرریز تر

دهانی و چشمی باندازه تنگ ‌ ‌ ‌ یکی راه دل زد یکی راه جنگ

در آنخوش گیسوی عنبرفشان ‌ ‌ ‌ رسن وار در عطف دامن کشان

طرازنده مجلس بزمگاه ‌ ‌ ‌ نوازنده چنگ در چنگ شاه

بفرمان شه چنگ را ساز کرد ‌ ‌ ‌ در درج گوهر ز لب باز کرد

که از شادی امشب جهان را نویست ‌ ‌ ‌ همه شادی از دولت خسروست

بهنگام گل خوش بود روزگار ‌ ‌ ‌ بخندد جهان چون بگرید بهار

چو خورشید روشن برآید باوج	ز روشن جهان برزند نور موج
نماند آنچه خارست گرد گلی	دگر ماند ریحان و یا سنبلی
صبا چون درآید ببازیگری	زمین روی یارد شود اختری
گل سرخ چون کله بندد بباغ	فروزد ز هر غنچه صد چراغ
سکندر چو فیروزی آرد بچنگ	نه زیبا بود آینه زیر زنگ
چو کیخسرو ار می شود جام گیر	مرا جام خالی بود در سریر
بملک گر ز جمشید بالاتر است	رخ من ز خورشید بالاتر است
شه ار شد فریدون زرینه کفش	نه فتحش منم کاویانی درفش
شه ار کیقباد بلند افسر است	مرا افسر از مشک در چنبر است
شه ار هست کاوس فیروز تاج	ز من بایدش خواستن تخت عاج
شه ار چون سلیمان بود پر نگین	مرا در جهان هست لعلی چنین
شه ار ملک عالم گرفت ای شگفت	من آنرا گرفتم که عالم گرفت
اگر چه کمند جهان گیر شاه	فتاد است بر گردن مهر و ماه
کمندی چنین از الف بر سازمش	نترسم بگردن در اندازمش
گر او را کمندی بود ماه گیر	مرا هم کمندی بود شاه گیر
گر او ناوک انداز از زور دست	مرا غمزهٔ ناوک انداز هست

گر او

گر او چهره دارد چو خون رنگین	من از چهره خو...
گر او قصد شمشیر سازی کند	زبانم شمشیر با...
گر او لختی از زر برآورد بدوش	دو لخت است از لعلین من گوش گرد
گر او را یکی طوق زر بر کتفست	مرا این که ده طوق بر جبهت است
گر او حقه‌ها دارد از لعل پر	مرا حقه‌ها است از لعل و در
گر او رنگ یاقوت او کانی است	مرا لب چو یاقوت رمانی است
گر او چرخ را هست انجم شناس	مرا انجم و چرخ دارند پاس
گر او علم را هست لالای سیر	مرا صد علم هست بیرون در
گر او شاه عالم شد از زور زری	منم شاه خوبان بجان پروری
چو برقع براندازم از روی خویش	بگیرم جهان را بگیسوی خویش
چو بر هم کشم گیسوی عنبرین	بگیسو کشم ماه را بر زمین
چو تنگ شکر در عقیق آورم	ز لب تشنه شراب رحیق آورم
نسیمم برقص آورد آب را	عقیقم مفرح دهد خواب را
ز مه طوق خواهی ببین غبغبم	زنخدان نمک یابد از تنگ لبم
بدین خنده گویا شکر خنده است	تو گویی بیک جو سمرقند است
اگر کیمیا سنگ را زر کند	نسیم من از خاک عنبر کند

بین تاب را یاد دیدم همان شد که بوی مرا مانستیم
بچشم دل خسته بر یاسمن بنم بچشم دگر غارت جان کنم
از شیو کنم صید نو ارتش وز آن سو بدریا در اندازمش
نسیم بدرمان و سوزم بدرد منم کاین کنم خرمن این کس نکرد
اگر راهبم از راه دور برو سجده چون هر یک بیش نور
دگر زاهدی باشد از خاره سنگ در آرم برقصش بیک بانگ چنگ
کنم سیمکاری که سیمین تنم ولی قفل گنجینه را اشکنم
در باغ ما را که شد ناپدید بجز باغبان کس نداند کلید
رطبهای تر گرچه دارم بسی بجز خار خشکم نه بیند کسی
کلابم ولی در دو سیمی و هم نمک خواه خود را جگر میدهم
نگردیده ترکی شی روی من که چون خال من گشت هندوی من
نگر ماه نو کان هلالی کند با میدمن خانه خالی کند
چو زلفم در آید ببازیگری بدام آورد ماهی لیک دری
نیا کو شتم از رکشاید نقاب دهان گل سرخ گردد پر آب
زنخ را چو بسازم از زلف بند به آب معلق در آرم کمند
چو پیدا کنم لطف اندام را بر شکنم مغز بادام را

چو ساعد کشایم ز بازوی نرم / سمن برا ورق

شکرخا شنی کز نوش من است / قمر حلقه در گوش گوش من

دهانم گرو برده با مشتری / گره برده گو دارد انگشتری

لبانم می ای که با گل خورم نوش باد / مرا یاد گل را فراموش باد

بیک افسون ز چشم بابل رسید / کزو آمد آن جادوی ها پدید

ز جعدم یکی موی بر چین کند شخت / کزو مشک بر نافه آهو نشست

چو حلقه کنم زلف بر طرف دوش / بیا تا چه دل رفته بینی ز هوش

کرشمه چو در چشم بست آورم / صد از دست رفته بدست آورم

دلی را که بر سوی راه افکنم / تمامش ز نخ تا بچاه افکنم

ز موی بمویی دهم طوق و تاج / بمویی ز خلخ ستانم خراج

بسلطان چین بر نهم مهر موم / زنم نخچوب تا باج روم

جگر گوشه چنانم نحال ل / چراغ دل رو نمایم بفال

طبرزد دهم چون شوم آب خیز / طبرخون کنم چون کنم غمزه تیز

بهم لعل را کارسازی کنند / خیالم بخورشید نازی کنند

منع دبیر سیمین صنم خوانده ام / صنم خانه باغ ارم خوانده ام

چو شد تا رستانم انگیخته / ز بستان گل تا رشد ریخته

الا یا رخ تو نور و بیت   گر از بخت کوئی گرا روزی است

مبارک فرخنم که با دوستم   برافروز کلم گرچه در پوستم

من و آفتاب رخ و سر شاه   جهان فروشو با نسبه

برآنم که دشمان الگار را قرزم   چو جنگ خودش در کنار آورم

کهی بوسه بر چشم مستش دهم   کهی زلف خود را بدستش دهم

بشرطی کنم جان خود جای او   که هرگز نتابم سر از رای او

چنان چشم از مهر آن آفتاب   که در شب نیاید بیارم ز خواب

گر آب بقا گونه زندگانی دهد   دگر سایه گر جوانی دهد

کند وصل من زندگانی دراز   جوانی دهم چون دوایم نیاز

سکندر بحیوان خطا میرود   من اینجا سکندر کجا می‌رود

اگر راه ظلمات می بایدش   سر زلف من راه بنمایدش

وگر سنگ جوید ز یاقوت رنگ   همان آورد آنچه ان بچنگ

لب من که یاقوت رخشان درست   بسی چشمه چون آب حیوان درست

جهان چند از چند گردن کشی   بدین آب حیوان مشو آتشی

پریرویم و چون پری دربند   چو پای بسته در پری دربند

مرا با تو در نازستن مباد   شکن یاد لیکن شکستن مباد

بس این سنگ سختست از دل انگبین بنازک دلان در

بکن ترک ای میل من سوی تو / که ترک توام بلکه بیند روی تو

بامن آسمانی زمانی توام / زمینم ولی درد چین توام

که گل من گل سایه پرورد نیست / که سایه بخورشید در خورد نیست

چو من میوه در سایه خانه بس / که ناخوش بود میوه در خانه رس

مرا خود چو ریحان خوش بوی گیر / ز ریحان بود خانه را ناگزیر

رها کن بنخجیر این کبک باز / نترسن از عقابان نخجیر ساز

رطب کو رسیده بود بر درخت / بپستی رسد گر بگیریش سخت

نیابی ز من به جگر خواره / جگر خواره ای نیستگر پاره

چو دیبا که خون شد ز خون خوردنم / چه خونبها که مانده است اندر گردنم

برابر شدیم با نتنگر پاره ها / مرا بیش از و بود بازارها

بآواز خوبش چهره دل کشتم / هم آن خوش هم این خوش اندر خورم

چو ساقی شوم می نباشد حرام / چو مطرب شوم نوش ریزد ز کام

چو بر رود دستان کنم دست خویش / کنم مست آنکه شوم مغز کیش

سینه

ز رود هم دیده را دل خویش / چو در بر کشیدم کنم دل کشتی

ز رود انچنین دلبر پیدا کنم / در آغوش جان پرور پیدا کنم

خویش

زباله چنگ و دو شنبه صبح ز من عاشقان کی شکیبد دگی

چو تو شهریاری بود یار من چه باشد بجز خرمی کار من

چو من نیست اندر جهان کس بکام از آن در جهانم دگر نیست نام

چو بر زد دلارا و بیز چنگی بچنگ چنین قول از لعل عناب رنگ

در آمد بشه از چه آن نوش و ناز بد آن زیره چنگ چون چره باز

تدروی بهاری در آمد بغنج برون آمد از مهد زرین ترنج

سرا پرده خالی و معشوق مست عنان رفت یکباره دل را ز دست

شب خلوت و ماه روی چنان از او چون تواند کشیدن عنان

کبوتر چو از راه افکند تیر بتاراج کاهش در آمد دلیر

بصید چو آهش در آمد عقاب بمهمانی ماه رفت آفتاب

زبانی چو شکر لبش می گزید زبانی چو نی شکرش می مزید

ببرد و گرفت آن سمن سینه را ز در جیر برداشت گنجینه را

نخورده می دید روشن گوار یکی باغ در بسته پر سیب و نار

عقیقی نیازرده بر مهر خویش نگینی بالماس ناکشته ریش

بخندیده گلی خار برچیده بجز باغبان هر دو نادیده

از آن گرمی و آتش افروختن ز جوشنده خون خواست بیرون شدن

بشیرین زبان شکر آمیختند چو شهد و شکر بر هم آمیختند

بهم در

بهم درخزیده چو بلبل بزند — ببادام و روغن درآیند

دو تن هر دو چون لام الف خم زده — دو حرف از یکی جنس بر هم زده

چه لولوی ناسفته در لعل سفت — هم آسود لولو و هم لعل خفت

سکندر بدان چشمه زندگی — بسی کرد شادی و فرخندگی

چنین چند شب دل بشادی سپرد — وز آن مرحله رخت بیرون نبرد

بیا ساقی آن جام رخشنده می — بکف گیر بر نغمه نای و نی

مئی کو بفتوای میخوارگان — کند چاره کار بیچارگان

چو بانگ خروس آمد از صبحگاه

جرس بر گلو بست بار دوش شاه

دوال دهل زن درآمد بجوش — ز منقار مرغان برآمد خروش

پرستش کنان خلق بر خاستند — پرستش گهی را بیاراستند

شه از خواب دوشینه سر برگرفت — نیایش گری کردن از سر گرفت

به نیکی ز نیکی دهش یاد کرد — بدان پرورش عالم آباد کرد

چو آورد شرط پرستش بجای — بشغل می و رود آورد رای

گهی خورد می بر نواهای رود — گهی داد بر نیکنامان درود

گلگون می تازه همچون گلاب — ز سر درد می برد و از مغز تاب

ازو دور غوغای نامحرمان ؛ ... ر بهمدمان

ن شنید از هر دری در نهفت ؛ کس افسانه‌ای بی شگفتی نگفت

یکی قصه کرد از خراسان و غور ؛ که آنجا بود آن فتح زر و زور

یکی از سپاهان دری کرد یاد ؛ که گنج فریدون از آنجا گشاد

یکی داستان زد ز خوارزم و چین ؛ که نقش ختن است و دیبای چین

یکی گفت صور به زمین دیار ؛ که کافور و صندل دهد بی شمار

یکی گفت هندوستان بهتر است ؛ که نزهتگه همه عود و گل عنبر است

دران انجمن بود پیر کهن ؛ چو نوبت بدو آمد اندر سخن

همیدون زبان بر شگفتی گشاد ؛ چو دیگر بزرگان زمین بوسه داد

که از هر سواد آن سیاهی به است ؛ که آبی در و زندگانی ده است

بگنج گران عمر خود بر مسنج ؛ که خاک است بر گنج و حمال گنج

چو خواهی که باشی بسی روزگار ؛ سر از چشمهٔ آب حیوان برآر

کز آن آب صافی بسی سال خورد ؛ نه بینی بدیر اندرون کس که مرد

شده انجمن بر سر سکندری ؛ که چون در سیاهی بود زندگی

سکندر بدو گفت کای نیک مرد ؛ کز کان سیاهی بود آب خورد

سواد حروف است دست آزمای ؛ نهان آب او معنی جان فزای

وگره کی

دگرنه که بیند زمین سیاه / همان چشمهٔ گرد زنگ دار

دگر باره بر جهان دیده گفت / که بیرون ازین رمزهای نهفت

حجابی است در زیر قطب شمال / در و چشمهٔ پاک زآب زلال

حجابی که ظلمات شد نام او / روان زآب حیوان ز آرام او

هر آنکس که زان آب حیوان خورد / ز حیوان خوراک جهان جان برد

اگر باورت ناید از من سخن / بپرس از دگر زیرکان کهن

ملک را ز تشویش آن گفتگوی / پدید آمد اندیشهٔ جستجوی

بپرسید زو کان پناهی کجاست / نماینده بنمود کز دست راست

زمانا بآن بوم راه اندکیست / ازین ره که بنمودی از ده یکیست

چو بشنید کان چشمهٔ خوشگوار / بظلمت توان یافتن صبح وار

دربار که سوی ظلمات کرد / ز رفتن بسی امر اعانات کرد

چو شد منزلی چند در کار دید / ز تنگی بسی خلق بیمار دید

جهانی روان بود تنگ گشت / جهانی دگر خاص بر در گذشت

ز بازار تنگ در آن کوچگاه / ببازار محشر همی ماند راه

سوی شیر مرغ از بحنان تا چشد / ببازار تنگ گشت تا خوش شد

بهر خشک ساری که خسرو رسید / ببارید باران گیاه بر دمید

ی دران راه بود   همانا که خود خضر پاشاه بود

بسیاری فکر اندیشه کرد   صبوری دران تاختن پیشه کرد

یکی غار که بود نزدیک دشت   که لشکر که خسرو انجا گذشت

بنه گرچه با خود گران داشتند   به نزدیک آن غار بگذاشتند

ازان جمع کان غار شد جای گیر   شد آن بوم ویران عمارت پذیر

بن غار خواندش نگهبان دشت   بنام آن بن غار بلغار گشت

کسانی که سالار آن کشورند   رهی زادهٔ شاه اسکندرند

چو شه دید کان لشکر بیقیاس   درین ره نشستند منزل شناس

تنی چند بگزید عیار وش   کماندار و دشمن کش و سخت کش

دلیر و تنومند و سخت استخوان   شکیبنده و زورمند و جوان

بفرمود تا هیچ بیمار و پیر   نگردد دران راه جنبش پذیر

که هر کهن کو بود سال خورد   ز دشواری منزل آید بدرد

نشستند پیران جوانان شدند   ره دور بیراه دانان شدند

جهان خسرو از بیرم آن دیار   طلب کرد یکی کارآگهی هوشیار

سه بر دل لشکرش پیش داشت   دو منزل بهر منزل استاده داشت

همه توشهٔ ره ز شیرین و شور   روان کرد با پهلوان پیل زور

دو اسپیده سوی ظلمات راند　　بر آن ماندگان نام

جهان راند فرسنگ همی بر شتاب　　که هر کس همی ماند و بیچ

باندازه گفتش همه گفتنی　　که جایی چنین هست تا خفتنی

چو یکماه ره رفت سوی شمال　　دگرگونه خورشید را گشت حال

ز قطب فلک روشنایی نمود　　برآمد فرو شد بیک لحظه زود

خط استوا بر افق سر نهاد　　میانجی بقطب شمال ایستاد

بجایی رسیدند کز آفتاب　　بدیدند بیش از خیال بخواب

سوی عطف گاه زمین تا شدند　　در آن بیابان ره افراختند

زمین را هوا روشنایی نبود　　حجابی سیاهی سیاست نمود

ز یکسو سیاهی برانبود حرف　　دگر سو کند زیست و دریای ژرف

همی بر دره رهبر هوشمند　　بیکسو زبر کار چرخ بلند

چو گشتند اندک زبر کار دور　　بهر دوری دورتر گشت نور

چنین تا گذر که بجایی رسید　　که یکبار شد روشنی ناپدید

سیاهی پدید آمد از پیچ راه　　جهان خوش شد چو گردد سیاه

فرو ماند خضر و که این سیر چیست　　نماینده رسم این راه کیست

سگالش نمودند کار آگهان　　که بست این سیاهی حجابی نهان

درون رفته شاید بپرسان که هست　　بیارا اندرین ره که آرد بدست

بچاره گری هر کسی مشتافت　　کسا مان چاره کسی ره نیافت

ز روشن دیار — سیه کرد بر تنگ خود اختیار
ان چون زنجیریی — بزنگی بدل کرد کشمیریی
ی راه از موی تاریک تر — ز تاریکی شام تاریک تر
به نیگاه خود هر یکی رفت باز — در اندیشه آن شغل را چاره ساز
به نزد جوانی جوان مرد بود — که روشن دلش مهر پرورد بود
پدر رفته از پیری بنود ساله — زرنج تنش هر زمان ناله
در آن روز اول که فرمود شاه — که تابد زپیران کسی سوی راه
جوان مرد بود از پدر ناشکیب — چو بیمار نالیده از سوی سیب
نهفته است آن پیر فرتوت را — چو دیگر کسان لعل و یاقوت را
بصندوق اندر نهان کرده بود — برنج آن ره او روش اورده بود
در آن شب که از راه برگشتگی — در آمد باندیشه سرگشتگی
جوان آن در بسته را باز کرد — وزین در سخن با وی آغاز کرد
که زین آمدن شه پشیمان شده است — زسختی کشتی سست بنیان شده است
زتاریکی آمد و لشکر را هراس — که سنجار چون در اندازد قیاس
تواند درون رفت بی رهنمون — برون آمدن را ندانند که چون
جوان مرد را پیر دیرینه گفت — که هست اندرین پرده رازی نهفت
چو هنگام رفتن رسد شاه را — بدان تا برون آورد راه را
یکی ماده بان بایدش تند رست — که زادن همان باشد او را نخست
چو زاده شود کره با دبای — سرش باز بندد جامی بجای

همانجای

همانجا که باشد بریده سرش / بپوشند تا نگردد مادری

بیل ها و دیان زر و تاب آورند / وزانجا برفتن شتاب آورند

چو آمد که باز گشتی ز راه / بو و ماه و مان پیش رو پیش سپاه

بپوید سوی کره نغز خویش / برون آورد زه بهنجار پیش

ازان راه بی رهنمون آمدن / بدین چاره شاید برون آمدن

جوان کین حکایت شنید از پدر / بچاره گره رشته را تافت سر

سحرگه که مشکین برید طراز / بدیبای جودی بدل گشت باز

بفرمود شه تا رقیبان بار / بهر کس کنند این سخن آشکار

که شه جست جویی کند رهنمون / که چون آید از پرده رایی برون

بیایند بر شاه گیتی فروز / ازین تیره شب تا نماید روز

یکایک یلان جمله بر جا شدند / برفتن بر شاه بشتافتند

شهنشاه بنشست با انجمن / زرفتن شده هر یکی رای زن

زهر گونه چاره همی ساختند / دگرسان فسونی برانداختند

بشد افسون کس را خریدار نی / در چاره کس را پدیدار نی

جوانی خردمند آهسته رای / سخن را بر اندیشه رهنمای

حدیثی که از پیر دانا شنید / بچاره گری کرد با شه پدید

چو بشنید شه دلپذیر آمدش / بنزد خرد جای گیر آمدش

بدو گفت کآزاده مردی جوان	چنین پای از خود زدن چون توان

تو این دانش از خود نیندوختی	بگو راست تا از که آموختی

اگر گفتنی آماده کردی بگنج	دگر نی ز گنج گفتن آئی برنج

جوان گفت اگر زینهارم دهی	بگویم مجمل از آنچه بود و چه هست

بدو گفت شه دادمت زینهار	بگو راست گر خود شوی رستگار

جوان گفت چون گوهمت راست راست	که این دانش از رای بابای ماست

شنیدسته چو فرهود در روز تخت	که ناید بره پیر تا تندرست

پدر داشتم پیر دیرینه سال	ز گردون بسی یافته گوشمال

من از شفقت پیر بابای خویش	فراموش کردم محابای خویش

بپوشیده کی با خود آوردمش	نه بیهوده اگرچه بد آوردمش

سخنهای ره رفتن شاه دوش	رسانیدم او را یکایک بگوش

بتعلیم او دل برافروختیم	چنین چاره زو در آموختیم

شه از رای آن رهنمون در شگفت	برافروخت کین نکته نیکو گفت

جوان گرچه شاه دیران بود	که چاره محتاج پیران بود

کدو گر بنو شاخ بازی کند	بشاخ کهن سرافرازی کند

جوان گر بدانش بود بی‌نظیر	نیارا اندیش هم تکیه بر پیر

درین گفتگو بود شاه جهان	که آمد وحشی ز در ناگهان

ورا اندر آوردند نزدیک شاه | یکی نیکخواه را ...

سپهوری که باشد بجبایت تحیت | که باشنده کا...

از و هر یکی از رفندش نامور | بجو هر یکی از یکی ...

جو شه نزل او را خریدار گشت | دگر ره رفته نا پدید ...

بتاریکی اندر نهان کرد رخت | عجب ماندش اندران کار سخت

بماند فته روشنایی تمامی | دو هفته سوی ظلمات آمدی رای

بفرمود تا مادیان جو باد | کز آنجا شدش وقت زاد

بیاورند زان گونه کان پیر گفت | شود زاده مادیان خاک خفت

جو کردند کاری که فرمود شاه | سوی الحیوان گرفتند راه

بیا ساقی آن خاک ظلمات رنگ | بجوی و بیار آب حیوان بچنگ

بدان آب روشن نظر کن مرا | درین زندگی زنده تر کن مرا

درین فصل خرم ز نو تا کهن

ز تاریخ دهقان سرایم سخن

گذارنده دهقان چنین در نبشت | که اول شب از ماه اردی بهشت

سکندر ز تاریکی او زود رای | که خاطر ز تاریکی آید بجای

ندانی که زین قفل زرین کلید | ز تاریکی آمد جو بیرون پدید

بوان کند جای خویش / سر ز دگر جایی بر آرد ز پیش

ده حوضهٔ آب کبیر / بلی گر ز جایی بدارد دگر زیر

سکندر چو آهنگ ظلمات کرد / عنان تیز کرد مهمات کرد

عنان کرد سوی سیاهی رها / نهان شد چو مه در دم اژدها

چنان داد فرمان در آن راه نو / که خضر پیمبر بود پیشرو

شتابنده خنگی که در زیر داشت / بدو داد کو زهرهٔ شیر داشت

بدان تا برو ترکتازی کند / سوی آبخور چاره سازی کند

یکی گوهرش داد کاندر مغاک / به آب آزمودن شدی تابناک

بدو گفت کاین راه را پیش و پس / تویی پیشرو نیست پیش از تو کس

جریده به هر سو عنان تازه کن / به هشیار مغزی نظر باز کن

کجا آب حیوان برآرد فروغ / که رخشنده گوهر نگوید دروغ

بخور چون تو خوردی به نیک اختری / نشان ده مرا تا ز من برخوری

بفرمان او خضر فرخ خرام / به آهنگ چشمه بر داشت گام

ز هنجار رنگ یکسو فتاد / نظر را به همت به هر سو گشاد

چو بسیار جست آب را در نهفت / همی شد لب تشنه با آب جفت

فروزنده گوهر ز دستش بتافت / فرو دید خضر آنچه می‌جست یافت

پدید آمد آن چشمه سیم رنگ / چو سیمی که پالاید از ناف سنگ

نه چشمه که آن زین سخن دور بود | و گر بود هم چشمه نور بود

ستاره چگونه بود صبحگاه | چنان بود کز صبح تابند

شب تیره تا گاشته چون نبود | چنان بود چون تیره تا فزون

زجنبش نشد یکدم آرام گیر | چو سیماب بر دست مفلوج پیر

ندانم که از پاکی پیکرش | چه مانند میسازم از جوهرش

نیابد زهر جو آن نور تاب | هم آتش توان خواند هم آفتاب

چو با چشمه خضر آشنایی گرفت | بدو چشم او روشنایی گرفت

دلش گشت شاداب زوصل زلال | گران خوردنش شد دگرگونه حال

فرود آمده جابجا کند جست | سر و تن بدان چشمه پاک شست

ازو خورد چندانکه در کار شد | حیات ابد را سزاوار شد

همان خشک ماهی اسیر اکرد | می ناب در نقره ناب کرد

نشستا زبر خشک صحرا نورد | همی داشت دیده بر آن آبخورد

که تا چون شه آید بفرخندگی | بگوید که یافت چشمه زندگی

چو در چشمه یک چشم زد بنگرید | شد آن چشمه از چشم او ناپدید

بدانست خضر از سر آگهی | که اسکندر از چشمه ماند تهی

ز محرومی او نه از خشم او | نهان گشت آن چشمه از چشم او

ز داستان رومیان کهن — بنوعی دگر گفته اند این سخن

که الیاس با خضر همراه بود — در آن چشمه کو بر گذرگاه بود

چو با یکدیگر هم فرود آمدند — بر آن آب چشمه فرود آمدند

کشادند سفره بر آن چشمه سار — که چشمه کند خورد را خوشگوار

بر آن نان که بود از برازش نغد — نمک یافته ماهی خشک بود

ز دست یکی زان دو فرخ همال — درافتاد ماهی بآب زلال

بسنجید در آب فیروزه رنگ — که تا ماهی افتاده از دو نچنگ

چو ماهی بدست آمدش زنده بود — بر او دیده را فرّ فرخنده بود

بدانست کان چشمهٔ جان فزای — بآب حیات آمدش رهنمای

بخورد آب حیوان بفرخندگی — بقای ابد یافت زان زندگی

همان یار خود را خبردار کرد — که او نیز خورد آب زان آبخورد

شگفتی نشد کاب حیوان گهر — کند ماهی مرده را جانور

شگفتی بر آن ماهی مرده بود — که بر چشمهٔ زندگی ره بخورد

ز ماهی در آن آب گوهر فشان — دگر داد تاریخ تازی نشان

که بود آب حیوان دگر جایگاه — مجوسی و رومی غلط کرد راه

گر آبست روشن درین تیره خاک — غلط کردن آب حیوان چه باک

چو الیاس و خضر آب خور یافتند / ازان تشنگاه

ز شادی پی آن کام آن سر گذشت / یکی شد بدریا یکی شد

ز تنگ چشمه روشن بتابید دانه شان / دو چشمه شده آسیا خانه شان

سکندر با میدان آب حیات / همی گرد در رنج و سختی ثبات

سر خویش را سبزی از چشمه جست / که سیراب شد سبزه از چشمه رست

بچهل روز در جستن چشمه راند / بر و سایه افکند و در سایه ماند

بگرمی و در دل بتنگ شتاب داشت / که در چشمه سایه آهنگ داشت

ز چشمه نه سایه رسد بلکه نور / ولی کم بود سایه از چشمه دور

اگر چشمه با سایه بودی صواب / کجا سایه با چشمه آفتاب

چو چشمه ز خورشید شد خوشگوار / چرا زیر سایه شد آن چشمه سار

بلی چشمه را سایه بهتر ز گرد / که آن هست پوشیده این هست سرد

فرو ماند خسرو در آن سایگاه / چو سایه شده روز بر وی سیاه

نا امید آن آب حیوان خورد / که هر کس که بینی بغم جان خورد

از آن ره که او عمر بر داد گشت / چو نومید شد عاقبت باز گشت

در آن غم که تدبیر چون آورد / که از آن سایه خود را برون آورد

سر و تن در آتش اندیشه بیش / همالید بر دست او دست خویش

سیر گرفتی تمام | نشد سیر مغز از بوی‌هایی تمام
دمی کم از تک شبدیز | که این سنگ را از بر خود بریز
وزان گوش ازین خانه سنگ بست | که هم سنگ این سنگ آزی بدست
همانا که تا سوی چندین هوس | بهم سنگ او سیر گردی و بس
ستد سنگ ازو شهریار جهان | بسا برنده سنگ او شد نهان
نتابنده می‌شد در آن تیره‌گی | خطر در دل او در نظر چیره‌گی
یکی هاتف از گوشه آواز داد | که روزی هر کس خطی باز داد
بکند یک حبت الحیوان ندید | نخجسته خضر آب حیوان چشید
بحلوا ازین صد کس آتش کنند | بحلوا دهان یکی خوش کنند
دگر هاتف گفت کای اهل روم | هر آورنده ریگی شد این مرز و بوم
پشیمان بود آنکه بردارد ش | پشیمان تر آنکه بگذاردش
ازان هر کس افکند در رخت خویش | باندازه طالع بخت خویش
شگفتی بسی بد بسته در نهفت | که نتوان از آن ده یکی باز گفت
حدیث سرافیل و آوای صور | نگفتم که دل می‌شد از راه دور
چو گوینده دیگران کان گشاد | اساسی وگر باز نتوان نهاد
چو با چشمه تشنه آشنایی نیافت | سوی چشمه تشنه آشنایی شتافت

بهم نز رها

سپه‌تر بر حکم فرمان شاه | بیابان را که آمدن بر کو

همان بوته در راه نو شد که بود | همان بادبان بر

چهل روز دیگر که رفت از شمار | پدید آمد آن تیره گی بر

برون آمد از زیر ابر آفتاب | زمین آبی اندام خورد و بیا

و پیدا از این آنکه روزی مبود | چو روزی نبا شد و دیدن چه سود

پدیدار روزی چه باید دوید | تو تیشتن که روزی خود آید پدید

یکی تخم کاری کی پدید رود | همایون کسی کین سخن بشنود

نشاید همه کشتن از بهر خویش | که روزی خورانند زاندازه بیش

زبانی که پیشینگان کاشتند | پس آیندگان میوه برداشتند

چو کشته شد از بهر ما چند چیز | ز بهر کسان مالکاریم نیز

چو درگشت و کار جهان بنگریم | همه وه کشت و در زریکید بگریم

بیا ساقی آن می که او دلکش است | بمن ده که می در جوانی خوش است

بگر چون آن می دهان خوش کنم | بر آن تخت خود را جوان وش کنم

چو بیداری بخت شد رهنمون

ز تاریکی آمد سکندر برون

جهان ره سپری کرد ش آن بادبان | که نابد خیی راستی در میان

بر آن خط که روزی نخستین گذشت | چو بر کار بود آخرش باز گشت

خرش کارساز   بروشن جهان ره بر دلها برد باز

مرا اند جهان نایافته   مرادی طلب کردی نایافته

بجو دار آن تا بدست یافتن   که روزی بقیمت بتوان یافتن

نرنجید از آن ره بحیوان نبرد   که در راه حیوان چو حیوان بمرد

جو اندوهی آید همی تو ناسپاس   ز حکمت ترا اندوهی اندر هراس

بر بینه صحرا بصحرا شدن   به از تحفه آب دری یا شدن

برنجید سر از دو سرهای سخت   نه ز آن که از زخم شمشیر و لخت

مبین کار گر کار مشکل تر است   تن شان کسی کو قوی دل تر است

چو دیدند لشکر ره او ز خویش   نهادند سنگی ره او ز دیش

همه سنگها گنج و یاقوت بود   از و دیده را روشنی قوت بود

یکی را ز کم گوهری دل بدرد   یکی را ز بی گوهری باد سرد

پشیمان شد آنکه باقی گذاشت   پشیمان تر آنکه خود بر نداشت

چو آمد بروزی بشاه از شتاب   بشد داد و بیرنه از خورد و خواب

بیاد آمدش حال آن سنگ خورد   که پیشان بر آن فره سپرد

ترا زو طلب کرد و گردش شمار   ز بسیار سنگش فزون بود بار

ز مثقال بیش آمد ازین گذشت   بسی سنگ بر ریخت از کوه و دشت

دو صد مرد کیالی اخر چند   در و سنگ هم سنگش آمد چند

فزون آمد از وزن صد پاره کوه   ز سختی بهر کسی تشد ستوه

شنیدم

شنیدم که خضر آمد از دور گفت ... که این ...
کف خاک با او چو کردند بار ... بهم سنگیش زان نیست ...
پشه آگاه شد زآن نمودار نغز ... که خاکست و خاکش کند ...
یکی روز با خاصگاه سپاه ... چو مینو یکی مجلس آراست شاه
غلامان زرین کمر زیر تخت ... چو سیمین ستون گرد زرین درخت
همه تاجداران روی زمین ... در آن پایه چون سایه زانو نشین
ز هر شیوه کان بود دلپذیر ... سخن میشد از گردش چرخ پیر
ز تاریکی آب حیوان بسی ... سخن در سخن می شد از هر کسی
که گر زیر تاریکی آن آب هست ... خنک بنده را چون نیاید بدست
وگر نیست آن آب در تیره خاک ... چرا نامش از ما جهانیست پاک
درین باره می شد سختهای نغز ... که زور روشنایی در آید به مغز
ز پیران آن مرز بیگانه بوم ... چنین گفت پیری بدانای روم
که شاه جهانگیر آفاق گرد ... که چون آسمان شد ولایت نورد
گر از بهر آن جوید آب حیات ... که از پنجه مرگ یابد نجات
درین بوم شهریست آباد و بس ... که هرگز نمیرد در آن شهر کس
کشیده در آن شهر کوه بلند ... شده مردم شهر از و شهربند

...اید ز کوه　　که آید نیوشنده را زان شکوه

...رم یکی را بنام　　که خیز ای فلان سوی بالا خرام

نیوشنده زان بانگ فرمان پذیر　　نگردد یکی لحظه آرام گیر

ز پستی کند سوی بالا شتاب　　بر بندگان زو نیاید جواب

پس کوه خارا شود ناپدید　　کس این بند را می نداند کلید

گر از مرگ خواهد تن شه امان　　بآن شهرها بد شدن بی گمان

شه از گفت آن مرد دانش پسیچ　　فرو ماند بر جای خود پیچ پیچ

بکار از ماهی دلش تیز شد　　دران عزم رایش سبک خیز شد

نفرمود کز زیرکان سپاه　　تنی چند را سر درآید براه

دران شهر آرام که آوا زند　　سخن را درستی نشانه آورند

باندرز شان گفت آوا ز کوه　　نباید که چندین کسی زین گروه

مگر چون شود راه پاسخ دراز　　برون آید از زیر این پرده راز

نصیحت پذیران اندرز شاه　　سوی شهر پوشیده بستند راه

دران شهرها فرخی تاختند　　بجایی خوش آرامگه ساختند

خبرهای شهر آشکار و نهفت　　چنان بود کان پیر پیشینه گفت

بر وحشی آوازی از کوهسار　　رسیدی بنام یکی زان دیار

نیوشنده چون نام خود یافتی　　بر بخت سوی کوه بشتافتی

خیزد

چنان در دو بدن شدی ناصبور — که زآن ره نگشتی

رقیبان بسی چاره ها ساختند — نواهای آن پرده

چو گردون گردنده محنتی گذشت — فلک منزلی چند را در نوشت

زبیکان شه گردش روزگار — یکی را برفتن شد آموزگار

از آن راز جویان پنهان پژوه — یکی را نخود خواند تا لف زکوه

تبک خواست آنکه نشنید نام — سوی هاتف کوه شد شادکام

گرفتند یاران زبامش نجنگ — که در لوبه تهای محنتی درنگ

نباید که بوبنده شیدا شود — مگر راز این پرده پیدا شود

شتابنده را زان همید شکیب اشود — فغان نیز دو طره گی می نمود

همی گفت چیزی که آید بکار — برفتن شده چون فلک بیقرار

رهاننده خود را بصد زور زور — شد آوازه زانسان چو بنده معوز

نماندند یاران از و در شگفت — و زو هر یکی عبرتی میگرفت

که زیرک تر ما و دین ترک تاز — نگر چون شد از ما و نکت دراز

برین نیز چون مدتی در گذشت — بتابید خورشید بر کوه و دشت

بیاری دگر ها ز نوبت رسید — شد او نیز در نوبتی ناپدید

ندر رهانیم مردم چه ماندند باز — نخواندند ازین لوح یک حرف راز

ند از آن داوری — که کس زان بگرد و آسمان یاوری

ا خود براه آمدند — وزان شهر بر دو یک شاه آمدند

بوند حالت که از ما کسی — سوئی کوه شد باز نامد کسی

نه هنگام رفتن وز یکی نمود — نامید باز آمدن نیز بود

ندانیم کاو از آن پرده چیست — نوازنده ساز آن پرده کیست

چو ما را از آن پرده نشناختیم — از آن پرده تا که برون تاختیم

ز ما چند کس کرد بر کوه ساز — نیامد یکی تا یک از آن کوه باز

چو دیدیم کایشان گرفتند کوه — گرفتیم دشت آمدیم این گروه

چنین است خود گنبد تیز گشت — گهی کوه گیرند از و گاه دشت

سکندر چو راز از رقیبان شنید — رهی دید باز آمدن ناپدید

بدان رهش اگر نیاز آمدی — کز آن یکدو کس رفته باز آمدی

ز حیرت در آنکار سرگشته ماند — که عنوان آن نامه را کس نخواند

چو دانست کان رفتن ناگهان — کسی رست کو را اسیر اند جهان

مثل زد که هر کس که او زاد مرد — ز چنگ اجل هیچ کس جان نبرد

چو با گور گوران ندارند زور — بپای خود آیند گوران بگور

که تیر خوردن عقاب دلیر — به پر خود آید ز بالا به زیر

که تیر خوردن عقاب دلیر — که لی باده شادی نشاید فزود

بیک جرعه

بیک جرعه زان باده یاریم ده / زخنک اجل رستگاریم ده

بده تا بهم بر زنم روزگار

بصد نیک و بد با شد آموزگار

سری را کند در زمین ماهی بند / سری را برآرد بچرخ بلند

در آرد ز منظر یکی را بچاه / بر آرد یکی را ز ماهی بماه

کند انچنین چند بازی بسیج / سرانجام بازیش هیچست هیچ

از این توسنی به که باشیم رام / که سیلی خورد مرکب بدلگام

چو بازی فرس بدلگامی کند / خر مصریان را گرامی کند

جهان در جهان خلق بسیار دید / رمید از همه با کسی نارمید

جهان آن کسی راست کاندر جهان / شود آگه از کار کار آگهان

گذارش چنین شد درین کارگاه / که چون زو دران غار شه بارگاه

بسی گنج در کار آن غار کرد / وزان غار شهری چو بلغار کرد

ز بلغار فرخ در آمد بروس / برآراست آن مرز را چون عروس

ز آنجا در آمد بدریای روم / برون برد کشتی با آباد و بوم

بزرگان روم آگهی یافتند / سوی بیت را شاه بشتافتند

... ندیش | چو دیدند روی خداوند خویش
... ره آورد شاه | برافروخت چون شب برخشنده ماه
... روی پر گوهری | زیاقوت ظلمات اسکندری
در آراسته آمد همه روی شهر | زمین یافت از گنج پوشیده بهر
بهشتی ز هر قصری انگیختند | زر و دُر زمین بر زمین ریختند
شکستند قفل در گنج را | جهان قفل بر زد در رنج را
به برج خود آمد فروزنده ماه | ببر بر چو خورشید چینی کلاه
شه از روم شد با زمین خویش بود | بروم آمد از آسمان بیش بود
چو آبی که ابرش ببالا برد | ببا ز آمدن در بدریا برد
نشست از بر تخت یونان فراز | بر آسود از آن رنج راه دراز
ز دل واهت هفت کشور گذاشت | بهر کشوری نایبی برگماشت
ملوک طرائف بفرمان او | کمر بسته بر عهد و پیمان او
تبشر لقا و سرافراز آمدند | سوی کشور خویش باز آمدند
جداگانه هر یک بگیر و خوشی | براورده گردن بگردن کشی
کسی گردن خود کسی را نداد | بخود هر کسی گردنی بر گشاد
بیاد سکندر گرفتند جام | خبر او سخن را ابر زدند نام

چو شه باز بر تخت یونان رسید بدو داد گنج

ز دانش بسی مایه را ساز کرد در حکمت ایزدی باز

چو فرمان رسیدش به پیغمبری نه پیچید گردن ز فرمان

دگر باره بر ساز سفر بر گرفت حساب جهان گشتن از سر گرفت

دو نوبت جهان را جهاندار گشت یکی شهر و کشور دگر کوه و دشت

یکی نوبت آن بود کآباد بوم همه یک به یک دید و آمد به روم

از این نوبت آن شد که بیراه و راه روان کرد رایت چو خورشید و ماه

چو زین نیمه باز پرداختم شکر ریز بزمی دگر ساختم

سخنهای بزمی در آن نیم درج بسی کردم از گنج اندیشه خرج

در آن درج کز یک یک پیوسته ام به هر مطلعی باز بربسته ام

یکی جای دُر رشته از بند باز بر آن دُر شود رشته تحقیق ساز

جداگانه فهرست هر پیکری ز قانون حکمت بود دفتری

همان باستانی گذارش گران که بر هم نهادم کران تا کران

نشستند هر یک ز رومی شناس چو بر گنج گوهر نگهبان پاس

که دانند چنین نقش انگیختن بدین دلبری رنگ آمیختن

بریشم سازاو | که از زهره خوشتر شد آواز او

نامه راستی یافتم | بروز نوی راستی تافتم

سخن کان نه بر راستی ره برد | بود خوار اگر پایه بر مه برد

کجا پیش پیرایه بر کهن | غلط رانده بود از درستی سخن

غلط گفته را تازه کردم طراز | بدین عذر گفتم دگر باره باز

چو شد نیمه زین سخن چهره بست | هر آن نیمه عالم آمد بدست

دگر نیمه اگر بود روزگار | چنان گویم از طبع آموزگار

که خواننده را سر برآرد ز خواب | برقص آورد ماهیان را در آب

زمانه کرم داد دیگر زمان | چنان آمد اندیشه را در گمان

که در باغ این نقش رومی نورد | گل سرخ رویانم از خاک زرد

کنم گنجی از سفته طبع پر | چو فیروزه فیروز و رومی چو دُر

ز هر باغ ارم گلی نغز بو | ز هر گل گلابی در آرم بجو

گر اقبال شه باشدم دستگیر | سخن نو کند گرد گذارش پذیر

بیا ساقی آن جام روشن چو ماه | بمن ده بیاد زمین بوس شاه

که تا چند بر شب برون گشتم | بیاد شه این جام زرین کشتم

ولایت سمنان

دعای ستان شاه گیتی پناه	فریدون ک
ملک نصرة الدین که از داد او	چو ز دهر کس
سپهریست کاختر بر او تافته است	محیطی که تاج از که
چو دریای ثالث بمط شوی جا گن	ز ثالث ثلاثه جهان گ
چو سیاره مشتری بلند	نظرهای او یک بیک سد
به تربیع و تثلیث گوهرفشان	مربع نشین و مثلث نش
به مشتری او جهان شاد خوا	جهان را از چندین ملک یاد با
ستاره که بر برج سایه پرورش	زده سکه عبده بر ورش
جهان را به نیروی شاهنشهی	ز فرهنگ پر کرده واز غم تهی
به رزم اتابیک افروخته	به رزم اژدهای جهان سوخته
ز روشن دروی که دارد جوا	بدو چشم روشن شدست آفتاب
چو شمشیر سر انبک خون آورد	ز سنگ آب والتی برون آورد
چو تیر از کمان در کمین افکند	سر آسمان بر زمین افکند
فرنگ و فلسطین و ریبان روم	پذیرای فرمان مهرش چو موم
چو دیدم که بر تخت فیروزمند	به بنیاد تخت شد سربلند
نثاری نبودم سزاوار او	که بزم برا و رنگ شهوار او
هم از آب حیوان اسکندری	زلال چنین ساختم گوهری

با زبر داشتم ... بدرگاه او پیشکش ساختم

... چنین گوهری ... ز اسکندری هم باسکندری

دشه را به نیروی بخت ... بدو باد ارزانی تاج و تخت

چنین بلبلی در گلستان او ... مبارک نوا باد بر جان او

زهی تاجداری که تاج سپهر ... بسر بر ترا بر سر آرد به مهر

توئی در جهان شاه بیدار بخت ... ترا دید دولت سزاوار تخت

ندارد ز گیتی کس آن دستگاه ... که ازلی فرشید سزاوار شاه

ازین کوزه گل گر آبی چکید ... در آن ژرف دریا کجی آید پدید

نم چشمه گر تلخی آرد پدید ... چو اندک بدریا بود کی رسد

نظامی که خود را غلامی تو کرد ... سخن را گذارش بنام تو کرد

همان پیش تخت تو پیمان کشید ... که آن مور پیش سلیمان کشید

نبینی ز رنگ طاوس پر و آرا او ... که چون گریه زشت آید آواز او

بدین بلبل خورده بین گر نوا ... فرو دارد آرد مرغ طاز هوا

من آن بلبلم گر آرم تاختم ... بتاج تو آرایکه ساختم

نوائی سرایم در ایام تو ... که ماند در روی دنیا نام تو

بگفتم من این نامه را در جهان ... که تا روز محشر بود بود آن

تمام

زنهار سخن با بصد بو بنفشه ل چها...

بنام تو زان کردم این نامه را | که زر...

خجسته همه چو بهر و جوان | همانا دو در...

ز زر و بهل و یب از تو مقصود نیست | که بیل تو چون بیل حمو...

نیختی تو بی آنکه خواهد سبب | خزینه فراوان و جلعب بسی

گر این نامه را من بدو گفتمی | بعمری یکی گوهری سفتمی

همانا که عشقم درین کار داشت | چو من کم زبان عشق بسیار داشت

مرا داد توفیق گفتن خدای | ترا باد تایید گفتن خدای

از آن بیشتر کاوری در ضمیر | ولایتستان باش آفاق گیر

زمان تا زمان تا نه سپهر بند | بفتح دگر باش فیروزمند

جهان پیش خورد و خوابت باد | فزون از همه زندگانیت باد

بگفتم من این نامه در جهان | که تا دور آخر بود جاودان

بیا ساقی آن جام رخشنده می | بمن ده که افسرده گشتم ز دی

که تا آن می خوشگوار افکنم | همی کان گرفتست اجابان در تنم

از آن می که جان داروی نوش باد

مرا شهریار شاه را نوش باد

This booke is of mine

This booke is of Zar...

This boo...